

من از این مرد می ترسم (جلد اول) :

به نام خدا :

در خیابان بی انتها، میان هیاوی و شلوغی ها قدم میزنند و در پیله ی تنهایی خود فرو میرود.

نگاهی به آسمان می اندازد

ابری است.....

گویا آسمان هم همچون دل او گرفته...

باران کم کم شروع به باریدن

میکند و قطرات باران سخاوتمندانه بر سر و صورتش فرو میریزند. از سردی هوا تنش را در اغوش میکشد و در خود جمع میشود. سرما تا مغز استخوانش نفوذ میکند و لرز بر اندامش می اندازد.

کنار خیابان می ایستد کوله اش را روی دوشش محکم میکند؛ ماشینی جلوی پایش ترمز میکند تیکه ای می اندازد و منتظر واکنشش میماند. با انزجار صورتش جمع میشود و اخم درهم میکشد از این همه گستاخی راننده جوان، دوباره به راه می افتاد و جلوتر می ایستد نگاهی به انتهای خیابان میکند و دستش را برای تاکسی نارنجی رنگی که نزدیک میشود بلند میکند

_دریست

_بیابالا ابجی

در عقب راباز میکند ادرس را میگوید و بی هیچ حرف دیگری سوار میشود.

سرش از درد سنگینی میکند و سوزش چشم هایش بیشتر میشود. سرش را به پنجره ماشین تکیه میدهد و به قطراتی

که

از روی پنجره سرمیخورند چشم میدوزد و درعالم گذشته فرومیرود.....
یک ماه قبل

..سحر من دارم میرم کاری نداری؟!!

..نه فقط عکس های محمدی رو آماده کردی؟

..آره توی درایو سی گذاشتم

..باشه راستی نیاز پس فردا عروس داریم زود بیا

..باشه امردیگه ای نیس!!

..نه فقط عکاسی توی تالار دارن باید

بری تالار تا دیروقت طول میکشه به

مامانت بگو

..باشه خداحافظ

..خداحافظ

نیازپالتوی قرمزرنگش را سرش میکند

و از در آتلیه خارج میشود کوله اش را روی دوشش جابجا میکند و دستانش را در جیب های پالتویش فرو میبرد و به راه می افتد.

صدای زنگ موبایلش بلندمیشودگوشی را ازجیبش درمی آورد و نگاهی به صفحه اش می اندازد لبخندی به لب می آورد و دکمه

اتصال را میزند

..سالم عشقم چطوری؟!!!

..سالم خوبم توخوبی؟کجایی نیاز؟؟

..تازه ازآتلیه اومدم بیرون؟؟

..داری میری سینما؟دوستاتوکجامیبینی؟

..اره دیگه زودتر از آتلیه اومدم که برم

سینما، جلوی سینما قرار گذاشتیم

—خیلی خوب تا ۹ خونه باشی ها

—۱۱۱ ماما ۹:۳۰ میام دیگه

—باشه ولی یه دقیقه هم دیرتر بیای

راحت نمیدم تو خونه خداحافظ

—چقدر گیرمیدی ماما خداحافظ

هنوز تلفن را قطع نکرده که صدای

بوق ماشینی را در نزدیکی اش میشنود و با برخورد به چیز محکمی با شدت به زمین میخورد..... از شدت سوزش کف دستانش و درد زانوهایش به گریه می افتد

حق گریه هایش در شلوغی خیابان ورهگذران خفه میشود. کم کم مردم دورش جمع میشوند و همه ها شروع می شود.

صدای بسته شدن در ماشین سکوتی را بین حاضرین بر پا میکند. نیاز همچنان در خود جمع شده و سرش را پایین انداخته و گریه میکند. با صدای قدم های کسی که نزدیک اش میشود نگاه از آسفالت خیابان میگیرد و به کفش های مردانه براقی که

پیش چشمانش است میدوزد.

نگاهش را بالا می آورد و خیره میشود به مرد جوان پیش رویش که ظاهره اراسته لباس های مارکش نشان از مرفع بودنش میدهد. مرد جوان شلوارکتن و پیراهن سفید و جلیقه ای مشکی به تن دارد که گویا سعی در به رخ کشیدن عضله های ورزشکاری صاحبش را دارد و از فرط تنگ بودن دکمه های آن از هم فراری اند.

با صدای عصبانی مرد، نگاه از ساعت بند چرمی که به مچ دستش بسته بود میگیرد و چشم میدوزد به چشمان مشکی مرد که از عصبانیت فراوان، سفیدی آن به سرخی میزند و ابروهایش که از عصبانیت همدیگر را در اغوش کشیده اند.

—مگه کوری دختره ی احمق؟

واسه چی میای وسط خیابون؟ هان؟

مگه خیابون جای تلفن بازیه؟؟

ههه خانم انقدر غرق فک زدن با دوست پسرشه نمیفهمه داره کف خیابون راه میره.

نیاز با تعجب به مرد نگاه میکند.

با خود چه میگوید این مرد؟؟؟ چه حق به جانب حرف میزند و همه تقصیرها را گردن او می اندازد. نیاز اخم هایش را در هم و دماغش را بالا میکشد و اشک هایش را با آستین پالتویش پاک میکند و آن ها را محارم میکند و با صدایی که سعی در محکم نشان دادنش دارد میگوید:

هی هی چه خبرته اقاهاه؟!!! پیاده شو باهم بریم؟ با ماشینت زدی به من تازه طلب کارهم هستی؟

هی هیچی بهت نمیگم دور برندارها مراقب حرف زدنت باش!!!!

امیرعلی سمت نیاز قدم تند میکند و جلوی زانو میزند کمی هورتش را به صورت نیاز نزدیک میکند و در چشم های میشی رنگ نیاز زل میزند.

نگاه نیاز رنگ ترس و تعجب میگیرد و با ترس سرش را عقب میکشد. باز هم امیرعلی ا

صورتش را به نیاز نزدیک میکند و با خونسردی کامل ادامه میدهد: مثلاً آگه مواظب حرف زدنم نباشم چه غلطی میکنی جوجه؟

.نیشخندی با تمسخر گوشه لبش مهمان

میشود.

نیاز از نزدیکی زیادش با امیرعلی بوی

تند و تیز الکل را حس میکند سرش را پایین می اندازد زیر لب زمزمه میکند: یعنی مسته؟ اگر پای افسروسط بیاید مست بودنش لو میرود و از ترس گیرافتادن قبض روح میشود بهتر کمی این شازده اخمو رو بترسونم با این فکر لبخند ی به لب می آورد

شیطننت در چشمان نیاز موج میزند. لبخند

حرص در او ری به امیرعلی میزند و ردیف دندان های سفیدش را به نمایش

میگذارد و میگوید: اون وقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

امیرعلی پوفی از سرکلافگی میکشد

بلند میشود پشت میکند به نیاز دستش را به علامت برو بابا در هوا تکان میدهد و به سمت ماشینش میرود که صدای نی از او را در جایش میخکوب می کند:

آی پام... آی دستم.... آی درد

دارم... وای سرم آخ دارم میمیرم... یکی زنگ بزنه پلیس بیاد .داره در میره و با صدای بلند تظاهر به گریه کردن میکند.

نیاز زیرچشمی نگاهی به امیرعلی می اندازد که از شدت عصبانیت صورتش به کبودی میزند. ریز ریز پنهانی میخندد و سرش را پایین می اندازد و با دستش زانوی پایش را ماساژ میدهد و بلندتر گریه میکند.

همه میان جمعیت شکل میگیرد هر یک چیزی میگویند یکی از میان جمعیت میگوید: شاید دختره چیزیش شده باشه زنگ بزنی

امبولانس بیاد. شخص دیگری رو به امیرعلی میگوید: کجا اقا؟ صبر کن

زنگ بزنی افسر بیاد،

امیرعلی نگاه خصمانه ای به مرد می اندازد در دل می گوید: اگر پای افسر به میان بیاد حتما متوجه مست بودنم میشه و برام دردسرسازه، این دختره ی سرتق بد جوری داره رو عصابم رژه میره باید خودم درستش کنم..... لب از لب باز می کنه و به مردم میگوید: لازم نکرده خودم حلش میکنم.

سرش را به سمت نیاز میچرخاند و میگوید: بین من به قرار مهم دارم نمیتونم منتظر افسر بمونم چقدر بهت بدم از شرت خلاص بشم؟!!!

نیاز با حق هقی مصنوعی روبه جمعیت میگوید: میبینید چی میگه؟ اصلا از کجا معلوم طوریم نشده باشه؟!!

پاهامو حس نمیکنم زدی چاقم کردی میخوای با چندرغاز سرتو ماجرا رو بند بیاری؟

زهی خیال باطل، ای خدا پام...

امیرعلی با عصبانیت به سمت نیاز یورش میبرد که نیاز از ترس خود را روی زمین عقب میکشد. چندمرد بازوهای امیرعلی را میگیرند و نگاهش میدارند در دل میگوید: دختره کلی و پاپتی میخوای منو تله کنی از مادر زاده نشده کسی که بخواد سر به سرمن بذاره اسممو عوض میکنم اگه نتونم توی پاپتی روادم کنم

امیرعلی: خیلی خوب بیاسوار شو میبرمت بیمارستان

نیاز: نه باید افسر بیاد

امیرعلی از آلی با دندان های کلید شده اش میغرد: باشه فعلا بیا ببرمت بیمارستان اونجا زنگ میزنیم مامور بیاد.

چند تا از زن ها از میان جمعیت به سمت نیاز میروند و کمک میکنند او را به سمت ماشین

امیرعلی می برند و او را روی صندلی عقب می نشاند پس از آن امیر علی هم سوار می شود و به سرعت از آنجا دور می شود.

نیاز از اینکه توانسته بود کمی شیطننت کند و امیرعلی را اذیت کند با سرخوشی لبخندی به لب می آورد و خود را کمی جلو میکشد... از بین دو صندلی جلو سرش را جلو می آورد و باخنده میپرسد:

—کدوم بیمارستان داریم میریم؟

امیرعلی بدون جواب دادن به نیازبه مسیرش ادامه میدهدچند دقیقه ای بود که درخیابان ها میچرخیدند نیازکمی عصبانی میشود ضربه ای به پشت صندلی
امیرعلی میزند و میگوید:

—هوی یارو با توام مگه کری؟نمیشنوی؟میگم کجاداری منو میبری؟

امیرعلی درکمال آرامش درحالی که جلو را نگاه میکندمیگوید:

—خونه خودم.

نیاز در حالی که چشمانش ازتعجب گردشده است جیغ میکشد:چی!!!!

و با ترس ادامه میدهد:

—برای....برای چی؟؟؟

اصلا نمیخوام ببریم بیمارستان,بزن کنارمیخوام پیاده بشم

اینبارامیرعلی بود که از سرخوشی

میخندید. بی توجه به نیاز درون

خیابانی می پیچد

نیاز دردل میگوید چه کاراحمقانه ای بود سربه سرگذاشتن با یک مرد مست اگر بخواد بالایی طبرمبیاره چی؟

با این فکر سرش را بالا می آورد و به امیرعلی چشم میدوزد.

درچهره امیر چیزی جز شیطننت و خشم و بدجنسی نمیبیند به سرعت شروع میکند به جیغ

زدن:

—ایلا وایسامیخوام پیاده بشم...بهت میگم وایسابخدا اگه نگه نداری خودمو ازماشین پرت میکنم.

بیرون با این حرفی امیرعلی به سرعت به سمتش برمیگردد باصدای نسبتا بلندی فریادمیزند:بسه دیگه خفه شو اون

موقع که زبون درازی میکردی باید فکراینجاها روهم میکردی.

نیاز با چشمانی که از ترس گرد شده بود چند لحظه خیره امیر میشود. یکدفعه شروع میکند به مشت زدن به بازوی امیرعلی و سعی میکند مجبورش کند ترمز کند و فریاد میزند:

—من با تو هیچ جا نمیام. مگه شهر هرته که میخوای منو باخودت ببری خونت؟.. از فکری که در ذهنش میچرخید. تمام بدنش یخ میکند وقتی عکس العملی از امیرعلی نصیبش نمیشود؛

خسته از تقال کردن زیاد عقب میکشد به پشتی صندلی تکیه میدهد و آرام شروع به گریه کردن میکند. انقدر اشک میرزد و جیغ میکشد که دیگر نایی برای اعتراض کردن ندارد

امیرعلی که از کارهای نیاز خسته میشود با عصبانیت با پشت دست بردهاں نیاز می کوبد انقدر محکم که نیاز به روی صندلی پرت میشود از شدت گریه نفسش میگیرد.

با احساس سوزشی دستش را روی لبش میگذارد که خیزی خون را حس میکند آرام خود را به سمت دستگیره در می کشد و دست میبرد تا در را باز کند غافل از اینکه امیرعلی در را قفل کرده

نیاز: عوضی درو چرا قفل کردی؟!!!

زود باش بزن کنار میخوام پیاده بشم؟

این در لعنتی رو باز کن بهت میگم

تورو خدا بذار برم چی از جونم میخوای؟

امیرعلی قهقهه ای مستانه سرمی دهد

. در کوچه ای میپیچید و جلوی ساختمان می ایستد و ماشین را پارک میکند از ماشین پیاده میشود و در عقب را باز میکند نی از ترس در خود جمع نمیشود.

امیرعلی کمی داخل ماشین خم میشود و بازوهای نیار را محکم میگیرد سعی در خارج کردنش از ماشین دارد که گریه ی نیاز

شدیدتر میشود به امیرعلی نگاه میکند گویی بانگاش سعی در منصرف کردن امیرعلی از فکرش را دارد

اما نگاهش خالی از هرگونه احساسی است چشمان معصوم نیاز تغییری در نگاه خصمانه امیرعلی ایجاد نمیکند.

پاهایش را دردش جمع میکند و با تمام نیرویش به شکم امیرعلی ضربه میزند اما گویا

ضربه پای این دخترچه معصوم اثری بر اندام ورزشکاری امیرعلی ندارد .

امیرعلی بایک حرکت نیاز را از ماشین بیرون می آورد سیلی محکمی نثار صورت لطیف و نرمش میکند و او را به سمت ساختمان میکشانند..... با صدای راننده از گذشته بیرون می آید

_خانم رسیدیم .

از پنجره نگاهی به بیرون از ماشین می اندازد اسکناس مچاله شده ای از جیب پالتویش بیرون می آورد و به راننده می دهد از ماشین پیاده میشود به سمت خانه قدم بر میدارد جیبش را میگرد و کلید خانه را درمی آورد.

با صدای تقی در را باز میکند پا درون حیاط خانه زیبایشان میگذارد به سمت حوض میرود لب حوض روی کاشی های فیروزه اش مینشیند و به رقص ماهی درون آب نگاه میکند. قطرات باران درون حوض بر سر ماهی ها میخورد و باعث شیه طنت و تقالی ماهی ها میشود و به سرعت در حوض میچرخند و از این سوبه انسوی میروند؛ بیخیال اند

از رسم دنیا، چه دنیای پاک و کوچکی دارند و چه ساده با چند قطره باران شادمان میشوند. یاد روز های کودکی می افتد که همیشه مشتاق بارش باران بود

و چقدر بوی خاک باران خورده برایش لذت بخش بود گویی از این بو جانی تازه به او میبخشد و همه ی وجودش را سرشار از

حس های زیبای میگردند.

با صدای مادرش چشم از ماهی ها بر میدارد و به مادرش میدود

مریم: نیاز برای چی زیر این بارون تو حیاط نشستنی باشو بیا تو دختر سرما میخوری...

لبخندی به چهره ی دلنشین و نگران

مادرش میزند... او هنوز هم همانند کودکی اشان نگران سرما خوردن آنهاست.

کفش هایش را درون جا کفشی

میگذارد به سمت حال و پذیرایی میرود

به آرامی سلامی میکند و به سمت پله ها قدم بر میدارد.

بعد از گذشتن از تعدادی پله و یک راهروی بزرگ که سه اتاق در آن قرار دارد به سمت اتاقش میرود. داخل اتاق میشود مادرش هم پشت سرش داخل اتاق میشود و در را میبندد..... مریم: نگاه کن تورو خدا همه لباسات خیس خیس شد.

بدون هیچ تغییری در چهره خسته اش به آرامی میگوید:

–الان عوضشون میکنم.

وارد حمام کوچکی که در اتاقش هست
میشود صدای مادرش را از پشت در میشنود:

–لباس برات آماده میکنم میذارم روی تخت.

–باشه ممنون

مریم تقه ای به درمیزند.

–نیاز؟!!!!

–جانم مامان

–حالت خوبه؟!!!

بابغض میگوید :اره مامان

–پس چرا انقدر گرفته ای؟!!!

–چیزی نیست فقط یکم خسته ام

لباس هایش را میکند و در سبدکنار حمام
می اندازد. دوش اب را باز میکند، باز صدای مادرش را میشنود:

–کلاس خوب بود؟!

زیردوش می ایستد به آرامی میگوید:

–خوب بود، خیلی خوب....زیرلب زمزمه

میکند هه کلاس؟توجه میدونی که دختری این روز ها بجای کلاس و دانشگاه کجا میره.

دستی به تنش میکشد فشار اب را زیاد میکندگویی میخواهد خود را پاک کنند

اما از چه؟ از این گناه؟

دستش را محکم تر روی تنش میکشد

بارها و بارها تکرار میکند دیگر خسته

میشود. بغضی که گلپیش را محکم می فشارد را ازاد میکند صدای هق هق هایش سکوت حمام را برهم میزند با تنی خسته روی زمین مینشیند محکم به موهایش چنگ میزند و میگریذمیان هق هق اش فریاد میزند:

چرا؟ خدایا

چرامن؟ چرا من؟

به دیوار سرد حمام تکیه میدهد دستش

را محکم روی دهانش میگذارد تا صدا گریه اش به گوش بقیه نرسد. صدایش درگوشش اکومیشود و تک تک جمالتش ذهنش تکرار میشود....

_دوس نداری که آبروت

بره؟...بهمتره دختره خوبی باشی و

باهام کناربیای....هی یادت که نرفته

باکی طرفی؟!!!!...دختره ی زبون نفهم

آدمت میکنم...ازاین به بعد فقط دلم

میخواد ازت چشم بشنوم نه حرف

اضافی دیگه....شیرفهم شد؟؟؟؟...بهمتره

تا قبل از اینکه عصبانی بشم ارومم

کنی... قول نمیدم دهنم بسته

بمونه..... به سختی چشم هایش را باز میکند سرش را تکان میدهد تا از فکر بیرون بیاید دوباره زیردوش می ایستد اب سرد را باز میکند تا شاید کمی از التهاب درونی اش کم کند.

بعد از چند دقیقه بیرون می آید حوله ی عروسی صورتی اش را به تن میکند.

هه صورتی؟!!!چه رنگ مسخره و دخترانه!!!!دیگر برای او این دخترانگی ها معنایی ندارد

او به تازگی پا به دنیای...نه..نه..هیچ دلش نمیخواهد باور کند...اوهنوز هم دختر

است. دخترشیطون پدر و دختر بازیکوش مادر روی تخت دراز میکشد.

صدای پیام گوشی اش بلندمیشود. نگاهی به صفحه ی گوشی اش می اندازد؛

بازهم همان مزاحم این یک ماه سخت..بازهم همان عذاب تمام نشدنی، چهارپیام از اوست .پیام اول را

باز میکنند:

—رسیدی خونه؟

پوزخندی میزند یعنی او نگران من است؟ با این فکر بلند میخندد به خوش خیالی خود. پیام دوم را باز میکند:

—نیاز؟!!

وپیام سوم:

—چیه فکر کردی اگه جواب ندی. بیخیال

میشم خانوم کوچولو؟ تازه اولشه جوجه.

از ترس لرز به جانش می افتد .

به سرعت پیام چهارم را باز میکند: بهتره

مراقب رفتارت باشی که عصبانیم نکنی من همیشه هم انقدر اروم نیستم

ضرب دستمو که چشیدی؟؟؟؟

دوباره ترس به جانش چنگ می اندازد اشک هایش روی گونه هایش روان میشود و چشم های میشی اش را ابری می کند، دست هایش روی صفحه ی تایپ گوشی می لرزد. زیر لب زمزمه میکند حالا چی براش بنویسم که ارومش کنه. نکنه... نکنه بخواد همه چی رو خراب کنه!!

باترس شروع به نوشتن میکند: بله

حمام بودم الان پیامتو دیدم.

طولی نمیکشد که صدای زنگ پیامش بلند میشود، خدا خدا میکند که عصبانی نباشد پیام را باز میکند: هه خیلی خوب،

میخواستم یه فردا رو بهت استراحت بدم ولی با کار امشب پشیمون شدم فردا ساعت ۴ باید خونه ام باشی اونوقت حالیت میکنم بی توجهی به امیرعلی پارسا چه عواقبی داره، شبخوش خانم کوچولو... با ترس نگاه از صفحه ی گوشی میگرداند با یاد اوری گذشته هربار بیشتر از این مردمیترسد. یعنی اینبار چه بالایی میخواهد

سرش بیاورد از اوهرکاری برمی آید، بین دوراهی گیر کرده است؛

اگر به حرفش گوش ندهد بیشتر آزارش میدهد و در اخر مجبورش میکند به خواسته اش عمل کند

و اگر هم بی چون و چرا خواسته هایش را قبول کند عذاب وجدان این گناه رهایش نمیکند و خدا او را شریک گناهش میداند،

تا کی باید برای گناهی که از اول هم به خواست او نبود باج دهد، با خود میگوید: حتی اگر یک روز از عمرم باقی مونده باشه باهاش تسویه حساب میکنم باید تلافی زندگی و آینده ی تباه شده ام راپس بده

نهال:نیاز؟...نیاز با توام پاشو دیگه

کمی پتورا از روی نیاز کنار میزند و دوباره می گوید:

_نیاز مامان گفته تا بیدارت نکردم نرم

_اه نهال چیکار داری؟

_مامان گفت صدات کنم بیای صبحونه

بخوری، میگفت دیشب هم شام نخوردی.

به آرامی از روی تخت بلند میشود، سرش به شدت درد میکند...دیشب اینقدر غرق در فکر بود که نفهمید کی به خواب رفته .

سلامی میکند و به سمت سرویس بهداشتی میرود و آبی به دست و صورتش میزند و بیرون می آید همراه نهال از اتاق بیرون رفته و به سمت آشپزخانه میروند

زیر لب سلامی به پدرش می کند و پشت میز مینشیند،با دیدن میز صبحانه صدای شکمش بلند میشود.تا متوجه می شود که چقدر گرسنه است و در این مدت به خوبی غذا نخورده بود. لقمه ای کره و مربا در دهانش می گذارد.حتی مزه مربا هم کام تلخش را شیرین نمیکند. پدرش روزنامه را کنار می گذارد و رو به نیاز میگوید:

_خوبی بابا؟

_ممنون خوبم

_کلاساً چطور پیش میره؟

_خوبه مثل همیشه

_مامانت میگفت چند روزیه آتلیه نرفتی

_آره یکم درسام سنگین

شده،بهتره یه مدت آتلیه نرم

—مدرکت و کی میگیری؟

—این ترم تموم بشه مقطع کاردانی هم تموم میشه

—برای کارشناسی آزمون میدی؟

کمی با خود فکرمیکند دیگه نه دل و دماغ کارکردن در آتلیه را دارد،نه ادامه دادن به درس؛اما حوصله جواب پس دادن به بقیه را هم ندارد.

کمی تامل میکند و میگوید:آره آزمون

کارشناسی شرکت میکنم

—نیاز؟

—بله بابا

—چیزی احتیاج داری؟

—نه

—مشکلی پیش اومده؟

—نه چطور؟

—هیچی

—نهال بابا تو چیکار میکنی؟

—هیچی بابا یک ترم دیگه مونده لیسانسمو بگیرم

—خوبه،بعدش میخوای چیکار کنی؟

__برای فوق ثبت نام میکنم، تازه

قراره شرکت داداش رویا هم به

عنوان حسابدار استخدام بشم

__تو به چیزی احتیاج نداری؟

__با شیطنت نگاهی به پدر می

کند و میگوید: نه فقط سوییچ ماشینتو بده باباجون، قول میدم تند نرم.

پدر لبخندی به شیطنت دخترش میزند و باشه ای می گوید.

نیاز صندلی اش را بیرون می کشد و از جایش بلند میشود ممنونی میگوید و از آشپزخانه خارج میشود... پدرش در ح
الی که با تلفن صحبت میکند به نیاز اشاره میکند بنشینند و ادامه صبحانه اش را بخورد نیاز به ارامی سری تکان می
دهد وزیر لب میگوید: سیر شدم

به سمت اتاقش حرکت می کند که با حرف پدرش میخکوب میشود:

__راستی دخترها نریمان داره برمیگرده، احتمال تا یک ماه مرخصی گرفته .شاید هرزمان دیگری بود از

شنیدن خبر برگشت برادرش به خانه خوشحال میشد اما حال با این وضعیت که هر روز به بهانه ای باید پیش امیرعا
ی میرفت کمی نگران میشود چون تعصب و

غیرت نریمان زبان زد کل فامیل بود

مطمئنا رفت و آمد های نیاز هم نریمان را مشکوک خواهد کرد....

__وای بابا راست میگى؟؟!!

نیاز شنیدی؟ نریمان داره میاد....

نهال در حالی که از شادی مثل کودکان ۴،۵ ساله بالال و پایین میپرید به سمت مادر میرود و با اشاره به اون میفهماند
که تلفن را قطع کند خبر مهمی دارم....

دیگه منتظر شنیدن گفتگوی بقیه نمیشود و به اتاقش میرود. روی تخت درازا

میکشد، هنزفری موبایلش را به گوشش میزند و آهنگی را پلی میکند شاید اینگونه کمی

آرام بگیرد صدای جاستینا در گوشش طنین می اندازد و او را در خلسه ی خود فرو میبرد...

کاش دنیا بهم یه دختر بده که هرچی نداشتمو بهش بدم میخوام هرکی که نیستمو بهش بگم

کاش دنیا بهم یه دختر بده

که بهش بگم چجوری محکم بره

بغض نکنه جلوی اوزگل

که فکرش فقط به ل-ش بازپاشه ،

شر میکنه

زن کتک میزنه برا مشتای دیگه داد

کمک میزنه

کاش دنیا بهم یه دختر بده

که قول بده آدمارو باور نکنه

زود دل نده آغوششو راحت نکنه

مته ابزار نشه برا یه شب نباشه... عشق تجربه کنه بنده ی تن نباشه

مته مادرم نشه سکوت نکنه

از بلندپروازی هاش سقوط نکنه

کاش دنیا بهم یه دختر بده

میخوام بیوه اگه شد نزنن تهمت بهش

میخوام بدونم ، زمین - زراعتی نیس

واسه نرای مومن صیغه ی یه ساعتی نیس

کاش دنیا بهم یه دختر بده

که بهش بگم صداشو جرعت بده

بدونه با موهای اون کسی نسخ نمیشه

اگه نتونه مادر شه مرد طلف نمیشه

کاش دنیا بهم یه دختر بده

که رحم کنه به زنی که متاهله

میخوام بدون اجازه ی مرد نفس بکشه

میخوام پرنده هارو بدون قفس بکشه

میخوام فرشته نباشه خطا جزئی از

زمینه

میخوام زن باشه ، زن بمیره ، زنیت

همینه

کاش دنیا بهم یه دختر بده

که بدونه دنیا جای خوبی میشه براش

علیه خشونت زن کسی نمیکنه تالش

(جاستینا)

گذشته...

در را باز میکند و نیاز را به جلو هل میدهد که تعادلش را برهم میزند و روی زمین پرت میشود حال میتواند کمی این دختر کوچولو را بترساند تا ادب شود آرام آرام به سمت نیاز قدم برمیدارد و با دیدن چهره نیاز لبخندی به لب می آورد که نشان از پیروزمندی اش است.

نیاز خود را روی زمین عقب میکشد و نگاه ترسانش را به امیرعلی میدوزد، اما با برخورد کمرش به دیوار در میابد که کنج دیوار گیر افتاده..... دوباره نگاهش را به امیرعلی می اندازد که حال جلوییش ایستاده .

امیرعلی جلوی نیاز زانو میزند و دستش را روی گونه ی نیازی کشد، نیاز کمی صورتش را عقب می کشد

امیرعلی انگشتانش را حرکت میدهد و لب های قلوه ای نیاز را لمس میکند

کمی به لب هایش خیره میشود ، این لب ها زیادی هوس برانگیزند.

نگاهش را در چشمان نیاز میدوزد ، نیاز از فکری که مرتب در ذهنش میچرخد به شدت واهمه دارد و با التماس به امیرعلی نگاه میکند... آنقدر ترسیده که حتی نمیتواند برای التماس کردن زبان باز کند،

از شدت وحشت اشک هایش بند می آید و فقط صدای هق هق آرامی از گلوییش شنیده میشود

امیرعلی آرام دستش را حرکت میدهد و چانه ی نیاز را محکم در دست میگیرد و میفشارد، آرام میگوید:

—چیه؟ ترسیدی عزیزم؟ تا نیم ساعت پیش که خوب زیبون میریختی آی مردم پام... آی مردم دارم میمیرم و... چیه حالا موش زبونتو خورده؟

اشکال نداره خودم زبونتو باز میکنم با این حرفش بلند بلند میخندد تا ترس نیاز را تشدید کند

امیرعلی صورتش را جلومی آورد و به لب های نیاز خیره می شود

چشم های نیاز از این همه گستاخی مرد پیش رویش گرد میشود و به یکباره کشیده ای نثار صورت امیرعلی می کند و تقی در

صورتش می اندازد

از این همه بی پروایی اش شجاع میشود و توی صورت امیرعلی می غرد:

_تف تو ذات بی غیرتت که زورتو نشون یه دختر بی دفاع میدی،فکرای کثیفت و برای هم قماش خودت رو کن نه من ...

به خداوندی خدا دستت به من بخوره کل این خونه رو سرت خراب میکنم

امیرعلی که از کار نیاز شوکه شده است به خود می اید و کشیده را به صورت نیاز پس میدهد و بلندتر فریاد می زند:

_حالا بی غیرتی و نشونت میدم و

به سمت نیاز یورش می برد ... شالش را از سرش در می آورد و به گوشه ای پرتاب می کند. و در موهای نیاز چنگ می زند و او را از زمین بلند میکند

نیاز دستانش را روی دست امیرعلی میگذارد تا مانع از کشیدن موهایش توسط او شود

از درد کشیده شدن موهایش صورتش جمع میشود و بالجبار با او هم قدم می شود

امیرعلی او را به سمت راهرویی میبرد، در انتهای راهرو در اتاق را باز میکند و نیاز را روی تخت پرت میکند

نیاز که چشمش به تخت و اتاق می افتد شروع به تقلا کردن میکند،به سرعت از روی تخت بلند میشود و دور و اطرافش را از نظر می گذراند،

از روی عسلی کنار تخت گلدانی را برمیدارد

و به سمت امیرعلی پرت می کند...به سمت میز درون اتاق میرود و هرآنچه که به نظرش می آید را به سمت امیرعلی پرت میکند و بر عصبانی شدن او بیشتر دامن میزند

امیرعلی به سمت نیاز میرود و چند کشیده پی در پی به صورتش میزند و با پشت دست بر دهانش میکوبد

این دختر غیر قابل کنترل است، برای او کمی خشونت لازم است، تا به حال کسی نبوده که این گونه با این پسر اشراف زاده و مغرور برخورد کند،

باید قدرتش را نشانش دهد، باید به او بفهماند که این رفتار برای امیرعلی پارسا غیر قابل بخشش است

دست میبرد به سمت کمر بندش، نگاه نیاز روی کمر بند و دستان امیرعلی قفل میشود...

مرگ آرزوها و پاکی اش را نزدیک میبیند... نیاز حس میکند وزنش بدنش را نمیتواند تحمل کند چشم هایش سیاهی می رود روی زمین می افتد گویی اینجا آخر خط دخترانگی هایش است.

امیرعلی همزمان با بازکردن کمر بندش
فریادمیزند:

_دختره ی سلیطه ادمت میکنم باید بفهمی، با کی طرفی و حد و اندازه تو باید بدونی.. دست رومن بلند میکنی؟؟؟روامی رعلی پارسا!!! قلم میکنم دستتو دختره ی پاپتی، به چه جراتی اون چرندیاتو گفتی ؟

من بی غیرتم؟؟؟هان؟؟؟هان اخر را انقدر بلند میگوید که نیاز لحظه ای احساس میکند پرده گوشش میلرزد.

باتمام شدن جمله اش کمر بند را بالا میبرد و بر کمر نیاز میکوبد همزمان با پایین آمدن
کمر بند نیاز جیغی از درد میکشد و بیشتر در خود جمع میشود.

امیرعلی بی توجه به جیغ های نیاز دوباره کمر بند را بالا میبرد و ضربه ی دیگری به او میزند:

_کاری میکنم به غلط کردن بیوفتی

دختره ی عوضی ؟ بامن درمیوفتی؟ تا نگی ببخشد غلط کردم و التماس نکنی ولت نمیکنم دختره ی عوضی. در ان لحظه امیرعلی به تنها چیزی که فکر میکند این است که یک دختر بچه او را جلو عده ای ضایع کرده است و با شیطنتها یش غرور او را زیر سوال برده و تنها با دیدن ضعف و ناتوانی نیاز است که
عصبانیتش فروکش میکند.

نیاز حتی لحظه ای هم به این فکر نکرد بود که روزی بلبل زبانی هایش دامن گیرش شود و یک شوخی ساده کار را به اینجا بکشد . امیرعلی چند ضربه ی دیگر با شدت بیشتری به تن و بدن نیاز میزند و تنها جیغ زدن های نیاز را میشنود
باخود میگوید چقدر مغرور است حاضر است این همه درد را تحمل کند اما ذره ای و التماس نکند
و در دل میگوید: اگر غرورتو نشکنم امیرعلی نیستم.

اما نیاز در میان اه و ناله اش تنها به چند دقیقه قبل و حرف هایی که به امیرعلی زده بود فکر میکند مگر چه گفته بود که

باید اینگونه مجازات میشد؟

مگر یک شوخی ساده انقدر عصبانی شدن دارد؟..... اصل مگر این شهر در و پیکر ندارد که پسری با زور دختری به خانه اش بکشانند؟

حتما ندارد که حالا اینجا، در این خانه و در کنار این غریبه اس امیرعلی که هر لحظه بیشتر عصبانی میشود و موهای ز نیاز را محکم میگیرد و او را بلند میکند. برای اینکه بیشتر او را بترساند فریاد میزند:

__لباستو دربیار

نیاز که از ترس زبانش بند آمده نگاهی به امیرعلی می اندازد، هرچقدر سعی می کند زبان باز کند و به او التماس کند موفق نمی شود.

گویی نیرویی برای حرف زدن در بدنش نمانده، دستش را روی گلویش می گذارد و کمی فشار می دهد و سعی می کند صحبت کند به سختی میگوید:

__خواهش میکنم ولم کن بزار برم

امیرعلی با این حرف نیاز خنده ای به لب می آورد، پس بالاخره موفق شد این دختر را وادار به التماس کردن کند

بی توجه به نیاز دوباره فریاد میزند: کری؟ نشنیدی؟ دستش را بالای آورد تا سیلی به صورت نیاز بزند و همزمان فریاد میکشد:

__با زبون خوش لباستو درمیاری یا به زور متوسل بشم؟

نیاز دستش را حائل صورتش میکند تا از ضربه امیرعلی جلوگیری کند، با ترس می گوید:

__میخواهی باهام چیکار کنی؟ به خدا

غلط کردم، اشتباه کردم، بزار برم... در دل به این همه ناتوانی و ترسو بودن خود لعنت می فرستد و میگوید کاش دختر نبود که اینطوری جلوی زورگویی های این مردک کم بیاورد.

امیرعلی به سمت نیاز میرود و دستش را روی دکمه های پالتویش می گذارد و می گوید: می گوید:

اینطوری همیشه مثل اینکه خوشی به تو دختره زبون نفهم نیومده، حتما باید به زور متوسل بشم .

نیاز سعی می کند جلوی امیرعلی را بگیرد اما با دادی که امیرعلی سرش میزند بی اختیار می گوید:

باشه خودم لباسمو درمیارم

امیرعلی خوشحال از اینکه نقشه اش گرفته لبخندی به لب می آورد و با خود می گوید:

بعد از اینکه لباسش را درآورد کارم باهاش تمام میشه.جوری دخترک گستاخ را ادب کردم که به میل خودش حرفم را قبول کرده و بی چون و چرا لباسش را در آورده ،میخواستم این دختر را حرف گوش کن کنم که کردم.

سرش را بالاآورد و با لبخند به سمت بطری های کنار اتاق خوابش میرد،

بطری ویسکی را بر میدارد و بی درنگ مقدار زیادی از آن را می نوشد و همزمان با پایین آوردن بطری به نیاز خیره می شود و با تعجب به او نگاه می کند.غرق در زیبایی نیاز می شود.

نگاهش بین صورت و بدن سفیدش که در آن تاپ قرمز رنگ خودنمایی می کند میچرخد احساس میکند سرش سنگ شده

است،دستش را پشت گردنش می گذارد و کمی ماساژ می دهد،حرارت بدنش بالا میرود و کف دستانش داغ می شوندبطری را زمین میگذارد و آرام آرام به سمت نیاز قدم برمیدارد و خیره میشود به این همه زیبایی.

مثل اینکه خداوند وقت زیادی را صرف خلق کردن این عروسک بلورین کرده است

نیاز از خیرگی زیاد امیرعلی بر اندامش سرش را پایین می اندازد .لبانش از بغض میلرزد

امیرعلی دستش را روی بازوهای نیاز میکشد و میگوید:

تا حالا دختری به زیبایی و طنازی تو ندیده بودم

با این حرف نیاز سرش را بالا می آورد و نگاه اشکی اش را به امیرعلی میدوزد چشم های امیرعلی از روی بازوهای نیاز به روی یقه ی لباسش

میرسد و... نیاز که متوجه نگاه امیرعلی میشود ناخودآگاه دستانش را روی یقه ی لباسش می گذارد و تنش را می پوشاند

با این کار امیرعلی به خود می آید و نگاهش را در چشمان میشی رنگ نیاز می اندازد و یک آن احساس می کند چیزی در دلش تکان میخورد،

ضربان قلبش بال میرود و از حرارت زیاد بدنش احساس گرما می کند و به نفس نفس می افتد.

در یک تصمیم آنی نیاز را به دیوار میچسباند، بدون اینکه لحظه ای وقت برای اعتراض کردن به نیاز بدهد لب روی لب ها ی نیاز می گذارد و پر عطش لبانش را غرق در بوسه می کند،

چشم هایش را می بندد و با خشونت لب های نیاز را به بازی لب هایش در می آورد .

نیاز که تازه از شوک خارج شده سعی می کند امیرعلی را از خود جدا کند و در آغوشش تقلا می کند.

ما تقلا هایش در آغوش امیرعلی باعث ت.ح.ر.ی.ک امیرعلی میشود.

امیرعلی حلقه ی آغوشش را محکم تر می کند و اجازه ی تکان خوردن را از نیاز می گیرد.

هر لحظه تنش داغ تر میشود و فراموش میکند که فقط در فکر ترساندن این دختر بوده است نه...

بعد از چند دقیقه نفس کم می آورد و عقب میکشد. پیشانی اش را روی پیشانی نیاز میگذارد نفسی عمیق میکشد عطر سرد و مست کننده ی نیاز را باتمام وجود نفس میکشد.

نیاز از فرصت استفاده می کند و از آغوش امیرعلی خارج میشود و به سمت در که ،در نزدیکی اش هست قدم تند می کند.... در یک لحظه احساس سبکی میکند و در آغوش کسی فرو میرود.

با ضربه ی محکمی روی تخت پرت میشود و دوباره اسیر آغوش این مرد میشود.

هرچه تقلا می کند حریف امیرعلی نمی شود، با التماس از او می خواهد که رهايش کند اما امیرعلی آنقدر غرق در لذت است که

لحظه ای نیاز را از آغوشش جدا نمی کند و گویی در این عالم نیست و صدای نیاز را نمی شنود.

دست میبرد و کش موهای نیاز را از سرش در می آورد و خرمن موهایش دورش آزادانه رها میشود

سرش را در موهای نیاز فرو میبرد و نفس عمیقی میکشد. بوی خوش یاس را از موهایش استشمام می کند و به ریه م
بفرستند.

از مستی زیاد کنترل افکارش را ندارد. سرش را در گودی گردن نیاز فرو میبرد.

بوسه ی عمیقی روی گردن نیاز می کارد، بوسه بعد را روی گونه نیاز میزند با هربوسه ی اجباری حق نیاز بیشتر می
شود.

ترس در جای جای تنش نفوذ میکند، امیرعلی آرام درگوشش زمزمه می کند بوسه دیگه گریه نکن قول میدم توهم به
اندازه من لذت ببری.

دوباره لب های نیاز را در میان لبانش قفل میکند

باهر بار بوسه حرارت تنش باال میرود گویی تشنه ای است که میخواهد خود را سیراب کند اما با هربوسه عطشش کم که
نمیشود هیچ بیشتر هم میشود و هر بار حریص تر میشود و نیاز به آرامی حق میکند

.چندی بعد تن هایشان درهم قفل میشود و تنها صدای هق هق و گریه های
نیاز سکوت اتاق را بر هم میزند.

کمی بعد امیرعلی کنار نیاز روی تخت دراز میکشد و با لذت لبخندی به روی نیاز میزند او را در اغوش میکشد و از خستگی
فراوان بدون توجه به نیاز چشم هایش را روی هم میگذارد..... چند دقیقه بعد صدای نفس های پی در پی اش نشان
از خواب بودنش را میرساند.

نیاز به آرامی دست امیرعلی را کنار میزند. از روی تخت بلند میشود اما با دردی که در زیردلش میپیچد دوباره لبه تخت
مینشیند

دستش را زیر دلش میگذارد لب هایش را با دندان محکم گاز میگیرد که صدای گریه اش بلند نشود و آن مردک وحشی را
از خواب بیدار نکند

نگاهی به لباس هایش که هر کدام گوشه ای افتاده اند میکند نگاهش به سمت ملحفه سفید که خونی شده است کشیده
میشود اهی بلند میکشد به ملحفه چنگی میزند آن را دور تن دردمندش میپیچد به سمت دری که در انتهای اتاق است می
رود.

حدس میزند که حمام باشد در باز میکند درست حدس میزند داخل میشود و در رانیمه باز میگذارد

به سمت کمد کوچکی که در گوشه حمام به دیوار نصب شده است میرود و تیغی از داخل کمد برمیدارد گوشه حمام مینشد
پندوبه

دیوار تکیه میدهد تیغ را روی رگش میگذارد

تیزی تیغ لرزی بر اندامش می اندازد قطره اشکی با سماجت از گوشه ی چشمش پایین می آید.

چشمانش را میندود ترس به یک باره در جانش می افتد لرزش دستانش بیشتر میشود تیغ از دستش رها میشود و روی زمین می افتد گریه اش شدت میگیرد و دستش رامحکم روی دهانش میگذارد و از بیچارگی خودش هق میزند
با خود میگوید:

...وای اگه مامان بفهمه دق میکنه...

چجوری باید بهشون ثابت کنم من مقصر نبودم وایای... اگه نریمان بفهمه

زنده ام نمیداره چه بهتر قبل از اینکه اون بخواد بلایی سرم بیاره

خودم خودمو خالص میکنم وقتی بمیرم و جنازمو از تو خونه این مرتکبه پیدا کن اونو هم میندازن زندان اره اینجوری...

اینجوری هم خودمو خالص میکنم هم اون مجازات میشه دوباره شجاع میشو د تیغ را برمیدارد و روی رگش میگذارد...

دستی روی شانه اش مینشیند چشمانش را باز میکند. مادرش کنار تخت ایستاده و چیزی زیر لب زمزمه میکند

هندزفری را از گوشش درمی آورد و گنگ او را نگاه میکند

مادر زیه ساعته دارم صدات میکنم دختر چرا جواب نمیدی؟ نصف عمر شدم

...بخشید هندزفری تو گوشم بود نشنیدم

...بیای پاپی خاله ات اینا او مدن

مریم برم میگردد تا از اتاق خارج شود. با شنیدن آمدن خاله اش به یاد نوید می افتد

نیاز: مامان نوید هم هست؟

_اره هست وبعد از اتاق خارج میشود.

نگاهش غمگین میشود به سمت کمد میرود شال ابی به هم راه مانتویی هم رنگش را درمی آورد و میپوشد در آینه به خود نگاه میکند زیرچشمانش گود افتاده و به کبودی میزند

هیچ دلش نمیخواهد درنظرنوید بد به نظر برسد حتی حالا که میداند نمیتواند مال او شود.

پشت میز آرایش می نشیند بهترین کار برای پوشاندن خستگی و بی حالی صورتش آرایش کردن است

کرمی برنزه به پوست سفید میزند خط چشمی نازک پشت پلکش میکشد و بادنباله ی کوتاهی زیبایش را دو چندان میکند ریملی به مژه های بلندش که زیر مقدار زیادی کرم به سفیدی میزند میمالد بعد که ی از رژ گونه ی گلبهی رنگش را به گونه های برجسته اش میزند و با رژ لبی کالباسی آرایشش را کامل میکند...در اخر نگاه دیگری به خوددرآینه می اندازد و به تلخی لبخندی به چهره ی گرفته اش که باین همه آرایش باز هم خستگی فراوان صاحبش را رو میکند میزند

سعی میکند افکارش را از اتاق خارج میشود به طبقه پایین میرود خاله مهتاب و خاله مهین رادرسالن میبیند

بلندسالم میکند به سمت خاله مهتاب (مادرنوید) میرود بغلش میکند و بوسه ای روی صورت ظریفش میزند و بعد از اون به سراغ خاله مهین میرود بوسه ای هم بر صورت تپل و گرد او میزند

_سالم خاله جونی ها مهتاب

_سالم قربونت برم خوبی خاله؟

_ممنون من خوبم شما خوبین؟

_ماهم خوبیم،

خاله مهین درحالی که تکه سیبی را ادردهاں میگذارد میگوید

_خاله قربونت برم چقدر لاغر شدی

و با حرص روبه مریم میگوید:

–مریم ازاون غذا رژیمی هات به

این بچه هم میدی؟شده پوست استخون

نیاز غمگین میشود لبخندبی جونی میزند

–خاله یکم درسام سنگین شده واسه خاطر همین لاغرشدم

باسنگینی چیزی روی کمرش جیغ بلندی میکشد

رها(دختره خاله مهین):

–سالم عشقم چطوری بی معرفت؟

–سالم زهرمار ازروی کمرمن بیاپایین چرا پریدی روکمرمن؟

–دوست دارم بهرم زلیل شده چرایه سراغی ازمن نمیگیری؟

رها نیاز را دراغوش میکشد وزیرگوشش میگوید:

–بهم زنگ زدی حالت خوب نبود

چیزی شده؟

نیازبه آرامی میگوید:بیابریم بالا بهت میگم.... به سمت پله هاقدم برمیدارندکه درسالن بازمیشود و نوید با سرخوشی وارد میشود

–سلام کوچولو چطوری ؟

نیاز اخم هایش درهم میکشد ازکلمه کوچولو متنفرمیشود وقتی از زبان نوید میشنید همیشه دلش میخواست درنظر نوید بزرگ و

خانوم به نظریاید:

–خوبم چند دفعه بهت گفتم به من نگو کوچولو

–خب کوچولویی دیگه ،

نزدیکش میشودو جلویش می ایستد و آرام جوری که بقیه نشنوند میگوید:

خانوم کوچولوی من

وچشمکی به رویش میزند نیاز باشنید حرف نوید طاقت بیشترماندن را ندارد ضربان قلبش بالامیرود

حس میکند الان است که همه صدای قلبش روبشود بی توجه به حرف ها و شوخی های نوید دست رها را میگیرد و با او ازپله ها بالا میرود.

روی تخت مینشینند

رها:خب بگو ببینم چی شده؟

سرش را پایین می اندازد و باریشه های شالش خود را مشغول میکند

نیاز!!! باتوام دختر...

اینبار آرام سرش را بالا می آورد و چشم میدوزد به نگاه منتظر و نگران رها
رهایی که از بچگی با او بزرگ شده بود و از خواهر به او نزدیک تر بود و تنها کسی بود که به او اعتماد داشت

پس از آن اتفاق شوم بعد از کلی کلنجار رفتن تصمیم گرفته بود با رها آن اتفاق را در میان بگذارد و همه چیز را به او بگوید و

او را از غصه هایش باخبر کند..... سرش را روی پای رها میگذارد
و همزمان با اشک هایی که میریزد با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید شروع به تعریف کردن ماجرا می کند

رها گیج از حرفهای نیاز با تعجب نگاهش میکند و کم کم چشم هایش رنگ غم می گیرد.

با هر کلمه ای که می شنود چشمانش

غمگین تر میشود و با تمام شدن حرفهای نیاز در اتاق به شدت باز میشود

با تعجب به نهال که صورتش غرق در اشک است نگاه میکند

نهال با سرعت به سمت نیاز می رود و او را در آغوش می کشد

چرا به من نگفتی این بالا سرت اومده؟

هر دو به حق می افتند و میان گریه ادامه میدهد:

— یعنی من اینقدر غریبه بودم که بهم اعتماد نکردی و حرفتو توی دلت نگه داشتی؟

— نه به خدا روم نمیشد بهت بگم

رها: حالا میخوای چیکار کنی؟

— نمیدونم فعلا باید همینجوری ادامه بدم تا خودش خسته بشه و این ماجرا رو تموم کنه

رها: بهتر نیست به خاله اینا بگی؟ نهال:

— تو دیوونه ای رها، معلوم هست چیمیقی؟ اگه به مامان اینا بگه به گوش نریمان میرسه اونوقت خون به پا میکنه. مگه تو نریمان نمیشناسی؟

با آمدن اسم نریمان زیر لب می گوید:

— چرا خیلی ام خوب میشناسمش... در فکر فرو میرود و یاد روزی می افتد که نریمان چند پسری که مزاحمش شده بودند را به قصد کشت کتک زده بود.

میدانست روی ناموشش بسیار حساس است با صدای نیاز به خودش میآید:

— بهتره فعلا کسی باخبر نشه

رها: اما به نظر من باید ازش شکایت کنی، باید تاوان کارشو پس بده

— رها من به اندازه تو شجاع نیستم. از این میترسم که اگر مامان اینا بفهمن یا بخوام شکایت کنم آبروم بره،

نریمان اگه بفهمه زندگی رو برای هممون جهنم میکنه با تقه ای که به در میخورد هر سه چشم به در میدوزند،

نهال زودتر به خود می آید و سریع میگوید: بله؟

نوید:

دخترای بیابان ناهار بخورین

باشه ممنون. الان میایماز جابلند میشوند و با دیدن چهره ی یکدیگر به خنده می افتند و هریک مشغول پاک کردن آرایه ش ریخته ی صورتشان میشوند

بعد از صرف نهار هریک مشغول کاری میشوند نیاز به سمت آشپزخانه میروند تا ظرف ها را بشورد پیش بندش را میبندد و پشت سینک می ایستد

مشغول شستن میشود با احساس سنگینی نگاهی سرش را برمیگرداند و نگاهش قفل دو نیله ی مشکی میشود

با لبخند به نیاز نزدیک میشود کنارگوشش زمزمه میکند:

کمک نمیخواهی خانومم؟

نیاز سرش پایین می اندازد و با بغض میگوید:

نه ممنون

چقدر خانومم گفتن را دوست داشت

این میم مالکیت اخر خانوم زندگی دوباره ای به او میبخشید. و در دل مینالد:

وقتی با خبر بشه که خانومش ،بالجبار خانوم یکی دیگه شده باز هم دوستم داره؟

وقتی خجالت میکشی خیلی خوشگل میشی.

باتعجب سرش را بالا می آورد و بی حرف نوید را نگاه میکند

اینکه سرتو انداختی پایین نشونه خجالت بود.

دیگه لبخندی به خوش خیالی نوید میزند بی حرف مشغول شستن ظرف ها میشود با حس داغ شدن گونه اش با

تعجب به نوید نگاه میکند..... نوید با شیطنت نگاهش میکند و آرام و یواشکی لب میزند:

...یه بوس کوچولو که اشکال نداره مثال خانوممی ها

نیاز دست کفی اش را بالا می آورد باحرص برصورت نوید میزند.

نوید قهقهه ای از سرخوشی میزند جلو می آید و به بهانه ی شستن صورتش ظرفی را پر آب میکند و یکباره روی سر نیاز خالی میکند و به سرعت از آشپزخانه خارج میشود .

با خارج شدن او از آشپزخانه نیاز جیغ بنفشی میکشد و قهقهه ای سرمی دهد و کم کم قهقهه اش تبدیل به گریه میشود ؛ ی صدا اشک میریزد

...خدایا من بدون نوید میمیرم... چرا اینجوری شد...

چندی بعد، بعد از رفتن مهمان ها به سمت اتاقش میرود شال و مانتویش را از تنش در می آورد با شنید صدای زنگ موبایلش آن را از پاتختی برمیدارد

با دیدن اسم عذاب من نفسی عمیق میکشد و دکمه اتصال را میزند

...بله. صدای بم و مردانه امیرعلی در گوشش میپیچد:

...قرار امروز و که یادت نرفته وروجک؟

نیاز کمی تأمل میکند باترس لب نیاز کمی تأمل میکند باترس لب باز میکند:

...میتونم امروز نیا... امیرعلی میان حرفش میپرد:

...نه ساعت ۵ باید اینجا باشی تاکید میکنم باید اینجا باشی... آخه... باشنید صدای بوق ممتد ادامه ی حرفش رامیخورد به ساعت نگاه میکند فقط دو ساعت وقت دارد

پشت میزارایش مینشیند و ارایشش را تمديد میکند .مانتو سفیدی به همراه جین مشکی جذبی میپوشد و شال مشکی اش را آزاد روی سرش می اندازد با نیم پوت و کوله سفید دخترانه تیپش را کامل میکند.

کت چرم مشکی و کوتاهش را روی دستش می اندازد و به سمت اتاق خواب مادر و پدرش میرود.

|

__مامان؟؟

__بیا تو دخترم .مامانت خوابه

__باشه بابا فقط میخواستم بگم من دارم با سحر میرم بیرون،میخواه خرید کنه

__باشه،زود برگردیا .مواظب خودت باش عزیزم

__چشم بابا،خداحافظ

به سرعت به سمت خیابان میرود،

احساس سرما میکند و کت چرمش را به تن میکند .سوار تاکسی میشود و آدرس را میدهد،استرس بند بند وجودش را در برمیگیرد،هرچه به آن خانه ی عذاب آور نزدیک میشود تپش قلبش شدید تر میشود. دوباره یاد آن روز لعنتی می افتد،دستانش عرق میکند .چشمانش را می بندد و تا کمی آرام شود اما آن صحنه ها همچون فیلمی از جلوی چشمانش به سرعت عبور میکنند و دوباره در افکارش غرق میشود،سعی میکند آرام باشد اما با یادآوری آن اتفاقات دوباره دچار حالت عصبی میشود و غرق میشود در خاطرات لعنتی.... گذشته

تیغ را روی دستش فشار میدهد باسوزشی که دردستش احساس میکند متوجه بریده شدن دستش میشود

تیغ را محکم تر در دستش میگیرد و دوباره بر روی دست دیگرش فشار میدهد با صدای برخورد در حمام با دیوار چشمانش را باز میکند

و به مرد عصبی روی به رویش نگاه میکند که با،بالاتنه لخت در چهارچوب درایستاده و به سمت نیازحمله میکند و کشید ده محکمی در گوشش میزند

امیرعلی:

__دختره ی احمق داری چه غلطی میکنی؟

__نمیبینی؟ کوری؟دارم خودمو خالص میکنم

__توخیلی غلط میکنی .

امیر دستی به موهای بهم ریخته اش میکشد تا کمی آرامشش را بازگرداند اما انگار موفق نمیشود با عصبانیت ادامه میدهد:

—این چه کاری بود کردی؟ هان؟

اشاره ای به دست بریده اش میکند مچ دست نیاز را به آرامی میگیرد و بالا می آورد و با دقت نگاهش میکند

زیر لب میگوید:

—فقط خراش برداشته اسیبی به رگت نزدی... پوزخندی میزند و بلندتر ادامه میدهد:

هه میخواستی منو بترسونی حداقل مثل ادم خودکشی کن یجوری رگتو بزن که واقعا بمیری.

نیاز دستش را با ضرب از دست امیر علی بیرون میکشد و با گریه فریاد میزند:

تو که انقدر دوس داری بمیرم چرا جلومو گرفتی؟ هان؟!!! دیگه چی از جونم میخوای لعنتی؟

بذار خودمو خالص کنم، تو که استفاده اتو ازم بردی دیگه چی از جونم میخوای؟

ملحفه را بیشتر درو خودش میپیچد اشاره ای به خودش میکند و میگوید:

—ببین باهام چکار کردی لعنتی... بخواتر لذت خودت پاکیمو ازم گرفتی... دختر و نگی هامو ازم گرفتی... حالا من یه زنم با شناسنامه سفید

با گریه روی زمین می افتد و میان گریه هایش تند تند نفس میکشد

نیاز:

—حالا چی جواب خانوادمو بدم؟ چی بهشون بگم لعنتی؟ اگه داداشم بفهمه میکشتم... امیر علی به دیوار تکیه میدهد و بی هیچ حرفی به نیاز نگاه میکند،

نیاز چنگی به موهایش میزند و دوباره فریاد میزند:

_ارزششو داشت که منو بدبخت کنی؟ مگه من چکارباهات کرده بودم؟ چرا لال شدی؟ دیه حرفی بزن... تا یه ساعت پیش خوب سرم داد و بیداد میکردی... حالا چرا موش شدی؟ خودتم فهمیدی چه غلطی کردی نه؟

درد بدی زیردلش میپیچد از درد خم میشود دستش را روی دلش میگذارد و اخی زیر لب میگوید.

امیرعلی نگران به سمتش قدم برمیدارد که با داد نیاز سر جایش خشک میشود

_کثافت زندگیمو خراب کردی... ایندمو تباه کردی... دیگه کی به یه دختر دست خورده نگاه میکنه؟

هان؟ آگه کسی بفهمه ابروم میره... هیشکی باورش نمیشه من مقصر نبودم... وگرنه هایش شدت میگیرد

_چه ارزوهایی داشتتم، دلم میخواست خانوم عشقم بشم نه اینکه به زور توی عوضی زن بشم،

کلمه ی زن چندبار در ذهنش تکرار میشود و به یادنوید می افتد....

_وایای نوید.... آگه نوید بفهمه چی میشه؟ یعنی ولم میکنه؟ معلومه که ولم میکنه.... لعنتی به خاطر تو باید عشقمو از دست بدم باید بشینمو تماشا کنم مال یکی دیگه میشه..

قرار بود بعدتموم شدن درسم به خاله اینا بگه بیان خواستگاری

باچشم های اشکی زل میزند به امیرعلی به فریادمیزند:

_ میفهمی چی میگم؟؟

امیرعلی از شدت عصبانیت نبض شقیقه اش ورم میکند با حرص میگوید:

_نمیخواستم اینطوری بشه من تا حالا با هیچ دختری نبودم هرکی توزندگی ام بوده به میل خودش آمده و زنانه کنارم بوده ،

هیچ دلم نمیخواست این اتفاق بیوفته بایه دختر باشم ،اما الان هم اتفاقی نیوفتاده که قرارنیس کسی بفهمه لبخندی به لب

میاره میگه :

– البته اگه تو بخوای

– چجوری؟

– یه نگاه به این خونه بکن همه ی جای این خونه پر از دوربینه
حتی توی اتاق خوابم برای امنیت خونه نصب کرده بودم با صدامیخندد و ادامه میده:

– اما فکر نمی کردم یه روزی به دردم بخوره نیاز با تعجب می پرسد:

– یعنی چی؟ منظورتو... منظورتو نمی فهمم.... _ خیلی واضح تو به رابطمون ادامه میدی و به حرفم گوش
میدی و در عوض.. تکیه اش را از دیوار بر میدار جلوی نیاز می ایستد:

– در عوض کسی از خانوادت با خبر نمیشه خوبه؟

نیاز ناباور به او نگاه میکند هضم حرف هایش برایش سخت است یک دفعه
متوجه تهدید هایش میشود از روی زمین بلند میشود بی توجه

به ملحفه که از دورش باز شده به زمین می افتد جلوی امیر علی می ایستد و بامشت های کوچکش سینه ستمبر امیر علی
را نشانه میگیرد

محکم و پشت سرهم بر سینه اش میکوبد و مدام تکرار میکند:

– چرا؟ چرا عوضی تهدیدم میکنی؟ واسه کاری که از اول هم با
اجبار مجبورم کردی انجامش بدم...

عوضی چرا دست از سرم برنمیداری اصلا همه چیو به خانواده ام میگم از داداشم کتک
بخورم بهتره از اینکه به توی اشغال باج بدم.

امیر با اعصابانیت مشت های کوچک نیاز را در دست میگیرد و محکم او را به دیوار میکوبد:

– میخوای اشغال بودنمو نشونت بدم؟ اره؟ بدبخت خانواده ات بفهمن که مشکلی نیست مهم نوید خان هست..... دلت که
نمیخواد بفهمه؟ هان؟ میدونی اگه بخوام بهش بگم اینجوری که بینمون گذشته تعریف نمیکنم

میدونی کسی هم باورنمیکنه تویی میل بودی به این رابطه سرش را آرام آرام
نزدیک نیازمیکند و آرام آرام جوری که ترس به جان نیاز می افتد

از این همه خونسردی اش میگوید :

__بهتره خوب فکراتو بکنی خانوم کوچولو من انقد را هم که فکر میکنی صبور نیستم

نیاز لب باز میکند تا چیزی بگو اما لب های امیرعلی که روی لبانش مینشیند صدایش درسینه خفه میشود و بی حرف
اشک میریزد
دوباره تن به رابطه ای یک طرفه میدهد.

از دید امیر علی شماره اش رامیگیرد و سعی میکند جدی باشد بعد از خوردن دو بوق صدای نازک و دلبرانه اش درتلفن م
پیچد:

__بله.

با صدای بم و مردانه اش میگوید:

__قرار امروز و که یادت نرفته وروجک؟ بعد از چند ثانیه صدای نیاز در گوشی میپیچد:

__میتونم امروز نیا... حتی ازپشت تلفن بخوبی متوجه ترسش میشود میان حرفش میپرد با لحن محکمی میگوید:

__نه ساعت ۵ باید اینجاباشی تاکید میکنم باید اینجاباشی.و..... _اِخه...بدون توجه به حرفش تلفن راقطع میکند به
سمت حمام میرود وان را پرمیکند در وان مینشیند

چشمانش را میبندد تا کمی خستگی اش را برطرف کند با بسته شدن چشم هایش دوتیله میشی رنگ پشت پلک هایش
نقش میبندد

کم کم چهره ی نیاز را تجسم میکند لبخندی محو روی لب هایش مینشیند چقدراین چهره برایش دل نشین بود

این اولین باری بود که اراده اش در برابر یک دخترست شده بود.

دردل میگوید:

چه فرقی با بقیه دخترا داره؟ تابه حال. باهیچ دختری بالجبار رابطه نداشته بود انقدر مغرور بود که حتی حاضر به دادن پیشنهاد دوستی هم نبود چه برسد به اینکه کسی را مجبور کند با او باشد با این فکر که حکم یک مزاحم را برای نیاز دارد

اخم هایش را در هم میکشد مگر چه کم داشت که نیاز از او متنفر بود؟؟؟؟

ازوان بیرون می آید حوله ای دور تنش میبندد و با حوله دیگری سرش را خشک میکند
ازحمام بیرون می آید تلفنش را برمیدارد و شماره مهران را میگیرد بعد از چند بوق جواب میدهد
مهران:

سلام جونم داداش

سلام امروز نیام شرکت خودت حواست به کارا باشه دیگه

باشه امروز با اون یارو رادان جلسه داریم ها یادت نرفته؟؟؟

نه ولی خودت تنها جوابشو بده

باشه بای

بای

روی تخت طاق باز دراز میکشد دو دستش را زیر سرش قالب میکند و به سقف خیر میشود

دوباره چهره ی نیاز در ذهنش تداعی میشود و اتفاق ان روز از جلوی چشمش عبور میکنند.

نگاهش، گرمای تنش، ناز و عشوه ای که ناخودگاه در رفتارش داشت، ان لباس قرمز رنگش همه و همه دست به دست هم داده بودن تا حال امیرعلی را دگرگون بکنند

یادبوسه های بر صورت نیاز میزد می افتد دوباره حرارت تنش بال میروود چقدر حس زیباییست که یک دختر تمام و کامل مال تو باشد

و زنانگی هایش را با تو شروع بکند از اینکه نیاز قبل از او با کس دیگری نبوده لبانش را نبوسیده و

تنش را کسی دیگری لمس نکرده و او اولین مرد زندگی اش بوده لبخنده عمیقی کنج لبانش مینشیند

و غرق در خوشی میشود که نیاز را فقط او دیده، او حسش کرده و فقط جسم و روحش با او یکی شده

اما نه روحش که مال نوید است نه؟؟؟ اخم هایش از این فکر در هم میروود با صدای زنگ ایفون دست از فکر کردن برمی دارد

از جا بلند میشود به سمت ایفون میروود با دیدن چهره نیاز کلید را میزند و در آپارتمان را باز میکند

به سمت اتاق برمیگردد شلوارمشکی رنگی را با تیشرت هم رنگش ک بازوهای قوی و سینه پهنش را به خوبی نشان می دهد را تن میکندنگاهی به خود در آینه می اندازد. دستی بین موهای نم دارش میکشد و بیخیال چند تار از موهایش ک روی صورتش ریخته میشود

به سمت پذیرایی میروود به نیاز که گوشه ایستاده و سرش را پایین انداخته بود نگاه میکند

دقیق تر نگاهش میکند با ان ارایشی که

کرده جذاب تر از قبل بنظر می آید و ان خط چشم دنباله دارش گیرایی چشمانش را دوچندان میکند.

نیاز سرش را بالای آورد به آرامی سلام میکند. امیر با یادآوری شب گذشته اخم هایش را در هم میکشد

او طاقت بی تفاوتی را ندارد همیشه از همه توجه دیده بود حالا نیاز هم همین توقع را داشت،

بدون انکه جواب سلام نیاز را بدهد بالحنی عصبی میگوید:

__بابت کار دیشبت چه توضیحی داری بدی خانوم کوچولو؟

وهمراه با زدن این حرف رو یکی ازمبل ها مینشیند و منتظر جواب نیاز میشود.

نیازسعی میکند شجاع باشد

_فکر نمیکنم توضیح لازم باشه حمام بودم متوجه نشدم ک پیام دادی و بیخیال روی مبل تک نفره ای مینشید کوله اش را

کنارش میگذارد و ...

و جمله اش را کامل میکند: فکر نمیکنم هم این قضیه انقدر مهم باشه هروقت دلم بخواد جواب تلفنت رو میدم

با صدای شکستن چیزی با ترس به امیرعلی نگاه میکندو بعد نگاهی به سمت شیشه خورده هایی ک روی زمین پخش شده بود کشیده میشود.

امیرعلی باعصبانیت ازجایش بلندمیشود به سمت نیازمیروود بازویش را محکم دردست فشارمیدهد

و او را مجبور به ایستادن میکند تمام خشمش را درچشمان قرمز شده میریزد میگوید:

_که هروقت دلت میخواد جوابمومیدی ؟اره؟توبییخودکردی دختر خودسر ،

خوب تو اون کله پوکت فروکن از بی تفاوتی بدم میاد از زبون درازی هم متنفرم بهتره از این بعد رو حرفم حرف ایاری ا و زبون درازی نکنی که خودم زبونتو برات کوتاه میکنم؟

و با بالاترین حد ممکن در صورت نیاز فریادمیزند شیرفهم شد؟

نیاز به سختی اب دهانش را قورت میدهد در جواب امیرعلی تنها سرش را به نشانه فهمیدن تکان میدهد

امیر بازوی نیاز را رها میکند نفس عمیقی میکشد تا آرام شود....

شالش رازسرش درمی آورد به گوشه ای پرت میکند وکت چرمی اش را هم بایک حرکت درمی آورد .

دستانش را دور کمر ظریف نیاز قفل میکند صورتش را به صورت نیاز نزدیک میکند اما نیاز صورتش را برمیگرداند

بی توجه به ناراحتی نیاز سرش ردرگودی گردن نیاز فرومیکنند بوسه ای میزند کنارگوشش زمزمه میکند:

بهتره همراهیم کنی تا اروم باشم وگرنه بدمیبینی

وگازمحکمى ازلاله گوشش ميگيرد نياز از درد اخى ميگويد دستانش راروى سينه اميرعلى ميگذارد

و هلش ميدهد اما دريغ ازيكم تكان خوردن اميرعلى نياز را به ديوارميچسباند دستانش رامحکم ميگيرد

شروع به بوسيدنش ميکندکمی بعد عقب ميکشد نگاهی به نياز می اندازد که ازخجالت سرش را پايين انداخته بود

با ديدن چشمان معصوم صورت نازش دوباره اعتراف ميکندکه تابه حال دختری به طنازی وزيبايی نياز در زندگى اش نبوده است.

دستش رازير زانوهای نياز ميگذارد و دست ديگرش را پشت گردنش ميگذارد و او رادراغوش ميکشد به سمت اتاق خواب ميرود... نياز باديدن ان اتاق عذاب و ياداوردی اتفاقات گذاشته چشمانش راميبندد ودر دل ميگويد :

کاش زودتر اين عذاب تموم بشه ،باحس

اينکه درجای نرمی قراردادد چشمانش را بازميکند

نگاهی به اطراف می اندازد و اميرعلى را کنارش روی تخت ميبيند با قرار گرفتن دست اميرعلى روی پهلو اش موقعی تنش رادرک ميکند

با ترس به اميرعلى نگاه ميکند وبغضش سربازميکند اميرعلى بی توجه به گريه های نياز رویش خيمه ميزند

بايک دست موهای نياز رانوازش ميکند .از گريه های نياز کلافه ميشود عقب ميکشد. محکم بردهان نياز ميکوبد وفريادميزند:

بهسه ديگه خفه شو اگه ميخواي ادامه بدی ييجور ديگه باهات تا کنم .

نيازدستش را روی خونی ک کنارش لبش جا ری شده ميگذارد وبا صدای بلندتری گريه ميکند.

امير با ديدن گريه های نياز از کارش پشيمان ميشود اما اين دختر تنها با زور ودعوا ساکت ميشود پس در جلد هميشگی اش

فرو ميرود و ميگويد:

نه مثل اینکه حالت نمیشه و در میان خرمن موهای نیاز چنگ می اندازد... بهت میگم خفه شو

با جیغی که نیاز میکشد جدی ترمیشود و

سیلی دیگری به صورتش میزند انقدر محکم که نیاز شوری خون را در دهانش احساس میکند

دیگرتوان گریه کردن هم ندارد تنها سکوت میکند و تن میدهد

به بایدها و اجبارها....

چندی بعد هردو بی حال روی تخت می افتند....

امیرعلی با صدای زنگ موبایلش از روی پاتختی موبایلش را برمیدارد بدون نگاه کردن به اسم مخاطب دکمه اتصال را میزند

کمی صدایش را صاف میکند تا ازان بی حالی در بیاید:بله

الو امیر

جونم مهران بگو

این رادان هرچی بهش میگم گوش نمیده سرقیمت به توافق نرسیدم میخوادیه هتل براش بسازیم توی نیاوران به قیامت یه رستوران کوچیک

خب میگی چکارکنم؟

حالت خوبه داداش اصلا فهمیدی چی گفتم؟

اره خب که چی؟ معامله روبهم بزن این که دیگه زنگ زدن نداره

مهران تک خنده میکند:

ببخشید که مزاحم عیشتون شدم نمیدونستم

سرت شلوغه برو خوش باش... خیلی خوب کاری نداری

نه فقط تا ۱۸ اینجابهش یه قراردیگه باهاش گذاشتم که خودتم باشی بای

اوکی بای

تلفن را روی پاتختی میگذارد به سمت حمام میرود دوش کوتاهی میگیرد و بیرون می آید

کنار نیاز روی تخت مینشیند و نگاهی به او می اندازد با احساس اینکه درخود میلرزد کمی میترسد

دستی برشانه نیاز میزند صدایش میکند:

نیاز

باصدایی که از گریه زیادگرفته است جواب میدهد:

بله

پس لرزش شانه هایش نشان ازگریه اش بود به سمت کمدش میرود شلوارچین ابی پا میکند ورکابی سفید و پیراهن مردانه

سفید تن میکند

پاشوبرویه چیزی بخورضعف نکنی میخوام برم شرکت اول تورو میروسونم

نیازبابی حالی جلوی اینه می ایستد ارایشش راتمدید میکند که حال دگرگونش راپشت ارایش پنهان کند.

از اتاق خارج میشود امیرعلی هم کت تک صورمه ای اش را روی دستش می انداز به دنبال نیاز بیرون می آید

یه چیزی بخور بد بریم

نمیخوام فقط...فقط منوبیرخونموناخم هایش ازاین همه لجبازی نیاز درهم میرود به سمت اشپزخانه میرود شربت عسلی از یخچال بیرون می آوردوبه نیاز

میده و با اخم میگوید:

بخور حوصله نعش کشی ندارم نمیخوام ازحال بری

بابغض لیوان رامیگیرد. این مردک محبت کردن هایش هم زورکی است. شربت را یک نفس سرمیکشد

تازه متوجه میشود چقدر به شیرینی شربت نیاز داشته. باهم از خانه خارج میشوند و سوار پرادوی مشکی رنگ امیرعلی میشوند....

امیرعلی: ادرس؟

بی هیچ حرف اضافه ای ادرس رامیدهد و تا موقع رسیدن به خانه ی نیاز، هردوسکوت میکند و هیچ کدام سعی در شکستن این سکوت نمیکند.

نیاز:

یه کوچه عقب تروایسا نمیخوام کسی ببینتمون

امیرعلی درکوچه ای می ایستد نیاز دست میبرد تا در باز کند که دستی مردانه ای روی دستش مینشیند:

رسیدی زنگ میزنی؟ فهمیدی؟

نیاز سرش را به آرامی تکان میدهد و زیر لب میگوید: بله

چندمین بعد به خانه میرسد با کلید در را باز میکند و داخل میشود سلامی زیر لب میکند و به سمت پله ها میرود که با شنیدن صدایی درجایش میخکوب میشود.... که با شنیدن صدایی درجایش میخکوب میشود:

به به ابجی خانم علیک سالم چطوری وروجک؟

بین دوگانگی احساس مانده است نمیداند باید از آمدن نریمان خوشحال باشد یا ناراحت بی توجه به ترسی که در جانش افتاده به سمت نریمان میرود و خود را اغوشش می اندازد

و به بغضش اجازه شکستن میدهد این اغوشش برایش حکم حامی را دارد او اغوش اجباری امیر رانمیخواست او اغوش مهربان برادرش رامیخواست

هیچکس نفهمید که دلیل گریه های نیاز دلتنگی دور بودن از نریمان نیست گریه هایش برای دل شکسته اش بود.

نیاز سرش را برشانه ی نریمان میگذارد و محکم او را دراغوش میکشد. از گریه های نیاز سر شانه نریمان خیس میشود.

عمیق و طولانی بوسه ای بر پیشانی نیاز میزند و آرام موهایش را نوازش میکند کنارگوشش زمزمه میکند:

_نیاز... اروم باش خواهی... گریه کردنت برای چیه... مثل اینکه اینبار دلت خیلی برام تنگ شده بوده... نه؟

بی آن که متوجه مفهوم حرف های نریمان شود گریه میکند به حال خودش و سرنوشت اش اشک میریزد و دوری از برادرش را بهانه میکند

برای شکستن بغضی که در گلویش رخنه کرده بود. آه که چقدر به این اغوش امن نیاز داشت
انگاری که حصار بازوان نریمان برایش پناه گاهی بود

برای در امان ماندن از تهدید امیرعلی. با فکر اینکه نریمان از ماجرا با خبر شود ترس بر جانش مینشیند. وایای به حال روزی که نریمان بفهمد که سرنوشت چه بازی ای را برای خواهرش رقم زده است....

نیاز:

_اره بی معرفت دلم برات خیلی تنگ شده بود نباید یه سراغی بگیری... نمیگی بدون تو تنهایی چی به مامیگذره

نریمان نیاز را از خود جدا میکند دستی روی گونه های نیاز میکشد و آن مروارید هایی که روی گونه اش جاری شده اند راپاک میکند و لب میزند:

_بیخشید خانومی اینبار یکم کارم طول کشید...

باصدای جیغ نهال هردوازجامیپرند:

_وایای داداش کی اومدی نهال خود را دراغوش نریمان می اندازد و صورتش را غرق بوسه میکند

نریمان باخنده میگوید:

_نهال... نهال... بسه دختر همه صورتمو تفی کرد

نهال نیشگونی از بازوی ورزیده نریمان میگیرد و اخم هایش را در هم میکشد:

–خیلی هم دلت بخواد.... نهال عزم رفتن میکند که نریمان از پشت محکم دراغوش میکشد:

–هی لوس نشو نهال... منم دلم براتون یه ذره شده بود

مادر: دخترا کی اومدین؟

هر سه به سمت مادر برمیگردن که جلوی اشپزخانه کفگیر به دست ایستاده

نیاز:

–سلام چنددقیقه ای میشه

نهال:

–سلام منم الان اومدم ،مامان چرا زنگ نزدی بهم بگی نریمان اومده

–چون میدونستم بفهمی کلاست ومیپیچونی میای خونه ، زود بیاین شام آماده اس نریمان هم، هم از راه رسیده هم خسته اس هم گرسنه.

همگی باهم به سمت اشپزخانه میروندشام را درکنارهم باشوخی های نهال وخنده ها بقیه میگذرانند ونیاز دردل دعامی کند که خانواده اش ازچیزی باخبرنشوند که خنده هایشان تبدیل به غصه و غم شود

وارد اتاقش میشودگوشی اش را از کوله اش در می آورد سه تماس بی پاسخ و دو پیام دارد تماس های اخیرا باز می کند

دوتماس ازرها و یک تماس از امیرعلی .دودستی برسرش میکوبد:

–وااای دوباره یادم رفت بهش زنگ بزنم،به سرعت پیام ها را باز میکند.... پیام اول:

مگه نگفتم هروقت رسیدی زنگ بزن؟

پیام دوم :حالا دیگه تلفن من و جواب نمیدی دختره ی سرتق ،مثل اینکه هوس کتک کردی ؟

به سرعت شروع میکند به تایپ کردن:

به خدا یادم رفت زنگ بزخم داداشم مرخصی گرفته اومده خونه نمیتونسم بهت زنگ بزخم.

و به سرعت پیام را ارسال میکند کمی منتظر میماند اما پیامی برایش نمی آید شانه ای بالامی اندازد زیرلب میگوید
:چه بهتر...

لباس راحتی به تن میکند با شنیدن صدای در اتاق به سمت در میچرخد:
_بله

نریمان :

_وروجک بیداری؟ سوغاتیت رو اوردم لبخندی به لب می آورد: آره بیا تو نریمان داخل میشود کنار نیاز روتخت مینشیند
بسته ای کادوشده را به سویش میگیرد:

_بیا اینم سوغاتیت

نیازباشوق بسته را از دستش میگیرد همانند کودکانه دوساله با دیدن لباس محلی که درون بسته بود چشمانش برق می
زند خنده

ای میکند و محکم گونه نریمان را میبوسد:

_واااا نری عاشقتم خیلی قشنگه...

نریمان اخمی مصنوعی میکند:

_صددفعه نگفتم به من نگو نری

_هرموقع یادگرفتی به من نگی وروجک منم اسمتو کامل

میگم، این یکی بسته هم ماله منه؟

نریمان جا میخورد و با کمی تأمل میگوید:

_نه مال تو نیس...خب....خب...میخواستم...که...خب

_وا نریمان چرا اینجوری حرف میزنی؟

_خب این و بده رها... برای اون اوردم... نیاز بادیدن چهره ی خجالت زده نریمان به خنده می افتد پیش خودمیگوید:

_مگه پسرهام خجالت میکشن؟ اونم پسری به سن و سال و اخالق نریمان دیگه ۲۸ سالش شده .

این خجالت کشیدن برای نریمان به راستی خنده دار بود ،نریمان با اخم میگوید:

_نیاز به چی میخندی؟

نیاز درحالی که سعی میکند خنده اش را کنترل کند میگوید:ه...ی...چ...ی

و دوباره به خنده می افتد

نریمان کالقه ازوضعیت پیش آماده دستی درموهایش میکشد:

_خیلی خب ولی یجوری بهش بده فکرکنه خبریه...بگو... بگو...اونجا دیده گفته یدونه هم برای تو بخره...

راستی اینمبهش بده دستش را در جیبش میکند وجعبه ی کوچکی را بیرون می آورد

نیاز با تعجب جعبه را باز میکند

با دیدن گردنبد دست سازی که از صدف و سنگ های رنگی درست شده بود چشمانش گرد میشود و به نریمان نگاه می کند.

_وایای نری چقدرخوشگله دست سازه

به آرامی لب میزند:

_اره...خودم براش درست کردم هرروز که

میرفتم لب لنج چندتا از این صدف ها و سنگ هاجمع میکردم. لبخند گوشه لب هایش مهمان میشود :

_فکرکنم خوشش بیاد.

نیازبالبخت دلنشینی جواب میدهد:

اره حتما خوشش...با صدای زنگ پیامش جمله اش نیمه کاره میماند

نریمان مشکوک نگاهش میکند....

نریمان:

_کیه این وقت شب که بهت پیام میده

نیاز دستپاچه و با ترس میگوید:

حتما... حتماها است سرشب زنگ زده بود جواب ندیدم پیام داده

نریمان با شنیدن اسم رها لبخندی محو روی لبانش مینشیند:

خیلی خوب جوابش و بده من رفتم بخوابم شب بخیر

نیاز نفسی از سر اسودگی میکشد:

شب تو هم بخیر.

گوشی را از زیر بالشتش بیرون می آورد و پیام امیر علی را باز میکند: عه بسلامتی مشتاق دیدار خیلی دلم میخواد یه ملاقاتی با داداش داشته باشم

به سرعت باترس جواب پیامش را میدهد: برای چی؟؟؟ با داداش من چکار داری؟

خب نمیخواهی داداشت و با دوس پسرت آشنا کنی؟

وااا میخوای جفتمونو به کشتن بدی؟

ههه یعنی فکر میکنی داداشت حریف من میشه خانوم کوچولو؟ امیرعلی پارسارو دست کم گرفتی؟؟؟

دوباره یاد کارهای امیرعلی می افتد راست میگوید اورا نباید دست کم گرفت از او هرکاری بر می آید بهتر است کمی با او

کنار بیاید. با بغض اسمش را تایپ میکند

امیر؟

چیه؟

چرا انقدر عذابم میدی؟ تاکی میخوای به این بازی ادامه بدی؟ من اگه نخوام با تو باشم کی باید ببینم؟

ههه میبینم که زبون در آوردی چشمت به داداش افتاده شجاع شدی؟ ببین خانوم کوچولو تا اونجایی که من بخوام باید ادامه بدی چه بخوای چه نخوای بهتره باهام کنار بیا وگرنه قول نمیدم داداشت بی خبریمونه شب خوش....

ازاین همه زورگویی امیرعلب به ستوه می اید.مگر چه کرده بوده که بایدگیر ادمی چون امیرعلی می افتد؟

خسته از اتفاقاتی امروز سرش را روی بالشت میگذرد و چندی بعد خود را به دست خواب میسپارد .

باصدای زنگ هشدارموبایلش بیدارمیشود کش و قوسی به بدنش میدهد به سمت سرویس بهداشتی میرود دست صورتش رامیشوید....

کمدربازمیکند مانتوشلوار مشکی اش را به همراه مقنعه اش سرمیکند کرمی به پوستش میزند وباخط چشمی نازک و دنباله داره ورژلبی هلویی به صورت رنگ و رورفت اش نشاطی مبیخشد

کوله و پالتوی سفیدرنگشرابرمیداردوازاتاق خارج میشود .داخل اشیخانه میرود به آرامی سلامی میکند و مشغول خوردن صبحانه میشود

نریمان:کلاس داری؟

_اره.

_تاکی؟

_از۹صبح تا۱۲،از۱تا۵عصر

_خب پاشو میرسونمت ،کلاست هم که تموم شدزنگ بزن میام دنبالت،باشه ای زیرلب میگویدوازجابلندمیشودبه سمت حیاط

میرود

نریمان :نهال بدوتوروهم برسونم کی کلاست تموم میشه؟

نهال با دهانی پر در حالی که لیوان چایی شیرین اش را به دهانش نزدیک میکند میگوید:

_من تا۳کلاس دارم خودم برمیکردم.. _لازم نکرده زنگ بزن همون ساعت میام دنبالت

با هم ازخانه خارج میشوند و سوارکمری نریمان میشوند پس از مدتی جلوی دانشگاهش ترمزمیکند ازنهال و نریمان خداحافظی میکند به سمت کلاش میرود.....

وارد کلاس میشود با نگاه دنبال سحر و رها میگردد پیششان میرود در صندلی خالی کنار رها مینشیند

— سالم

رها: سلام چطوری؟ چخبر

سحر: سلام خوبی

— مرسی شماها خوبین

رها: ماهم خوبیم، پشت چشمی نازک میکند و ادامه میدهد: شنیدم خان داداشت تشریف آورده

نیاز خنده ای کوتاه میکند دستش را در کوله اش میکند و بسته کادو پیچ شده و جعبه رادرمی آورد روی پای رها میذارد
میگوید: بله

— اینم سوغاتی های شما خانومی رها باشوق کادوها را باز میکند و لبخند عمیقی بر لب می آورد

بادیدن گردنبد چشمانش برق میزند و تک خنده ای از سرخوشحالی میکند:

— دست سازه نه؟

— اره گفت هروقت که میرفته لنچ این سنگ ها و صدف ها رو جمع میکرده خودش برات درست کرده

گونه های رها از خجالت سرخ میشود سرش را پایین می اندازد و لذت میبرد از این همه مهربانی مرد مغرور اش... بعد
از اتمام کلاس ها به سمت سلف دانشگاه میروند

سحر:

— ببینم نیاز دیگه نمیخواهی بیای اتلیه؟ کلی کار سرمون ریخته دختریه ماه نیومدی

— نمیدونم سحر فعال یکم درگیرم

رها: نیاز با اون قضیه چکار کردی؟

— حالا بعدا بهت میگم

سحر: هی هی بینم چیو دارین ازمون مخفی میکنید؟

رها: هیچی بابا مهم نیس

سحر: اصلا شماها چندوقته مشکوک میزنید

— اه سحریخیال بعدا برات تعریف میکنم

بیاید بریم یه چیزی بخوریم. داخل سلف میشوند پشت میزی مینشینند سفارش شیرکاکائو و کیک وساندویچ می دهند با صدای مردی سرش را بلند میکند:

— سلام

خانم امینی میشه چن دلحظه وقتتونو بگیرم؟

نیاز: سلام بله بفرمایید آقای تهرانی؟

— اگر امکانش هست بیاید سر این میز

نگاه متعجبش را به رها و سحر می اندازد، سحر چشمتی از روی شیطننت به نیاز میزند و اشاره میکند که برود نیاز شانه بالا می اندازد و بی تفاوت سرمیز دیگری مینشیند:

خب چی میخورین؟

— ممنون قبلا سفارش دادم امرتون رو بفرمایین...

پویا سرش پایین می اندازد و با بند ساعتش خود را مشغول میکند:

— راستش... چجوری بگم... درواقع مدتی که من به شما علاقمند شدم و میخوام اگه شما مایل باشین مدتی رو با هم آشنا بشیم بعد راجب ادامه رابطه مون تصمیم بگیریم....

نیاز متعجب از حرف های پویا در چشم هایش خیره میشود پویا متوجه نگاه خیره نیاز میشود با فکراینکه جواب نیاز مثبت است لبخندی عمیق میزند و درچشمان زیبای نیاز نگاه میکند...

با نگاه خیره ی پویا سرش را پایین می اندازد :

— ببخشید آقای تهرانی اما تمایلی برای شروع این رابطه ندارم

— چرا؟

— بنا به دلایل شخصی

...یعنی کسی تو زندگیتونه؟

...اوممم شما اینطور فکر کنید

صندلی راعقب میکشد وازپشت میز بلند میشود..

...مطمئن باشم که این دلیلتون صرفا برای رد کردن پیشنهاد من نبوده؟

...بله مطمئن باشید

به سمت سحرورها میرود و اجازه صحبت دیگری را به پویا نمیدهد بعد از تعریف کردن قضیه پویا برای دخترا مشغول خوردن کیک و شیرکاکائویش میشود با صدای زنگ گوشی اش دست از خوردن میکشد و تلفنش را در می آورد بادیدن شماره ی

امیرعلی با بخشیدی از سر میز بلند میشود دور ترمی ایستد و دکمه ی اتصال رامیزند

...الو

...کجایی نیاز

...سلام دانشگاهم کلاس داشتم

...کی برمیگردی خونه؟

...الان میرم دیگه کلاسم تموم شده

...ادرس بده دارم میام دنبالت

پوفی از سرکلافگی میکشد دردل میگوید:اه هر روز هر روزم میخواد ببینتم

...امیرامروز نمیتونم پیام پیشت میشه بذاری برای وقت دیگه ؟

...نه

...من که دیروز پیشت بودم خب بذاربرای یه روزدیگه

...کاریت ندارم میام بیرمت خونه

...نمیشه.

...چرا؟

...چون کسی میاد دنبالم

صدای نفس نفس زدن های عصبی امیرعلی از پشت خط به گوش میرسد :

مثلا کی میاد دنبالت مادمازل

نیازتک خنده ای میکند و با لحن مظلومی میگوید:حالا هرکی چه فرقی به حال تومیکنه؟

با صدای داد امیرعلی کمی گوشی را ازگوشش دور میکند:

بِهت میگم کی میاد دنبالت دختره ی زبون نفهم خوب تو اون مغز پوکت فروکن تا وقتی با منی حقه گ.و.ه خوری ندار
ی
فهمیدی یانه؟

...ره فهمیدم... _ادرس اون خراب شده روبده ببینم میام دنبالت اگه قراره باکسی لاس بزنی چرا اون یه نفرخودم
نباشم؟هان؟

_بابا نریمان میخواد بیاد دنبالم

_نریمان دیگه کدوم خریه؟نویدکم بودحالا نریمان هم بهش اضافه شد؟فقط به من که میرسی میشی خانم هاویشان؟
تا دست
بِهت میزنم گریه میکنی؟

_امیرچی داری میگی بخدا نریمان داداشمه

امیرعلی نفسی عمیق میکشد و متعجب زمی پرسید:داداشت؟

_اره گفتم که مرخصی گرفته برگشته لبخند مرموزی روی لبان امیرعلی نقش میندد نفس بعدی را عمیق تر میکشد تا
دوباره آرام شود:

_خیلی خب منم دارم میام .گفته بودم که خیلی دوس دارم این خان داداشتونو زیارت کنم فعلاخداحافظ میبینمت

باترس صدایش میکند:

_امیر...والله ای امیرمیخوای چکارکنی....امیر

_چیه

_تو رو خدا نیای اینجا من که به حرفت گوش میدم دیگه این کار ها برای چیه؟
و قطره های اشک به سرعت روی گونه هایش جاری میشود نگاهش به رهامی افتدکه نگران نگاهش میکند و میپرسد:
چیشده

باتکان دادن سرش میگوید :هیچی

دوباره با صدای که از گریه کمی گرفته بود با درماندگی صداش میکند:

_امیر

– خیلی خب زنگ بزن بهش بگو با دوستم میرم میام دنبالت

– شک میکنه، نریمان خیلی حساسه تو رو خدا بذار برای یه وقت دیگه.. اه توهم کشتی ما رو با این داداشت خیلی خب فقط همین یه بارو بیخیال میشم دفعه بعد که خواستم پیام دنبالت نمیخوام بهونه ای بیاری واسم فهمیدی

–اره فهمیدم

–فعلا

–باشه بای

هنوز تلفن را درجیبش نگذاشته بود که دوباره صدای زنگ موبایلش بلندمیشود با دیدن اسم نریمان نفسی تازه میکند و جواب میدهد:
–سلام چونم داداشی.

صدای عصبی نریمان لرزه بر اندامش می اندازد:

–سلام و زهرمار دوساعته داری با کی حرف میزنی یه سره زنگ میزنم مشغولی؟
– باتوام نیاز لالی

نیاز اب دهانش را با صدا قورت میدهد نگاهی باعجز به رهامیکند و لب میزند: نریمان
گوشی راروی گوشش جابجا میکند:

–داداش داشتم بادوستم حرف میزد

–کدوم دوستت ؟

–نگارنمیشناسیش براش خواستگارآورده داشت برام تعریف میکرد

–خیلی خوب زود باش بیا،جلو در دانشگاهم
–باشه.

–ببینم...رها...رها...هم پیشته؟

–اره.

—زود باشین بیاین خداحافظ

—باشه خداحافظه سمت رهاو سحر میرود:بچه ها زودباشین نریمان اومده خیلی هم توپش بره

سحر:من که دارم میرم اتلیه نیام خودتون برید

رها:واای منم که نیام الان عصابش داغونه یه چیزی بهمون میگه

نیاز:به هرکی چیز بگه به تویکی نمیکه بیابریم بلکه جلوی تو مراعات کنه به منم چیزی نگه
رها:باشه بریم

باهم به سمت خروجی دانشگاه میروند و در راه دلیل عصبانیت نریمان را برای رها میگویند....
باترس سوار ماشین میشوند نگاهی به ابروهای گره خورده ی نریمان میکند
زیر لب سلامی میکند

نریمان:علیک سلام

رها:سالم

نگاهی از درون آینه به رها می اندازد کمی اخم هایش را باز میکند
—سلام خوبی؟

رها:مرسی تو خوبی؟

نریمان:ممنون

ماشین را روشن میکند و راه می افتد

نریمان:رها

رها بدون فکر جواب میدهد:جانم.

نریمان غرق لذت میشود از جواب رها «جانم» و لبخندی بر لب می آورد و آینه را روی صورت رها تنظیم میکند و از درون

آینه خیره میشود در چشمان رها. رها با سنگینی نگاه نریمان سرش را پایین می اندازد و با بند کیفش خود را مشغول میکند و در دل خود را نفرین میکند از این جانم گفتن هایی که دل شیدایش را رسوا میکند. نریمان:مامان گفت ببرمت خونه خودمون زنگ زده به زن عمو هم گفته که شام اونجایی.

رها: اخی اینجوری که مزاحمتون می‌شم تو چند روز مرخصی گرفتی که پیش خانواده ات باشی به زن عمو بگین یه روز دیگه میام خونتون

نریمان: دیگه نشنوم این حرف و فقط واسه دیدن خانواده ام نیومدم واسه دیدن تو...

تازه متوجه حرفایش میشود به یک باره حرفش را عوض میکند و با سرفه ای مصنوعی سعی در عوض کردن بحث می‌کند و

ادامه میدهد:

_از سوغاتیات خوشت اومد؟

رها که از عصبانیت در حال انفجار بود زیر لب می‌گوید: می‌مردی جمله اتو کامل می‌گفتی حالا اگه بگی واسه دیدن منم اومدی چیزی ازت کم میشه... اه اه پسرهم انقدر مغرور ایششش.

نریمان متعجب از حرف های رها می‌گوید: یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

رها لبخندی حرص آوری می‌زند می‌گوید:

_گفتم اره خیلی خیلی قشنگ بود ممنون بابت هدیه ها مخصوصا بابت اون گردنبندی که... برای اینکه کمی غرور نریمان را خورد کند و سر به سرش بگذارد ادامه میدهد: اون گردنبندی که خودت برام درست کردی

اخی نیاز می‌گفت هر روز بخوابی اینک اون گردنبند و برام درست کنی میرفتی لب لنج سنگ و صدف جمع میکردی

با اتمام حرفش پشت چشمی نازک میکند و با لبخند سرش را به سمت پنجره می‌چرخاند و در دل به نریمان می‌خندد... نریمان با این حرف رها از حرص دستانش را دور فرمان محکم مشت میکند و با اخم به سمت نیاز برمیگردد که ازان موقع

حرفی نزده بوده.

اخی که چقدر دلش می‌خواست تنها بودن تا گوش نیاز را میکشید چقدر به او گوش زد کرده بود که طوری کادو را به رها دهد که دور بر ندارد و از حس نریمان با خبر نشود.

حس اینکه رها از احساسش با خبر شود اما پیشش بزند برایش سخت بود با دیدن نیاز که سرش را پایین انداخته بود و باگوشی

اش تندتند چیزی را تایپ میکند متعجب میشود و دوباره اخم هایش درهم میرود

...نیاز... نیاز...

دستی برشانه ی نیاز میزند. نیاز با ترس از جامیبرد

نریمان :باتوام حواست کجاس؟

باتته پته میگوید:همین جا داداش.

...چیکار میکنی؟

...هیچی دارم به ...وس..تم ..پیام...میدم

جلوی خانه ترمز میکند :خیلی خوب بعدا با هم حرف میزنیم کارت دارم .

نیاز با چشمانی که ترس و وحشت در آن موج میزند نگاهی به نریمان می اندازد میگوید:باشه

ازماشین پیاده میشوند و به داخل خونه میروند.

...بعدازصرف شام نیاز به همراه نهال و رها وارد اتاقش میشوند روی تخت مینشینند و هریک در فکر فرو میروند،بیش از این نباید تن به خواسته های امیرعلی میداد.... با هربار تهدید کردنش ترس را به جان نیاز می انداخت،ادامه این رابطه حتما آبروریزی در بر خواهد داشت.

اگر نریمان با خبر شود حتما زندگی را برایشان جهنم میکند

با صدای نهال از فکر بیرون می آید:ببینم نیاز این پسره چیکارس؟

... یه شرکت ساختمان سازی داره،با دوستش شریکه

...میگم نامزدی چیزی نداره؟کسی رو نمیخواد؟

...نمیدونم اما اینجوری که از حرفاش شنیدم خیلی دوست دختر داشته

نهال:میگم اگه کسی تو زندگیش باشه راحت میشه تهدیدش کرد.چرا همیشه اون تورو بترسونه؟یه بار هم تو بترسونش

رها: آخه آدم عاقل، اگه کسی رو تو زندگیش داشت دیگه چه احتیاجی داشت به نیاز زور بگه؟

نهال: چه ربطی داره؟ آدمای عوضی زیادن، هم خدارو میخوان هم خرما

رها: یعنی چی؟

نهال: یعنی هم نیازو میخواد هم طرف خودشو دیگه خنگ خدا

نیاز: یکم فک کن نهال، اون اگه از چیزی میترسید که این کارو نمیکرد...

نهال: خب از مادر و پدرش نمیترسه؟ از این طریق بتونی تهدیدش کنی

رها: طرف ۲۹،۳۰ سالشه به نظرت با این سن و سال از مادر و پدرش میترسه؟ مگه بچه اس؟

نهال غمگین سرش را پایین می اندازد و قطره اشکی که از گوشه چشمش پایین می آید را پاک میکند... نهال: خب پس چیکار کنیم؟ همینجوری بشینیم ببینیم هرکاری دوست داره با نیاز بکنه؟

نیاز: بیخیال بشید هیچ کاری نمیشه کرد، فعلا باید به ساز اون برقصم، تقدیر من اینه دیگه. فقط میترسم نریمان بفهمه، بدبخت بشم...

نهال: میخوای به مامان بگیم؟ بالاخره اون بزرگتره، شاید بتونه یجوری با نریمان یا بابا حرف بزنه که عصبانی نشن...

رها: ایهه نهال خفه شو دیگه. اصن میفهمی چی میگه؟ مگه سیب زمینی ان؟؟ مثلا ناموسشونه ها، به نظرت اگه بفهمن منطقی برخورد میکنن؟

نهال: خب مجبورش کنیم با نیاز ازدواج کنه... مگه نه رها؟

با جیغی که نیاز میزند هردو از تخت به روی زمین پرت میشوند

_چی داری میگه واسه خودت نهال؟؟ من زن اون عوضی بشم؟ اصن میفهمی چه بالایی سر من آورده؟؟ هردفعه که می بـینمش از ترس زبونم بندمیاد، هربار که بهم دست میزنه انگار دارن شکنجه ام می کنند، حالم ازش بهم میخوره،

تو... تو... حتی نمیتونی یک دقیقه خودتو جای من بذاری، چطور توقع داری من با این پسره وحشی برم زیر یک سقف و

به عنوان همسرش باهاش زندگی کنم؟

مطمئنم هرروز کتکم میزنه،یه جای سالم برام باقی نمیزاره .دوباره جیغی از سر کالفگی و درماندگی میکشد و در گوشه ی اتاق کز میکند.... سرش را روی زانویش می گذارد و بغض زندانی شده در گلویش را آزاد میکند و از ته دل میگردد.

رها و نهال به سمتش میروند در آغوشش میکشند. نهال در دل باعث و بانی اشک های خواهرش را نفرین میکند و رها به فکر چاره ی کار میگردد.

با بلند شدن صدای گوشی نیاز هرسه از آغوش هم بیرون می آیند،قبل از اینکه نیاز حرکتی کند نهال گوشی را از روی میز آرایش برمیدارد و دکمه ی اتصال را میزند و فریاد میکشد:

—چیه عوضی؟چی از جون خواهرم میخوای؟؟

—به به میبینم که شجاع شده و به خانوادش گفته...بیینم فقط تو خبر داری یا داداش جونتونم باخبر شده؟

—نخیر هنوز نریمان با خبر نشده...بگو چی میخوای تا دست از سرمون برداری...شنیدم خیلی دوست دختر داری،دیگه با نیاز چیکار داری؟

—این فوضولیا به تو نیومده .تا وقتی که من بخوام نیاز باید با من باشه،فهمیدی؟بااااا...بابت این رفتارش و اینکه تو دختره ی عوضی به جاش جواب دادی هم حتما به حسابش میرسم .راستی شنیدم نوید خان توی دفتر تبلیغاتی ارم کار میکنه،بدم نماید با اونم یه مالقاتی داشته باشم

با تعجب میپرسد:نوید!!؟؟با اون چیکار داری؟

نیاز با شنیدن اسم نوید از زبان نهال به سرعت برمی خیزد و گوشی را از دست نهال میگیرد و میگوید:الو...امیر؟...

—امیرو زهرمار...تا اسم عشقت اومد گوشیهو گرفتی؟؟هه وای به حالت اگه بیینمت...نیاز فقط دعا کن دستم بهت نرسه... —امیر نهال عصبانی بود یه چیزی گفت .تو ببخشش،تورو خدا...فقط پیش نوید نرو،هرکاری تو بخوای میکنم

—خفه شو نیاز. اونوقت که گوشی رو میدادی دست آجی سلیطت باید فکر اینجارو میکردی...به نظرت نوید خان بفهمه عشقش چجور آدمیه چه حالی میشه؟

اینبار نیاز با داد جواب میده:لعنتی مگه من چجوری ام؟؟...یادت رفته به زور مجبورم کردی؟

_دهنتو ببند دختره پاپتی .دفعه آخرت باشه اینجوری صدات میندازی کف سرت و سر من هوار میکشی .چطور جرات میکنی با من اینجوری حرف بزنی؟فرقی نمیکنه به خواست تو بوده یا نبوده.

مهم اینه که الان دیگه یه زنی،نوید خانتون تف ام توی صورتت نمیندازه. امشب بد رفتی رو اعصابم نیاز،مراقب کارات باش

_امیر خواهش میکنم

_خفه شو کم التماس کن .دیگه دیره واسه التماس،فرا میام دنبالت. فهمیدی؟اونوقت توی خونه به حسابت میرسم .ی کم باهات مهربون شدم هار شدی .اشتباه از منه که به توی پاپتی رو میدم

با شنیدن حرف های امیرعلی هر لحظه بیشتر از قبل میترسد .ترس از اینکه امیرعلی باز هم بخواد کتکش بزند با فکراینکه امیرعلی بخواد دوباره باکمر بندچرمش بدنش را نوازش کند گریه اش شدت میگیرد و به حق حق می افتد.

دیگر توان این همه کتک خوردن و زجر کشیدن را ندارده کدامین گناه
باید این گونه تقاضا پس دهد.... مگرفرق او با دخترهای دیگر چه بود که باید این گونه عذاب میکشید؟

او هم همانند دختران دیگر دلش میخواهد کسی نوازشش کنند و دست لابه لای موهای شب رنگش بکشد و از ان همه زی بایی و طنازی تعریف کند.

دلش کمی توجه میخواست دلش کمی بچه شدن و قهر کردن میخواست دلش نازکشی را میخواست که باهمه ی وجود نازش را خریدار باشد.

این دل صاحب مرده اغوشی میخواست که باهمه وجود بغلش کند و دخترانه هایش را برایش رو کند و طنازی هایش را به رخ بکشد .

این دل بی صاحب تکیه گاهی میخواست همچون نوید...دلش نویدش را میخواست همان پسرک شیطون که حرف هایش... نگاه هایش...همه و همه بوی عشق میدهد نه هوس،نه زور...

با یادآوری نوید دوباره عصبی میشود گوشی را محکم به دیوار میکوبد موهایش را اسیردستان ظریف اش میکند و باتمام قدرتش ان هارا از ریشه میکشد و فریاددمیزند:
_خدا لعنتت کنه...خدالعتنت کنه گند زدی به زندگیم....

نهال و رها به سمتش میروند و سعی میکنند جلویش را بگیرند. بیه شدت دستانش را میکشند و از سرش جدا میکنند .

نیاز نگاهی به اندوهی ازموهای کنده شده درمشتانش می اندازد سرش را بالا می آورد به رها و نهال خیره میشود دهانش را

باز میکند تا چیزی بگوید که رها از ترس اینکه فریاد نزند دستش را محکم روی دهان نیاز میگذارد:

نیاز جونه ننه ات ساکت شو... همه فهمیدن دختر... بخدا الان که عمو اینا و نریمان بریزن تو اتاق. نیاز سری به نشانه باشه تکان میدهد و اشاره میکند تا رها دستش را بردارد.

رها: جیغ نزنیا. نیاز دوباره سرش را به نشانه ی تایید و اطاعت تکان میدهد.

نهال پوفی از سر کلافگی میکشد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج میشود. رها روی تخت دراز میکشد و نیاز را در اغوش میگیرد

سرش را روی سینه اش میگذارد تا کمی آرامش پیدا کند :

بخواب خواهی امشب خیلی اذیت شدی یکم بخواب ، خواب برات لازمه.

نیاز چشمانش را روی هم میگذارد و دردل دعا میکند:

کاش صبح دیگه بیدار نشم، خسته شدم از این همه زور... از این همه اجبار... از این همه تهدید... خدایا خسته شدم از ادمات میخوام

بیام پیشت بغلم کن به اغوشت نیاز دارم...

بعد از کمی فکر کردن و غصه خوردن به خواب میرود

صبح روز بعد، نریمان....

کت و شلوار مشکی رنگش را به همراه پیراهن نوک مدادی تنش میکند ساعتش را از روی میز کنار تخت برمیدارد به مچ دستش میندند. امروز میخواست به اداره برود تا شاید زمان مرخصی اش را بیشتر کند.

قصه داشت در این مدت راجب رها با مادر و پدرش صحبت کند؛ بهتر بود تیپی رسمی بزند کروات صدفی رنگش را برمیدارد و دورگردنش می اندازد چند بار عقب

جلویش میکند و گره میزند :

...وووووف مثل اینکه نمیشه ۲۸ سالم شده هنوز بلند نیسم یه کروات ببینم.... کروات را در دست میگیرد از اتاق خارج میشود پشت در اتاق نیاز می ایستد تا در بزند و وارد شود. همیشه کروات هایش را نیاز و نهال و یا مادرش برایش می بستند.

دستش را بالا می آورد تا در بزند که صدای نیاز را میشنود کنجکاو میشود انوقت صبح با چه کسی صحبت میکند؟

نیاز: شاید امروز نشه...

خب من که تازه.....

خیلی خب کجا پیام....

اره بلدم... تا دو ساعت دیگه اونجام....

خب الان که نمیتونم چرا درک نمیکنی...اره نریمان هست

.هنوز نرفته....حداقل صبرکن بره بعدش پیام.....خیلی خوب

تانیم ساعت دیگه میام...نه....باشه خداحافظ

بادستی که برشانه اش میخورد از جا میپرد برمیکردد و چهره ی نگران رها را میبیند:

_نریمان اینجا چکار میکنی؟

_هیچی اومده بودم....اومده بودم نیاز کرواتمو ببندد ولی داشت با...

از رنگ و روی پریده رها جا میخورد حرفش را نصفه کاره رها میکند:

_رها

_بله.

_سرتو بیاربالا

رها باترس سرش را بالا می آورد اما نگاهش را به کفش های براق و مردانه نریمان میدوزد با قرارگرفتن دست نریمان زیر چانه اش با ترس سرش را بالاتر می آورد و در چشمان نریمان چشم میدوزد

از استرس زیاد ناخون هایش را درکف

دستانش فشارمیدهد. در دل خدا خدا میکند که نریمان مکالمه ی نیاز رانشینده باشد.... نریمان با تعجب به رها میگوید:

_رها منو نگاه کن...دخترحالت خوبه؟چرا رنگت پریده؟چیزی شده؟

رها لبخند مصنوعی میزند و برای عوض کردن اوضاع کمی از دخترانگی هایش را رو میکند:

_اره خوبم، ببینم مگه نمیخواستی کرواتو ببندی؟

_چرا؟اما....

رها باشیطننت گوشه کت نریمان را میکشد و با خود او را به اتاق نریمان میبرد:

اما ندازه بیا خودم برات میبندم در اتاق را

میبندد با شیطنت شروع میکند به حرف زدن که حواس نریمان را پرت کتد:

به به اقا چه خوشتیپ شدن حالا کجا تشریف میبری؟ دستش را سمت دست نریمان میبرد تا کروات را بگیرد که از برخورد دست هایشان با هم کمی هول میشود و قدمی عقب میکشد.

نریمان که از صحبت های نیاز چیزی سر در نیاورد بود با خود فکرمیکند چرا باید منتظر باشه من از خونه برم بیرون بعد از من اونم بره اصلا چرا رها انقدر دستپاچه شد

باصدای رها به خود می اید:

عهه نریمان باتوام میگم کجا میری انقدر تیپ زدی؟

دارم میرم اداره میخوام بگم مرخصیمو بیشترکن.

رها روی پنجه پا می ایستد کروات را دور گردن نریمان می اندازد. اب دهانش را قورت مید اهد و مشغول بستن کروات میشود

از نزدیکی زیادش با نریمان چیزی در وجودش تکان میخورد ... گونه هایش سرخ میشود بی توجه به حال دگرگونش سعی میکند سخنی به زبان بیاورد:

برای... برای چی میخوایی بیشتر مرخصی

بگیری؟

اگه ازاینکه اینجام ناراحتی زودتر برمیگردم ابادان.

دستپاچه میگوید: نه... نه... منظورم این نبود

رها سرش پایین می اندازد و به کارش ادامه میدهد که صدای نریمان را نزدیک گوشش زمزمه وار میشنود:

میخوام راجب یه موضوعی با خانواده ام حرف بزنم اوممم فکرمم وقتش باشه که

ازدواج کنم.

رها جا میخورد ازاین حرف بدون فکرمیپرسد:

باکی؟؟؟ براچی؟؟؟

نریمان سعی میکند خنده اش را پنهان کند سرش را بیشتر در گودی گردن رها فرو میکند. رها ازاین همه نزدیکی غرق خجالت میشود.

نریمان تره ای ازموهای رها را که از شال بیرون اماده را داخل شالش میگذارد و میگوید:

_با یه دخترچشم عسلی مو خرمایی .او ممم اتفاقا اشناهم هست شاید بشناسیش دخترعمومه اگه ماروقابل بدونه تا اخر عمر غالمیشو میکنم.

باشنیدن این حرف از زبان نریمان کمی تعجب میکند اما کم کم تعجب جایش رابه خجالت میدهد.

سرش را تا حد ممکن پایین می آورد موهای خرمایی رنگش را بیشتر زیر شال پنهان میکند گونه های اناری رنگش خراباز حال درونش میدهند.

با دست های لرزان گره کروات را محکم میکند و عقب میکشد و زیر لب میگوید :تمام شد.....

سمت در میرود قبل از خارج شدن دستی مردانه دستش را به اسارت میگیرد ضربان قلبش بیشتر میشود و محکم خود را به قفسه ی سینه اش میکوبدنریمان در حالی با انگشت شصت دست ظریف رها نوازش میکند با صدایی که صلا بت و محکمی صاحبش رابه نمایش گذاشته میگوید:

_اگه قابل بدونی به مامان بگم تو این هفته از زن عمو اجازه بگیره برای...برای

مراسم خواستگاری

رها دیگه هیچ صدای جز صدا معشوقش را نمیشنید خواب بود یا بیدار؟ واقعا این نریمان همان پسرک و سرد ویخی بود که حالا

با این همه گرمی و ارامش ابراز محبت کرده بود؟

حتی باورش هم نمیشد همچین روزی برسد. فضای اتاق برایش کوچک بود همانند گنجشک کوچکی شده بود که شوق پرواز داشت بیاد از این اتاق بیرون میرفت تا در جایی دیگه خوشحالی اش را فریاد بزند سعی میکند

دستش را از حصار دستان نریمان خارج کند که نریمان دستش را محکم میگیرد و میپرسد :

_جواب منو ندادی عروسک؟

باشنیدن اسم عروسک لبخندی به لب می آورد و با صدای که پر از استرس بود به ارامی لب میزند :

_بله بگو با مامان صحبت کن ؛دیگر مجال هیچ صحبتی را به نریمان نمیدهد و به سرعت از اتاق خارج می شود به سمت اتاق نیاز میرود.....

باید این خبر را همین الان به او میداد با دیدن در اتاق نیاز تازه می اید برای چه کاری نریمان را مشغول کرده بود بدون درزدن وارد اتاق نیاز میشودو.... نیاز:

هووو مگه توپله اس چرا درنمیزی؟

...هیسس اروم باش خاک توسرت اگه من نرسیده بودم که الان بدبخت شده بودی....

نریمان سرخوش از جواب مثبت رها به سمت شیشه عطرش میرود کمی عطر به خود میزند و باخوشی فراوان به سمت طبقه

ی پایین میرود از جلوی در اتاق نیاز که رد میشود جیغ زدن های رها را میشنود

با خودمیگوید :حتما داره برای نیازتعریف

میکنه. کمی گوشش را به در نزدیک میکند و صداهايشان را خیلی اروم میشنود

نیاز:

...راست میگی رها وای بدبخت شدم که

رها :

...البته من زود رسیدم سرگرمش کردم گفتم خودم برات میبندم ولی فکرکنم یه چیزایی شنیده باشه وای نیاز نفهمید ی که چی بهم گفت؟

نیاز:تورو خدا قلبم داره میاد تو دهنم چی گفت بهت؟

رها:داداش جونت ازم خواستگاری کرد

نیاز :اه بمیری رها داشتم سخته میکردم فکرکردم رابطه ی من و امیرعلی و فهمیده

نریمان خود را از در دور میکند گنگ و مبهم اطرافش را نگاه میکند درست شنیده بود؟امیرعلی کیست که نیاز اسمش را کنار اسم خودش آورده بود؟.....گفت رابطه من و امیرعلی؟نیاز چه رابطه ای با یک پسر میتواند داشته باشد؟به یک آن سرش به دوران می افتد و صورتش به کبودی میزند وشعله های تعصب تمام وجودش را به آتش میکشند

احساس میکند تا چندی دیگر ممکن است دود ازسرش بلندشود. با احساس ضعف و ناتوانی حس میکند دیگر پاهایش تحمل وزنش را ندارد

رو پله ها مینشیند و سرش را به نرده های پله ها تکیه میدهد باصدای پدرش سرش را بلند میکند:

...پسربلندشو برو دیگه مگه نمیخوای بری اداره؟

نگاهی به چهره ی معصوم پدرش می اندازد وای اگرپدرش با خبرشود که دخترش با پسری رابطه دارد میشکند

غروره مردانه اش خورد میشود از حرص و عصبانیت دستانش رادرهم مشت میکند از جایش بلندمیشود:

_دارم میرم بابا

نریمان صدای مادر را از آشپزخانه میشنود:

_داری میری رهارو هم ببرانگار میخواست بره خونشون اون نهال و نیاز هم بیدارکن انگار کلاس داشتن

_باشه صداشون میکنم

به سمت اتاق نیاز میرود به زور خود راکنترل میکند که فریاد نزنند باید همین الان این دختره بی عارو و ادمش میکرد

نریمان: نه نباید نیاز باخبریشه که میدونم بایداون حرومزاده ناموس دزد وهم پیداکنم چهره ای خونسرد میگیرد .

دست میبرد تا در را باز کند که رها خارج میشود با دیدن نریمان سرش را پایین می اندازد... نریمان:رها مامان گفت می خوای بری خونتون بیا میرسونمت

رها:باشه

سوارماشین میشوند دنده عقب میگیرد و انتهای کوچه می ایستاد

رها:نریمان چرا اینجا وایسادی؟نمیری؟

نریمان دستانش را دور فرمان قفل میکند. انقدر از عصبانیت فشارشان میدهدکه سر انگشت هایش به سفیدی میزنند باخشم به سمت رها میچرخد:

_رها...چیزی هست که باید به من بگی.

رها با تته پته میگوید:نه مثلا چه چیزی

نریمان:نمیدونم مثلا یه اشتباهی کرده باشین شما دخترا اما به من نگفته باشین

رها:معلومه که نه حالا میشه راه بیوفتی بریم.

نریمان:میریم ولی وقتی که تو جواب سوال های منو بدی

رها با ترس میگوید:جواب چه سوالی؟

نریمان: اینکه نیاز امروز باکی قرارداداره؟

اینکه یواشکی با کی حرف میزنه ؟

چشم های رها از حرف های نریمان گرد میشود دهان باز میکند تا چیزی بگوید اما انگاری کسی کلماتی که طپخواهد بگوید د را دزدیده همانندماهی دهانش را باز بسته میکند سعی میکند چیز بیگوید:

_نمی...فهمم...را...جب چی...حرف میزنی..

نریمان محکم دستش را روی فرمان طپکوبد و فریادمیزند :

_رها به من دروغ نگو، امیرعلی کیه؟هان؟

رها از ترس گوشه صندلی جمع میشود و دستانش را دور خودش حلقه میکند نریمان با یک حرکت بازوی رها را میگیرد و او را به سمت خود میکشد و دوباره فریادمیزند:

_باتوام رها...این پسر کیه؟... شماها چه غلطی دارین میکنین؟...رها از ترس به گریه می افتد با من من میگوید: نمی دونم...نمیشناسمش

نریمان دست رها را ول میکند سرش را روی فرمان میگذارد چشمانش را میبندد تا آرام بشود.

با شنیدن صدای در خانه سرش را بلند میکند و با دیدن نیاز که از خانه خارج میشود به سرعت ماشین را روشن میکند آرام حرکت میکند نیاز که سر خیابان می ایستد دستی به ته ریشش میکشد

منتظر میماند تا نیاز سوار تاکسی شود و بی توجه به حرف های رها ماشینی را که نیاز سوار شده بود را تعقیب میکند

رها در دل میگوید: الان که همه چیو بفهمه و اای خدا چکارکنم اگه بفهمه قیامت به پا میکنه باید به نیاز خبر بدم . آرام زیپ کیفش را باز میکند گوشی اش را کمی بیرون می آورد شماره نیاز را می آورد

کمی سرش را پایین می آورد شروع میکند به تایپ کردن:

نیازنریمان یه چیزایی فهمیده هرجایی که میری...

با دیدن دست نریمان که روی کیفش قرار میگیرد با ترس سرش را بالا می آورد .نگاهش را به دوتیله مشکی که از عصبانیت برق میزند می اندازد

لب باز میکند که چیزی بگوید که نریمان با عصبانیت گوشی را از کیفش بیرون می آورد و نعره میزند:

_داشتی چه غلطی میکردی هان؟؟؟میخواستی بهش بگی دنبالش؟؟...نریمان دستش را بالا میبرد تا رها را بزند. رها از ترس در صندلی جمع میشود و دستش را حائل صورتش میکند و گریه اش شدت میکرد و به حق می افتد

_بخدا...فقط..فقط میخواستم

نریمان دستش رامشت میکند و روی فرمون میکوبد:

_خفه شو رها بسه گریه نکن فقط بگو این سلیطه کجا میره

_نمیدونم.

دوباره داد می کشید: د غلط کردی که نمیدونی بهت میگم قضیه چیه تا بیشتر از این سگ نشدم تعریف کن...د زود باش لعنتی

رها: باهاش...باهاش دوسته...

_غلط کرده بایه پسردوست شده دو روز من نبودم چه گوهی خورده

نگاهی به ماشینی که نیاز در ان هست می انداز به دنبال ان ماشین داخل کوچه ای میشود.

نریمان: الان اینجا کجاس؟ واسه چی اومده اینجا؟ مگه با پسره قرار نداشت؟

رها: چرا...خب...خب

نریمان: خب و زهرمار د بنال ببینم اینجا چه غلطی میکنه؟

نریمان: با توام رها... اینجا کجاست؟...

رها نگاهش را از نریمان میدوزد و سرش را پایین می اندازد. ترس تمام وجودش را در برمیگیرد دستانش از شدت استرس عرق میکند از استرس زیاد کف دستانش را به هم میمالد. نریمان دوباره نگاهش را به بیرون از ماشین می اندازد نیاز با قدم های کوتاه و پشت سرهم داخل ساختمان میشود ... نریمان نگاه از نیاز میگیرد و به رها چشم میدوزد: رها حرف میزنی یانه؟ د لعنتی زبون باز میکنی یا نه؟

قطرات اشک تند تند از گونه رها روان میشود دستش را محکم روی صورتش میکشد تا اشک هایش را محار کند با صدایی که از ترس میلرزد میگوید:

_خو... خونه ی ام....یرررر...علی.....

نریمان ناباور به رها نگاه میکند سکوت میکند و به فکر میرود. گویی منگ شده باشد و حرف پ های رها را نفهمیده باشد کمی بیرون از ماشین را نگاه میکند و روی فرمون ضرب میگیرد و زیر لب تند تند تکرار میکند:

_خونه ی امیرعلیه...خونه امیرعلیه...

رها به شدت از سکوت نریمان وحشت میکند انگاری حال الان نریمان همچون خاکستر زیر زغال است که هر لحظه ممکن است جرقه بزند.

نریمان دوباره زیر لب زمزمه میکند:

خونه ی امیرعلیه...به یک باره به سمت رها برمیگردد فریاد میزند:

_تو...توچی گفتی؟خونه این پسره است....

انگار تازه از شوک خارج شده باشد تند تند فریاد میزند و جملاتی را تکرار میکند:پاشده اومده خونه ی پسره....اره؟؟؟اومده چه غلطی بکنه ؟چیکار دارن میکنن تو اون خراب شده؟؟؟

این حرومزاده از کجا سرکلش تو زندگی ما پیدا شده هان؟؟؟

رها هر لحظه گریه اش شدت میگیرد و هر لحظه از اتفاقی که پیش رویش است دل اشوب ترمیشود.

نریمان نعره میزند:رها باتوام مگه لالی؟این عوضی کیه؟؟رها منو نگا کن ..جواب منو بده د لعنتی؟؟؟وقتی میبیند رها حرفی نمیزند دست میبرد سمت دستگیره ماشین و در باز میکند و همزمان داد میزند:

_مادرشو به عذاش میشونم پسره حرومزاده رو ,پسر بابام نیستم اگه خون این بی ناموس و نریزم هم اون میکشم هم اون نیاز بی همه چیزو .

به سرعت از ماشین پیاده میشود رها با ترس دنبالش راه می افتد بازوی دستراستش را میگیرد و سعی میکند جلوییش را بگیرد:

_نریمان تورو خدا صبر کن...قضیها ونجوری که تو فکر میکنی نیست...بخدا نیاز هیچ تقصیری نداشته اون....

با این حرف رها طاقتش طاق میشود بازویش را از دست رها به شدت بیرون میکشد. با این حرکت رها روی زمین می افتد قدمی به سمت رها برمیدارد و داد میکشد:

_هیچ تقصیری نداره؟؟؟رفته با پسره دوس شده الان هم تو خونشه معلوم نیس دارن چه غلطی میکنن اونوقت تو میگی تقصیری نداره

به ولای علی خونشون و میریزم. ازسگ کمترم اگه اون بی ناموس و ول کنم بی توجه به رها به سمت ساختمان می رود جلوی نگهبان می ایستد نفسش را صدا دارببرون میدهد سعی میکند چهره اش را خون سرد نشان دهد... نری مان: اقا تو این ساختمون کسی به اسم امیرعلی زندگی میکنه؟

نگهبان: بله یه اقای مهندس پارسا هستند یکی هم پسراقای مجیدی جفتشون اسمشون امیرعلی باکدوم کاردارین؟

نگاهی به رها که حالا کنارش ایستاده بود میکند: فامیلش چیه؟

رها: ام..یرعلی..! پارسا بعد از تمام شدن جمله اش دماغش را بالا میکشد و با استین مانتوی توسی رنگش اشک هایش را پاک میکند.

نریمان: امیرعلی پارسا کدوم طبقه زندگی میکنه؟

نگهبان نگاه مشکوکی به چهره رها و نریمان می اندازد:

..چکارباهشون دارین؟

پوفی از سرکلافگی میکشد دستش را پشت گردنش میگذارد و ماساژ میدهد:

..ازدوستانشون هستیم؟

نگهبان :

..چجور دوستی هستی که فامیلش روهم بلدنبودی و از خانوم پرسیدی.

دیگر صبر را بیشتر از این جایز نمیبیند به حد کافی عصبانی بود حالا این مرد هم روی اعصاب نداشته اش سوهان می کشد.

دستش را مشت میکند و محکم روی پیشخان نگهبانی میزند که صدای بدی را ایجاد میکند :

..دیگه میگی یا خودم برم تک تک واحدها رو بگردم.

نگهبان باترس نگاهی به نریمان می اندازد و لب میزند:

..طبقه ی چهار واحد۱۲.. با سرعت به سمت اسانسور میرود و کلید را فشارمیدهد رها را داخل اسانسور هل میدهد و دکمه طبقه ۴ رامیزند.

رها: تو رو خدا بیا برگردیم نریمان الان زنگ میزنم نیاز هم، بیاد بریم خونه... الان میری اونجا عصبانی هستی دعواتون م

یشه یه اتفاقی میوفته...نریمان من میترسم....توروخدانریم

نریمان:خفه شو رها ابجی من توخونه ی یه پسره غریبه اس اونم تنها تو میگی بیا برگردیم بنظرت من انقدر بی رگم که چشممو رویه همچین چیزی ببنددم؟اره؟

رها با گریه میگوید:

_بخدا نیاز مقصرنبودپسره ازش فیلم و عکس داشت تهدیدش میکرد مجبورشد..!.

نریمان گیج به دهان رها نگاه میکند با باز شدن درب اسانسور مجال بیشتر صحبت کردن را پیدانمی کنند از اسانسور خارج میشوند بی معطلی میپرسد:

_چه عکسی؟چه فیلمی ؟

رها که تازه متوجه میشود چه گفته باتته پته میگوید:

_هی..هی..چی

نریمان بازوهای رها را محکم میگیرد و او را محکم به دیوار میکوبد و در صورتش فریاد میزند:

_د لعنتی چه فیلمی؟؟؟

میگی یا مجبورت کنم که حرف بزنی

ازفکری که در ذهنش میپیچد تمام بدنش یخ مبیند و عرق سرد از روی گردنش پایین می آید..... رها شروع میکند به تعریف کردن. با هر حرفی که از دهان رها خارج میشود رگ گردن نریمان متورم ترمیشود.

باتمام شدن حرف رها زانو های نریمان خم میشود جلوی در واحد امیرعلی روی زمین هلی افتد به یک باره تمام غرورو مردانگی و تعصبش خورد میشود.

شانه هایش شروع به لرزیدن میکندکه نشان ازگریه کردنش میدهد .این کوه غرور و تعصب به یک باره با خاک یکسان میشود و بلند بلند هق میزند.

رها با چشم های اشکی جلوی نریمان زانو میزند و مرد شکسته شده اش را دراغوش میگیرد

مهم نیست که محرمش نیست مهم نیست که هنوز اسمش در شناسنامه اش نرفته است، مهم قلبش هست که به اسم نریه مان مهر خورده ،مهم مرد اش بود که الان به اغوش او نیاز داشت.

نریمان با تمام غرور مردانه اش کم می آورد در اغوش رها فرومیرود سرش راروی شانه ی رها میگذارد و مردانه گریه میکند.

گریه میکند ازنامردی امیرعلی... ازنامردی هم جنس خودش... گریه میکند ازضعف نیاز... از ناتوانی اش... گریه میکند به حال خواهرکوچولوش... چه بر روز عروسکش آمده ؛

چه بر روز خواهرکش آمده... گریه میکند به بخت بد نیاز.. گریه میکند برای بی غیرتی خودش که خواهرش را رها کرده گریه میکند ،

گریه میکند مردانه و شانه هایش میلرزد و قامت رشیدش به یک باره میشکند از همه ی غرور و سرسختی اش تنها دلی شکسته و غیرتی له شده و غروری خورد شده بر جای می ماندن .

سرش رابیشتر در اغوش رها فرو میبرد دلش میخواد در اغوشش حل شود زیرا که دلش نمیخواهد خورد شدنش را حتی ی عشقش هم ببیند.

دل گیر میشود از این همه ظلمی که در حق خواهرش شده از اینکه خواهرساده اش به یک پسراعتما دکرده و سوار ماش پینش شده

حالا باید با این بی ابرویی چکار کند؟ یا باید ساکت شود بی غیرتی را به جون بخرد یا باید حق این پسره ی عوضی را کف دستش بگذارد و پای تمام عواقبش بایستد.

نریمان کسی نبود که بی غیرتی را قبول کند . دوباره با فکر اینکه امیرعلی چه برسر خواهرش آورده خونش به جوش می آید

حتی فکر اینکه کسی تن خواهرش را دیده یا اورا بوسیده باشد هم او را به مرز جنون میرساند انقدر عصبی میشود که اگرکار دهم میزدند خونش در نمی امد.

از فرط عصبانیت صورتش سرخ میشود و نفس نفس زنان رها را بشدت پس میزند بلند میشود و به سمت در واحد امیر رعلی یورش میبرد

محکم در میزند و مشت های قدرتمندش را روی درمیکوبد :

.

د باز کن این درلعتنی روبازکن تااین خونه رو روی سرت خراب نکردم بی همه چیز. رها دوباره گریه اش شدت میگپ رد. ازگریه ی زیاد سکسه اش میگيرد میان سکسه اش نریمان را صدامیزند سعی میکند مانع در زدنش شود اما انگار نر یمان هیچ صدایی را نمیشنود....

درباز میشود و قامت امیرعلی در آن سوییشرت و شلوار ورزشی مشکی رنگش که اندام ورزش کاری اش را به خوبی نشان میدهد نمایان میشود

با اخم سر نریمان فریاد میزند:

ـمرتیکه مگه اینجا تویله اس این چه طرز...!هنوز حرفش به اتمام نرسیده که نریمان مشت محکمی حواله ی صورتش میکند انقدر محکم که امیر چند قدم به عقب پرت میشود.

دستش را به این اشپزخانه که سمت چپ در ورودی است میگیرد و سعی میکند تعادلش را حفظ کند.

دستش را روی خونی که ازگوشه لبش جاری شده میگذارد متعجب از رفتار نریمان به او نگاه میکند دهان باز میکند تا چیزی بگویدکه بامشت دوم نریمان که در چانه اش میخورد ساکت میشود.

با مشت سومی که نریمان به بینی امیرمیزند خون زیادی از بینی اش می آید دوباره دستش را بلند میکند تا مشت دی گری به امیرعلی بزند که امیر به سرعت واکنش نشان میدهد و مشت نریمان را در هوا میگیرد و مشت درشکم نریمان میزند.

نریمان ازدرد خم میشود و دستانش را روی دلش میگذارد رها از ترس جیغی میکشد و اسم نریمان را فریاد میزند.... نی اذبه سرعت شالش را سرش میکند و مانتوی جلو بازش را تن میکند هراسان از اتاق خواب خارج میشود

بعد ازگذشت از راهروی کوچکی به سمت پذیرایی و اشپزخانه می آید و در حالی که بند مانتویش را گره میزند با دیدن سروصورت امیرعلی از ترس جیغ میزند

با شنیدن اسمش از زبان مردی به سرعت به سمت صاحب صدا برمیگردد و چهره عصبانی نریمان را می بیند.

یک دفعه دنیا روی سرش آوار میشود چشمانش سیاهی میرود. کنار کناپه زمین میخورد.

با چشمان اشکی به نریمان نگاه میکند آرام زمزمه میکند:به خدا تقصیرمن نبود..!.

انتظار هرکاری را ازنریمان دارد مطمئن است که خورش را حلالش میکند با ترس به کاناپه تکیه میدهد و کم کم صدای گریه اش سکوت ایجاد شده را میشکند.

نریمان در حالی که سعی میکند بغض را درگلویش مخفی کند به سمت نیاز قدم برمیدارد نیاز با ترس زانوهایش را درشکمش جمع میکند:

...دا...دا...شششش...به...خ...دا...امن...من...مقصر...نبودم...نمی...خواستم اینجوری بشه.

با هر قدمی که نریمان به سمتش برمیدارد وحشتش بیشتر میشود و اشهدش را دل میگویداگرتا الان از زیرکتک ها و رابطه ی اجباری اش با امیرجان سالم به دربرده بود؛از تعصب و غیرت نریمان حتما از بین میرفت .

مگرمیتوانست نریمان را آرام کند مگر این بی ابرویی را میتوانست جبران کند... مگراین ابروی رفته رامیتوانست برگرداند..

نریمان جلوی نیاز زانومیزند دستش را به سمت صورت نیاز میبردتا اشک هایش را پاک کند و صورتش را نوازش کند که نیاز از ترس اینکه نریمانمیخواهد کتکش بزند صورتش را برمیگرداند.

با اینکار نیاز دوباره خشمش بیشتر میشود و بیشتر ازامیرمتنفرمیشود.

خواهرش بخاطر ان عوضی از او میترسید. نریمان با خشم از جایش بلند میشود به سمت امیرکه گوشه ای ایستاده و ب ی حرف نگاهشان میکرد حمله میکند و فریاد میزند:

...بی ناموس بی همه چیز زنده ات نمیذارم...کثافت زندگی خواهرمو به لجن کشیدی

با اتمام جمله اش شروع میکند به مشت زدن به شکم امیر انقدر میزند که امیرروی زمین می افتد روی شکمش مینشید ند شروع میکند به مشت زدن به صورتش.

خون از سر و صورت امیرعلی جاری میشود نفس کشیدنش کند میشود خونی که در دهانش هست به حلقش میپرد شروع میکند به سرفه کردن..... سعی میکند ضربات نریمان را دفع کند اما نریمان انقدر عصبانی است که هیچ چیزو ه یچ کس جلو دارش نیس و صدای جیغ های نیاز و رها خشمش را تشدید میکند.

خون جلوی چشمانش را میگیرد دستانش را دور گردن امیر حلقه میکند و شروع میکند به فشاردادن گردنش کم کم رنگ امیرعلی برمیگردد و به سیاهی میزند

نیاز باترس از جایش بلند میشود کنار نریمان مینشیند و بازویش را میکشد:

...داداش توروخدا کشتیش ولش کن...داداش

رها :نریمان توروخدا ولش کن...پسره داره میمیره...بخدا بمیره بدبخت میشم... ولش کن

انقدر رها و نیاز بازوهای نریمان را میکشند تا دستانش از دور گردن امیر باز میشود

از روی امیر بلند میشود به سمت دیوار میرود و میشیند و به دیوار تکیه میدهد سرش را به دیوار میچسباند و زانوهایش را در دل جمع میکند و نفسی عمیق میکشد.

رها کنارش زانو میزند و تند تند شانه هایش را ماساژ میدهد و سعی میکند به نریمان آرامش دهد.

نیاز با ترس نگاهی به امیر می اندازد شانه اش را میگیرد و سعی میکند کمی بلندش کند؛ امیر ارنجش را روی زمین میگذارد و روی شکم خم میشود و تند تند سرفه میکند و گلویش را ماساژ میدهد و خون ها از دهانش روی زمین میریزند

کمی که نفس میگیرد به سختی از جایش بلند میشود به سمت نریمان پا تند میکند لگدی در شکم نریمان میزند؛ دوباره جیغ دخترها بلند میشود.... امیر علی لگد دیگری در شکم نریمان میزند و رویش مینشیند حالا دیگر از شوک خارج شده و پی در پی مشت هایش را در شکم و پهلوی نریمان میزند

اما حالش انقدر مساعد نیست که بتواند ادامه دهد بعد از چند مشت با مشت محکمی که نریمان در شکمش میزند کنار نریمان روی زمین می افتد

هر دو بی حال از درد به خود می پیچند و دخترها در اغوش هم گریه سر می دهند با صدای کوبیده شدن در هر چهار نفر به در نگاه میکنند و با شنیدن صدای همسایه ها و نگهبان متوجه میشوند که بقیه از این دعوا و کش مکش با خبر شده اند.

__مهندس درو بازکن؟

__مهندس صدامونومیشنوی؟

__امیر علی خوبی؟؟؟

__پسر صدامونومیشنوی؟ اون تو چخبره؟

از میان جمعیت پشت در آقای سهرابی میگوید:

__حتما اتفاقی افتاده امیر علی پسر رفیقمه الان زنگ میزنم باباش بیاد.

بی توجه به حرف های همسایه ها چشم هایش را روی هم میگذارد. هیچ کدام حال حرف زدن هم ندارند چه برسه به اینکه بخواهند برای همسایه ها توضیح دهند و آن ها را توجیه کنند.

رها نگاهی به چهره ی رنگ پریده نیاز میکند به سمت اشپزخانه میرود و آب قندی درست میکند به سمت نیاز میرود لیوان را به لبش نزدیک میکند با التماس مجبورش میکند چند قطره اش را بخورد..... سکوت ایجاد شده نشان از رفتن همسایه ها میدهد.نیاز به سمت نریمان میرود.باعجز صداش میکند:

_داداش،داداشی...نریمان جوابمو نمیدی ؟

نریمان به سختی چشم باز میکند با دیدن نیاز به سرعت او را در اغوش میکشد و دوباره اجازه شکستن میدهد

اینجا دیگر غرور جایز نیست باید اغوشش را برای دردانه اش باز کند پس محکم همدیگر را در اغوش میکشند و از ته دل زار میزنند.

با صدای در از اغوش هم جد میشوند:

_امیر علی؟....امیرداداش خونه ای؟؟

_امیردرو بازکن

_داداش امیرنیستی؟؟بابا میخوای در و بشکونم؟

امیرعلی چشمانش را باز میکند دستش را روی دیوار میگذارد به سختی بلند میشود به سمت در میرود.

دوباره صدای زنگ بلند میشود. دستش را روی دستگیره درمیگذارد با کمی تأمل در را باز میکند دیگر کار از کار گذشته نمیتواند چیزی را مخفی کند حتما سهرابی گزارش سر و صداها ی امروز را به پدرش داده بود.

امیرمحمد با دیدن صورت خونی امیرعلی هین بلندی میکشده سرعت داخل خانه میشود :

_داداش این چه وضعیه چکارکردی باخودت؟؟

امیرعلی بی توجه به حرف برادرش با صدای نسبتا ارومی رو به پدرش سلام میکند. کنارمیرود تا پدرش وارد خانه شود... نادر متعجب و ناراحت از دیدن پسرش در آن وضعیت وارد خانه میشود با دیدن دخترها و پسرغریبه ای در خانه پسرش ان هم در ان وضعیت متعجب تر میشود.

نگاهی به چهره رنگ پریده دخترها وچهره غمگین نریمان میکند :

_امیربابا اینجا چخبره؟چکار کردی؟این چه سر وشکلیه؟

امیر سرش را پایین می اندازد در دل میگوید:

نریمان کم بود حالا بابا و امیرمحمد هم به اون اضافه شده اند حالا جواب اینارو کی میخواد بده؟

بی هیچ حرفی به دیوار تکیه میدهد و چشمانش رامیبندد

امیرمحمد:هی پسر نمیخوای بگی چی شده؟

همسایه ها خبر دادن به بابا از خونت سر و صدا میومده تا رسیدم اینجا نزدیک بود چند بار تصادف کنیم

پدرامیر:امیر باتو ام ایناکین ؟

سر و صورتت چرا این شکلی شده؟

چکار کردی؟ طلب کار شرکتن؟

امیر بی حرفی سرش را به نشانه منفی تکان میدهد داخل آشپزخانه میشود و لیوانی را از شیر آب پر میکند و یک نفس سرمیکشد بنظرش هوای خانه پیش پیش گرفته اس دمای بدنش بالا میرود .

دستانش را لب این میگذارد و خیره میشود به صورت غرق در اشک نیاز..! نیاز با سنگینی نگاهی سرش را بالامی آورد. چشم در چشم با امیرعلی میشود و در سیاهی چشمان امیرعلی گم میشود.

کم کم نگاه امیرسرد میشود سردتر از زمستان ،انقدر سرده که لرز بر اندام نحیف نیاز می اندازد تا به حال چشمان امیر را انقدر سرد و بی تفاوت ندیده بود؛

ازاین همه خونسردی پنهان در چشمان امیر ترس در وجودش رخنه میکند. ترس اینکه نکند امیرعلی بخواهد تلافی کتک هایی که خورده و ابرویی که ازش رفته را ازنیاز پس بگیرد.

نریمان از فشاری که نیازبه دستش می آورد سرش را بالا میگیرد و رد نگاه نیازرا دنبال میکند که به امیرعلی میرسد.

با نگاه خیره امیرروی خواهرش دوباره حرصش میگیرد چانه ی نیاز را محکم دردست میگیرد و صورتش را به سمت خودش برمیکرداند اخم هایش بیش از پیش درهم گره میخورد

امیرمحمد متعجب از رفتار نریمان دوباره لب میزند:امیرعلی نمیخوای بگی چیشده؟؟

نادر:با این سر صورتی که تو داری و حال این جوون مشخص با هم درگیرشدین ولی سرچی خدا میدونه حالا که هیچ

کدوم هیچی نمیگین زنگ میزنم مامور بیاد تکلیفتونو مشخص کنه.... نریمان پوزخندی میزند:

ـاره حاجی زنگ بزن بیاد تکلیف اقاژادتونو مشخص کنن

امیربا فکر اینکه اگرپای مامور به وسط بیاید او مقصر اعلام میشود و باید بهبازداشگاه برود بعد هم حتما نریمان ازش شکایت میکند به سرعت میگوید:

ـنه بابا لازم نیس

نریمان:

ـچرا شازده بذار بیان تکلیف مشخص بشه

امیرعلی سرش را پایین می اندازد در حالی که روی این خط های فرضی میکشد میگوید:

ـتکلیف مشخصه

نادر:تکلیف چی؟

نریمان:اونوقت تکلیف چیه؟

امیرعلی:

ـخب...اگه دادگاه هم بریم دیه میبرن بهتره همون دیه رو قبل از اینکه پامون به دادگاه برسه حساب کنیم

نریمان با شنیدن حرف امیربا عصبانیت به سمتش میرود و فریادمیزند:

ـبی ناموس زدی خواهرمنو بی ابروکردی این همه وقت ازش باج گرفتی و کتکش زدی حالا میخوای با دیه سر و ته ماجرا رو هم بیاری

فکر کردی من انقدر بی غیرتم؟پسریابام نیستم اگه توی بی همه چیز و زیرخاک نکنم.... امیرمحمد به سمت نریمان می دود سعی میکندجلویش را بگیرد تا سمت امیرعلی نرود.

نادر ناباور به امیرعلی نگاه میکند امیرعلی از عصبانیت دستانش را محکم مشت میکند و روی این میکوبد همان یک ذره ابرویش هم جلوی پدرش رفت.

نادر ازکنارنریمان و امیرمحمد داخل اشپزخانه میشود جلوی امیرعلی می ایستد:

—امیر؟

امیر سرش را پایین می اندازد بعد از این همه خطا نمیتوانست در چشمان پدرش نگاه کندهاچه رویی و چه جرأتی می تواند درچشمان پدرش نگاه کند.

نادر:وقتی باهات حرف میزنم منو نگاه کن.

ارام سرش را بالامی آورد به چهره ی عصبی پدرش نگاه میکند.

نادر:این پسره چی میگه؟

نریمان در حالی که سعی دارد امیرمحمد را ازخود جدا کند سرش را کج میکند:

—حاجی چرا ازخودم نمیپرسی؟

و با فریاد ادامه میدهد:

—پسرت زندگی خواهرمو به گندکشیده .میفهمی تجاوز یعنی چی؟یه دقیقه خودت و بزن جای من اگه یه عوضی همچی ن بلایی رو سر دخترت بیارهیچکارمیکنی؟

امیرعلی ازعصبانیت مشت محکمی رو اپن میزندنریمان پوزخند صدا داری میزند:

—چیه اقا به غیرتشون برخورد؟

کثافت حتی یه لحظه ام نمیتونی خودتو جای من بذاری عوضی خوردشدم شکستم وقتی فهمیدم تو اشغال همچین کار ی با خواهرمن کردی ؟

حاجی چه نونی دهن این گذاشتی که این شده؟؟؟هان؟مطمئنی نونت حلال بوده؟پانه شاید ایراد از خود حرومزاده اش هس.

نادر ازشرمندگی سرش را پایین می اندازد.با صدای داد پدرش از فکر خارج میشود:

—با توام بی غیرت...من نادر پارسا از بزرگترین کسبه های فرش فروشی این شهرم

از کوچک تا بزرگ جلو دستم تا کمر خم میشن و چشم گفتن از دهنشون نمیوفته حالا به خاطر توی الدنگ باید از شرم

سرم رو پایین بندازم..

من اینجوری تو رو تربیت کردم؟ من بی ناموسی کردن و یادت دادم؟...

منی که همه رو اسم و رسمم قسم میخوردم از تربیت و فرهنگ بچه هام همه جا حرف میزدن حالا سرپیری باید اسمم بیوفته سر زبونا که پسر نادر پارسا همیچین کاری در حق یه دختر بی دفاع کرده؟.. امیر ارام با پایش به دیوار ضرب میگیرد ارام و شمرده شمرده میگوید:

_حالا که کسی نفهمیده بابا.... اشتباه کردم دیگه.... قبل ازاینکه کسی بفهمه ماجرا رو تمومش میکنیم... بیشتر از پول دیه بهش...

هنوز حرفش راتمام نکرده که صدای سیلی دومی که نادر درگوشش میزند در خانه می پیچد
نریمان:

_خفه شوبی غیرت بی ناموس توکه انقدر مرد نشدی که پای کاری که کردی وایسی بیخود کردی همیچین غلطی کردی فکرکردی ازاین کارت هم همینجوری میگذرم؟؟؟

امیرعلی با شنیدن این حرف نریمان و شکستن غرور پدرش به سمت نریمان پا تند میکند:

_کثافت عوضی گل میگیرم دهنی و که به خانواده ام توهین کنه.

قبل از اینکه حرف دیگری بزند نادر به سمتش میرود محکم امیرعلی را میگیرد و به دیوار اشپرخانه میکوبد صدای کشیده ای که درگوشش میزند با صدای هق هق دخترها مخلوط میشود

نادر: اونی که به من توهین کرده تویی نه این و پسر... نادر:

_پسره ی بی همه چیز ببین چکارکردی که بخاطر تو باید این حرف ها رو بشنوم. من اینجوری تربیت کردم

توکه به تیپ و قیافه خواهرات هم گیر میدی و غیرت به خرج میدی چطور با یه دختردیگه اینکارو کردی؟

واقعا دارم به لقمه ای که بهت دادم شک میکنم.... این چه غلطی بودکه کردی.... انقدر بی غیرت شدی که دست رو یه زن بلند میکنی؟؟؟ به زور مجبورش کردی باهات رابطه داشته باشه؟؟

با هر حرف پدرش سرش را پایین می اندازد این اولین باری بود که از پدرش سیلی میخورد و جلوی برادر کوچکترش خورد میشد.

این خواهر و برادر عجیب در شکستن غرورش نقش داشتند. اول نیاز که در خیابان و جلوی مردم غرورش را جریحه دارکرد و حالا نریمان که باعث شده بود پدرش رویش دست بلند کند.

نادر: هنوز ۲۰ سالت نشده بود پاتو کردی تو یه کفش که نمیخوام مثل تو حجره دار بشم پول تو بیزینسه سرمایه برات ریختم شرکت زدی دو سال که گذشت کارت گرفت بجای اینکه پس انداز کنی همش با رفیقات از این کشور میرفتید اون کشور، با اسم تجارت خوش گذرونی میکردید به سال نکشیده درست تموم شد گفتی حالا تورشته خودم باید شرکت بزنم

یکم از اب و گل در اومدی پول جمع کردی پاتو کردی تویه کفش که من ۲۵ ساله مرد شدم نمیتونم با شماها تو یه جازندگی کنم

مادرت گفت بیا برات زن بگیرم گفتی نه الان وقتش نیست سه سال تمومه که اومدی تواین خونه تنهازندگی میکنی

فکرکردی هیچی بهت نمیگم یعنی هیچی ازکثافت کاریات ومهمونی رفتناتنمیدونم؟؟؟

فکرمیکنی خبر ندارم هر دفعه یه دختر

میاوردی تو این خراب شده؟اگه تا الان چیزی نگفتم واسه اینکه اونا هم تیکه خودت بودن

واسه این که فکرمیکردم سرت به سنگ میخوره ادم میشی اما اینباردیگه نمیگذرم بایدپای کثافت کاری که کردی وایس ی...فهمیدی چی میگم یا نه؟؟؟بایدعقدش کنی...

با تمام شدن جمله اش همه متجب به نادر نگاه میکنند

امیرعلی:چی داری میگی بابا؟؟چرا واسه زندگی من تصمیم میگیری؟من نمیخوام زن بگیرم؟

اونم کی نیاز و...نیاز هنوز ۱۹سالش هم کامل نشده بچه اس من نمیخوام به کسی پابند باشم.... امیرعلی:

_خوبه شما منو میشناسی....عمرا اگه من اینکارو بکنم،بهتره تو این مسئله دخالت نکنین من خودم حلش میکنم

نادر:

_خفه شو امیر به ولای علی میزنمت. نذارحرمت بینمون بشکنه ،حالا فهمیدی بچه اس؟

حالا فهمیدی نمیخوایش؟اون موقع همچین غلطی میکردی و تهدیدش میکردی باید فکر اینجاشو میکردی تا اخر این ماه باید عقدکنید

فهمیدی مثل همه دخترای دیگه که میرن خواستگاریشون، میریم خواستگاریش ضمانتتو جلوی خانواده اش میکنم

اما این بار اخره که پشتت درمیا این بار اخریه که اسمتو میارم بعد از اون دیگه قیدتو میزنم فهمیدی؟ یانه؟

امیر علی بی حرف از روی اجبار سری تکان میدهد.

امیر محمد سری از روی تاسف تکان میدهد و بدون هیچ حرفی همراه نادر از خانه خارج میشود

نریمان به سمت نیاز میرود دستش میگیرد و از روی زمین بلندش میکند به همراه رها از خانه خارج میشوند.

به سمت ماشین میروند نیاز در عقب را باز میکند و سوار میشود سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و آرام و بی صدا گریه میکند او به آینده فکر میکند.... از فکر اینکه قرار است با امیر علی ازدواج کند وحشت همه وجودش را فرا میگیرد. رد حتی یک لحظه هم نمیتواند او را به عنوان شوهرش بپذیرد.

اومسئول مرگ دخترانگی هایش بود مسئول قلب شکسته اش و زخم های روی تنش بود اومسئول شکستن نریمان بود....

تا به امروز مجبور بود با امیر علی کنار بیاید و خواسته هایش را برآورده کند اما بعد از ازدواج خواسته های امیر برای نیاز وظیفه میشود

دیگر هر زمان که امیر اراده کند باید خود را در اختیارش بگذارد و تمکین کند او اغوش اجباری اش را هر روز و هر شب تحمل کند.

با یادآوری حرف های امیر علی پیش از پیش میشکند:

چی داری میگی بابا؟؟ چرا واسه زندگی من تصمیم میگیری؟ من نمیخوام زن بگیرم اونم کی نیاز و... نیاز هنوز ۱۹ ساله اش هم کامل نشده بچه اس...

نیاز اهی از ته دل میکشد. در دل منالد:

تو که منو نمیخواستی چرا باهام اینکا رو کردی؟ اگه برات بچه ام برات کم پس چرا مجبورم کردی باهات باشم خب م یرفتی دنبال یکی که راضی باشه به این کار از نظر تو هم بچه نباشه.

اه نمیدونی با تجاوزت

یه شبه زن شدم...بزرگ شدم...

پیرشدم...!شکستم... نیاز:

این حق من از زندگی نبود...بود؟

با حس هجوم چیزی درگلویش از فکر بیرون می آید دستش را سریع رو دهانش میگذارد و با دست دیگرروی سرشانه
نریمان میزند تا نگه دارد از ماشین پیدا میشود وکنار جوب مینشیند چند بار عق میزند با حس سوزشی در معده اش
دستش را روی معده اش میگذارد و فشار میدهد.

در دل امیر را لعنت میکند انقدر امروز حرص خورد و عصبانی شدکه به این حال وروز افتاد با صدای نگران رها سرش
را بلند میکند:

خوبی نیاز؟

نریمان:میخوای بریم دکتر؟

به دست اشاره میکند نه

رها:حتما فشارعصبیه خدا لعنت کنه این پسره رو اه |

دستش را روی عرق سردپیشانی اش میکشد باکمک نریمان دوباره سوارماشین میشودو دوباره هرکدام در فکر فرو می
روند و به آینده نامعلوم می اندیشند.

بعد از رساندن رها به سمت خانه میروند. حالا چگونه باید ماجرا را برای پدر و مادرش تعریف کند نه جراتش دارد و نه
رویش را.

چجوری در چشمان پدرش نگاه کند و از همخوابی اش با امیرعلی بگوید حتی اگراین همخوابی از سر اجبار بوده باشد

،بازهم خجالت میکشد. یعنی بعد از شنیدن این اتفاق چه واکنشی نشان میدهند ؟او خوردشدن برادرش را دیده بود دی
گر طاقت شکست پدر و اشک های مادرش نداشت ،

ذهنش به سمت نوید کشیده میشود وقتی بفهمد نیازمیخواهد ازدواج کند چه میکند

نیاز:نکنه فکرکنه بهش خیانت کردم...نکنه فکرکنه زیرقول و قرارمون زدم باید بهش بگم که این ازدواج از روی
اجباراما نه چطور بهش بگم چی ب سرم اومده

نکنه فکرکن بازیش دادم تمام این مدت به خواست خودم با امیربودم.

با توقف ماشین از فکر و خیال بیرون می آید با نریمان داخل خانه میشوند

مریم(مادر نیاز)بادیدن چهره ی رنگ پریده ی نیاز و صورت خونی نریمان به سرعت به سمتشان میرود محکم روی گونه اش میزند:

_خدا مرگم بده چرا این شکلی شدین شماها؟کجا بودین؟نریمان مگه نرفته بودی اداره؟

وقتی جوابی از نریمان نمیشنود به سمت نیاز برمیگردد:

_مگه نگفتی مریم اتلیه؟این اچه ریخت و قیافه ای؟

نریمان به سمت نشیمن میرود روی مبل مینشیند نیاز هم کنارش مینشیند و سرش را روی سینه نریمان میگذارد.

نریمان:چیزی نشده مامان شلوغش نکن.

مریم درحالی که به سمت اشپزخانه میرود میگوید:چیزی نشده؟؟؟یه نگا به قیافه هاتون بکن بعد بگو چیزی نشده؟

پشت اپن می ایستد و از کابینت های زیر اپن سبد داروها را خارج میکند:

_ اصلا شماها که پیش هم نبودین واسه چی با هم برگشتین خونه؟رهاکجاس پس؟

نریمان:بردمش خونشون مریم کنار نریمان رو مبل تک نفره مینشیند در حالی که پنبه را به بتادین اغشته میکند و روی زخم کنار لب و پیشانی نریمان میگذارد،نریمان زیرلب اخی از درد میگوید.

مریم:کی این بلار و سرت آورده؟؟؟

نریمان:بایه عوضی درگیرشدم نهال کجاس؟..مریم:

نهال دانشگاس تا یه ساعت دیگه میاد،با کی درگیرشدی؟اگه بلایی سرت میاوردن چی؟

_مامان شلوغش نکن حالا که اتفاقی نیوفتاده مزاحم نیاز شده بود

نریمان نگاهی به نیاز میکندکه در اغوشش بخواب رفته بود آرام در اغوشش میگیرد .

از جابلند میشود

و به سمت پله ها میرود

ـ مامان میرم یکم استراحت کنم بابا که اومد صدام کن باید باهاتون حرف بزن

ـ باشه نیاز چرا خوابید دارم شام امده میکنم نذارید خوابه صداش کن.

ـ موقع شام صداش میکنیم الان خسته اس

از پله ها بالا میرود با پا در اتاق نیاز را باز میکند و داخل میشود نیاز را روی تخت میگذارد و مانتو و شالش را درمی آورد نگاهش به کبودی گردن نیاز می افتد؛

با حرص دستانش را مشت میکند و چشمانش را میبندد و محکم روی هم فشار میدهد. باخود زمزمه میکند:

ـ نمیذارم یه اب خوش از گلوش پایین بره ادمش میکنم پسره بی همه چیزو

ارام لای پلک هایش باز میکند و به چهره معصوم نیاز در خواب نگاه میکند. چطور امیر میتوانست انقدر پست باشد چگونه دلش می امد روی این فرشته ی زمینی دست بلند کند او فقط از مرد بودن زور بازویش را داشت.. از زمانی که یادش می امد رها را دوست داشت هیچ وقت دلش نمیخواست رها هم بازی کسی دیگر باشد.

به تمام بچه های اطراف رها حسادت میکرد بزرگتر که شد غیرت جایش را به حسادت داد

هر روز بعد از برگشت از دانشگاه به دنبال نیاز و نهال و رها میرفت و انها را از مدرسه به خانه می آورد

هیچ دلش نمیخواست کسی مزاحمشان بشود همیشه و هر زمان که برای نهال و نیاز کادویی میخرید همانند انها برای رها هم میخرده...

وقتی سربازی میرفت و یا بعد از ان که برای کارش مجبور شد به ابادان برود هر روز و هر لحظه به یاد رها بود

بارها و بارها هوس میکرد او را در اغوش بکشد و با او یکی شود و بوسه ای روی ان لب های اناری اش بزند و طعمش را بچشد

اما هیچ وقت به خودش این اجازه را نمیداد که تا قبل از رسمی شدن ماجرا دست به چنین کاری بزند

ترجیح میداد تا به اون روز فقط برای رها حکم یک حامی و پشتیبان را داشته باشد .

هضم کردن این مسئله که امیر نیاز را به برقراری رابطه مجبور کرده بود برایش سخت و دشوار و دور از مردونگی بود... در مرام نریمان این اتفاق نمیگنجید مطمئن است که اگر ذره ای بی مهری از رها میدید به هیچ عنوان او را مجبور به بودن با خود نمیکرد پس چطور امیرعلی میتواندست انقدر پست باشد؟؟

نفسش را با صدایبرون میدهد نگاه از نیاز میگیرد و از اتاق میشود و به اتاق خودش پناه میبرد و روی تخت دراز می کشد.

به فکر فرو میرود چگونه باید این اتفاق را برای پدر و مادرش بازگو کند مطمئن است که خورد میشوند، میشکنند.

باید متقاعدشان کند که به خواستگاری امیر جواب رد بدهند

شاید نیاز دیگر نتواند ازدواج کند شاید خیلی ها پشت سرش بخواهند حرف بزنند اما بهتر از این است که خواهرش با ان گرگ صفت ازدواج کند

به اندازه ی کافی از بودن با امیر علی زجر کشیده و به اندازه کافی از او کتک خورده و آسیب دیده بود.

ازدواج نیاز با امیر یعنی شروع بدبختی هایش... باید چند نفر را اجیر کند که درس خوبی به امیر بدهند

دلش میخواهد انقدر ان پست فطرت را کتک بزند تا تلافی همه اشک ها و ترس های خواهرش را پس بدهد به این سادگی ها نمیتوانست از دزد ناموشش دست بکشد

با صدای در روی تخت مینشیند:بله

مریم:منم

_جانم ماما؟

_بیا بابات اومده من برم نیاز و صداش کنم شام بخوریم

سریع از روتخت بلند میشود و به سمت در میرود. در باز میکند:

-نه ماما صداش نکن میخوام تنها با شما و بابا صحبت کنم

مریم متعجب به پسرش نگاه میکند: راجب چه موضوعی؟

—بریم پایین بهتون میگم نهال هم صدا نکند لطفا

—باش

باهم به سمت پذیرایی میروند مردانه با پدر دست میدهد و احوال پرسى میکند کنارش روی مبل مینشیند

محسن: (پدرنیا):

خب مریم میگه کارمون داری، چیزی شده؟

نریمان: خب.... خب راستش راجب یه موضوعی میخواستم باهاتون حرف بزنم

محسن دستش روی شونه نریمان میگذارد تک خنده ای مردانه میکند:

—چیه نکن میخوای زن بگیری؟ کسی دلت و برده؟ ازمن به تو نصیحت دم به تله این خانوم ها نده تا مجردی میتونی زندگی بکنی متاهل که بشی فقط باید بگی چشششم خانوم

مریم: وامحسن واسه چی بچمو

میترسونی جوری حرف میزنی انگار من تواین چندساله عذابت میدادم

و با حالت قهررویش را برمیگرداند.

محسن قهقهه ای سرمیدهد:

—همه که مثل خانوم من نیستن این دختری امروزی رومیگم...

نریمان نگاهی به چهره ی خندان پدرومادرش میکند دو دل میشود چگونه باید به انها بگوید شاید بهتر باشد که چیزی به انها نگوید اما نه اگرزمان خواستگاری یک دفعه از زبان پدرامیربشنوند

حتما شوکه میشوند هیچ دلش نمیخواهد جلوی انها مادر و پدرش خورد شوند و گریه کنند اهی ازته دل میکشد تردید را کنارمیگذارد

لب باز میکند و با صدایی که سعی دارد نلرزد و خشونتش را مخفی کند تمام اتفاقات را تعریف میکند

با صدایی که سعی دارد نلرزد و خشونتش را مخفی کند تمام اتفاقات را تعریف میکند

با هر حرفی که ازدهانش خارج میشود چهریشان غمگین ترمیشود مادرش آرام آرام اشک میریزد و پدرش عصبی دست هایش را مشت میکند

با تمام شدن حرفش شدت گریه های مریم بیشتر میشود شروع میکند به سر و صورتش چنگ میزند:

-الهی جوون مرگ بشه الهی خیرنبینه پست فطرت بی غیرت

هی میگم چند وقته بچه ام تو خودشه هی صدای گریه های شبونه اش و میشنیدم

الهی مادرش به عذاش بشینه چی به سرم بچه ام آورده.

نهال که تا به الان درپله ها نشسته بود و با حرف های نریمان گریه میکرد به سرعت خود را به مادرش میرساند
دستانش را محکم میگیرد:

-مامان تو رو خدا خودتو نزن...ا..بسه مامان اروم باش...

منم میخوامستم زودترازاینا بهتون بگم اما نیاز ترسید...

مریم هاج و واج به نهال نگاه میکند شروع میکند به زدن نهال:

-زلیل شده تو هم خبر داشتی و هیچی نگفتی، لال بودی مگه ما غریبه ایم

لادرتونم کم بالای سرتون شب بیدار موندم کم پای غصه هاتون گریه کردم کم بخواترتون سختی کشیدم

اگه از اول گفتم بودین که نمیداشتم جگرگوشه ام انقدر اذیت بشه....ای خداااا....خدا منو مرگ بده از دست شماها
راحت بشم....

محسن به سرعت از جایش بلند میشود کتتش را از جالباسی برمیدارد و سویچ را در دستش میگیرد:

-نریمان ادرس خونه این تخم وحروم بده

نریمان:

-بابا اروم باش کجا میخوای بری اینوقت شب

_میخوام برم بکنمش زیرخاک بی ناموس حرومزاده رو زندش نمیدارمنیاز گریه کنان از پله های پایین می آید .مریم با دیدن صورت اشکی دخترش گریه اش شدت میگیرد اغوشش را برای دخترکش باز میکند :

-الهی مادرت به فدات بیابینم چی به سرت اومده عزیزکم من انقدر غریبه ام که درد تو به من نگفتی؟

نیاز با حق خود را در اغوش مادرش می اندازدگریه میکند و ازغصه هایش میگوید

انقدرمیگوید وگریه میکند که بی حال در اغوشش می افتد.

باهرحرفی که نیاز میزند عصبانیت محسن را تشدید میکند .

محسن:

-نریمان ادرس و میدی یانه؟به خدا اگه ندی همه شهر و به هم میریزم

نریمان:میخوای چکارکنی بابا؟

محسن:میخوام مادرشو به عذاش بشونم بی غیرت وایسادی منو نگا میکنی اصلا میفهمی چکارکرده با خواهرت؟

با بی غیرتی که پدرش بهش نسبت میدهد عصبانی میشود میزعسلی بلند میکند محکم بر زمین میکوبد:

-اره من بی غیرتم که ابجیمو ول کردم که این بلا سرش بیاد شماها که پیشش بودین چطور نفهمیدین چه بلایی داره سرش میادهان؟؟؟چطور نفهمیدن کجا میره و چکارمیکنه؟غم تو چشماشو ندیدن لرزش تو صداشو نشنیدین؟

شما اگه خودتون میفهمیدن که الان به جای اون پسره میومدین سر وقت نیاز اون و میزدین

اگه من نبودم که اصلا دخترتون و باور نمیکردین اون از ماها ترسید که هیچی نگفت

همه ی این اتفاق هارو به جون خرید ولی حرف نزنید

من اگه نمیگفتم که شماها حالا حالاها نمیفهمیدین.

حالا من بی غیرت شدم؟اره؟

نریمان با صدای جیغ نهال به خودمی اید

نهال: وای بابا چیشدی؟؟؟

نریمان نگاهی به پدرش می اندازد که روی زمین افتاده و دستش را روی قلبش فشار میدهد

مریم: یا فاطمه زهرا محسن چیشد؟ خدا منو مرگ بده راحت بشم.

نیاز: بابا.. بابا تو رو خدا چشمت و واکن چت شد.

نریمان به سرعت به سمت پدرش میرود زیربازوهایش را میگیرد و از خانه خارج میشود دخترها و مریم گریه کنان به دنبالش میدوند در عقب را باز میکند

مادرش سوار میشود بعد پدر را سوار میکند. محسن سرش را روی شانه ی مریم میگذارد

نیاز گریه کنان کنار پدر مینشیند و تند تند قفسه ی سینه اش را ماساژ میدهد

بعد سوار شدن نهال در صندلی جلو پایش روی گاز میگذارد و ماشین از جایش کنده میشود

با سرعت به سمت بیمارستان میراند. بعد از چند دقیقه جلوی بیمارستان می ایستد و به داخل میرود و با برنکاردی برمی گردد.

بعد از بستری کردن محسن همه گریه کنان روی صندلی های انتظار در سالن مینشینند.

مریم گریه کنان بینی اش را بالا میکشد و بالای سر محسن می ایستد و به او نگاه میکند.

نهال و نیاز در اغوش هم ارام ارام اشک میریزن و نریمان به دنبال دکتر به سمت اتاقش میرود.

همراه دکتر وارد اتاقش میشود.. دکتر ادا: خب پدرت چند سالشه؟

نریمان: ۵۱،۵۰ سال

—سابقه بیماری قلبی داشته؟

درحالی که با انگشتان دستانش بازی میکندمیگوید:

نه فقط امشب اینجوری شد

—عصبی شده؟

—بله یه مشکل خانوادگی پیش اومده بود بابا عصبی شد

—خیلی خب ،همینطور که معلومه بخاطر شک عصبی که بهش وارد شده قلبش درد گرفته خون تو رگ های قلبش بر اثر شک عصبی رسوب کرده

امشب منتقلش میکنم به بخش مراقبت های ویژه اگه تا فردا حالش بهتر نشد میفرستمش برای انژیکت کردن.

اما ایشالا تافردا بهتریشه انوقت میفرستمش توبخش بهتره از این به بعد زیر نظر

دکتر باشه چون معلوم نیس این بارسکته قلبی رو رد بکنه

بهتره مراقب هم باشین دوباره عصبی نشه و استرس بهش وارد نشه... نریمان از اتاق دکتر خارج میشود و به سمت مریم میرود.

مریم:چیشد دکتر چی گفت؟

نریمان:هیچی الان منتقلش میکنن به ای سی یو تا فردا اگه بهترنشه انژیکتش میکنن

مریم با گوشه روسری قطره اشکی که از گوشه چشمش پایین می آید را پاک میکند.

مریم:خدا لعنت کنه این پسره رو یه شبه چی به سرمون آورد.

نریمان دستانش را درجیب جیب هایش میکند و میگوید:

بحث یه شب و دوشب نیس دوسه ماهه این جریانا پیش اومده نیاز هیچی به ما نگفته.

مریم: الهی بمیرم برای بچه ام شده پوست استخون فکرمیکردم بخواطر درساش داره لاغرمیشه نگو اینجوری شده

_میخوای چکارکنی؟ من میگم باباش زنگ زد اصلا اجازه خواستگاری هم ندیدن

این همه دکتر زنان هست بالاخره میشه یه کاریش کرد .

مریم: اره بنظرم هراتفاقی هم بیوفته بهتر از اینکه بچه ام زن این عوضی بشه،

ولی میترسم بابات مخالفت کنه

_حالا بذار مرخص بشه باهاش حرف میزنیم، پرو دنبال دخترای بیارشون من برم براتون ماشین بگیرم برین خونه منم شب پیش بابامیمونم. مریم: نه مادر خودم پیشش بمونم خیالم راحت تره.

بالاخره مرده غرور داره شاید کاری داشته باشه روش نشه به توبگه

_مگه من غریبه ام مادر من.. بعدشم نمیذارن که یه زن همراه مرد باشه شما برین

خونه بهتره کنار نیاز باشین

مریم: خیلی خوب لااقل یه چیزی بگیر بخور شام که نخوردی

_باشه چشم من برم ماشین بگیرم براتون

نریمان به سمت خروجی بیمارستان میرود و مریم به سمت اتاق محسن ..

محسن با صدای ارومی صدایش میکند: مریم

مریم: جانم اقا... کاری داری عزیزم

–خیلی وقته اینجایی برین خونه صبح نریمان و بفرست کارای ترخیصمو بکنه

مریم:نمیشه که الحمدلله سخته رو رد کردی باید تحت مراقب باشی فردا هم اگه بهترنشدی باید انژیکت کنی

نریمان هم شب پیشت میمونه میخواستم خودم بمونم اما نگذاشت. محسن:نه باید زودترمرخص بشم که تکلیف نیاز و مشخص کنم

مریم:تکلیف نیاز مشخصه من بچمو به یه ادم عوضی نمیدم دیگه اتفاقیه که افتاده بیشتر از این نمیدارم بچه ام اذیت بشه.

–میفهمی چی میگه مریم با بی ابرویش چکارکنیم؟دیگه کی میاد بگیرتش؟

اگه مجرد بمونه هزار جوره حرف پشت سرمون میزنن.

این پسره حرومزاده باید پای کاری که کرده وایسه

محسن دوباره عصبی میشود و قلب دردش شروع میشود مریم هراسان کنارش می ایستد و آرام آرام قفسه ی سینه اش را ماساژ میدهد.

مریم:خیلی خب حالا اروم باشه بعدا راجبش حرف میزنیم.

با صدای قدم های کسی سرش را به سمت در برمیگرداند نهال در حالی که زیربازوی نیاز را گرفته او را با خود به داخل میکشد و وارد میشود.

مریم نگاهی به رنگ و روی پریده ی نیاز میکند:واای خدامرگم بده این چرا این شکلی شد؟...مریم نگاهی به رنگ و روی پریده ی نیاز میکند:واای خدامرگم بده این چرا این شکلی شد؟...

نهال:حال تهوع داشت بردمش دست شویی دو ساعته داره عق میزنه

مریم:حتما ازگرسنگیه الان دیگه میریم خونه نریمان رفته برامون ماشین بگیره

نیاز:پس کی پیش بابامونه؟

نهال: مامان من میمونم فردا هم که جمعه اس کلاس ندارم

مریم: نمیخواه نریمان میمونه بیاین بریم .

بعد از خداحافظی با پدر از بیمارستان خارج میشوندو به خانه برمیگردند

نریمان با عصابی داغون کنار تخت پدر روی صندلی مینشیند و سرش را روی تخت میگذارد و چشمانش گرم میشود
ارام آرام بخواب میرود.... یک هفته بعد...

نهال به در دستشویی میزند: نیاز دو ساعته اون تو چه غلطی میکنی؟ بیا بیرون دیگه

نیاز با عصبانیت در را باز میکند و داد میکشد: چیه؟ چی میگی؟ نمی بینی از صبح تا حالا حالت تهوع دارم حالم بده

دو دقیقه میمیری صبر کنی پیام بیرون؟ خب میرفتی دستشویی توی راهرو واسه چی اومدی تو اتاق من؟

نهال: بابا حتما کارت دارم که صدات میکنم

نیاز: خب بگو دیگه

...بین یه چیز میگم ولی قول بده خودتو کنترل کنی

...خیلی خب بگو

...راستش....راستش

...اه نهال بگو دیگه میدونی که اصلا حوصله ندارم

...خاله اینا اومدن

...خب باشه رها رو صدا کن بیاد بالا

نه خاله مهتاب ونوید اومدن... نیاز با تعجب به نهال نگاه میکند. بعد از چنددقیقه به خود می آید با زانو روی زمین م ی افتد و اشک هایش پی درپی روی گونه هایش میریزد.

نهال کنارش روی زمین مینشیند سرش را اغوش میکشد و آرام موهایش رانوازش میکند

نیاز:اخه چرا الان؟چراباید امشب بیان ؟؟؟خدایا چکارکنم .

نهال:اروم باش خواهی امروز نمی فهمید فردا می فهمید چه فرقی میکنه؟

نیاز:معلومه چی میگی ؟؟؟فرق نداره به نظرت؟؟تواگه تومراسم خواستگاریت عشقت هم باشه برات فرقی نمیکنه؟؟حالا جوابشو چی بدم؟؟

هق هق گریه هایش بلند میشود نهال سعی میکند آرامش کند تا صدای گریه اش را کسی نشنود.

با صدای در هردو سرهایشان را بلند میکنند....

مریم وارد اتاق میشود با دیدن نیاز که در حال گریه کردن است به سمتش پاتند میکند:

الهی مادر فدات بشه بمیرم و اشکاتو نبینم دیدی که من تو این چند روز چقدر به پدرت اسرار کردم ،دیدی که نریمان چقدر باهاش بحث کرد،خودت دیدی که راضی نشدمریم:

.بخدا اگه قلبش مریض نبود مونده بود باهاش دعوام بکنم. نمیداشتم این خواستگاری سربگیره ،

فقط یه مدت دندون سرجیگرگذار خودم طلاقتمو میگیرم. فقط اسم این پسره بره توشناسنامه ات طلاقتم و میگیرم

اونجوری حداقل اسم مطلقه روت میاد نه دخترمجردی که زن شده.

نیاز بی توجه به حرف های مادرش گریه میکند و هر لحظه شدت گریه هایش بیشتر میشود

مادرش چه میدانست که در دل دخترکش چه میگذرد ؟او چه میدانست که گریه های نیاز از نرسیدن به عشقش است.

از فکر اینکه از این به بعد نوید به او،به چشم یک خیانت کار نگاه میکند هق هق گریه هایش بلندترمیشود.

مریم نیاز را در اغوش میکشد و پابه پای او گریه میکند و به آرامی سرنیاز رانوازش میکند:

«گریه نکن عزیزکم... گریه نکن دخترکم نمیذارم اذیتت کنه... خودم پشتتم... پاشو صورتت و یه اب بزن بیا پایین.....
نیاز از اغوش مادر جدا میشود باشه ای زیر لب میگوید و دوباره داخل سرویس بهداشتی میشود

چند مشت اب به صورتش میپاشد و آرایش پخش شده روی صورتش را پاک میکند نگاهی در آینه به خود می اندازد و زمزمه میکند:

شروع بدبختیات مبارک .

نگاهش به کبودی روی بازویش می افتد دستانش را به روشویی تکیه میدهد،

چشمانش را میندد چهره ی امیرعلی با آن تیشرت و شلوار سفید پشت پلک هایش پررنگ میشود و در عالم گذشته فرو میرود....

چند روز قبل...

نیاز همراه نهال از بیمارستان خارج میشوند کنار خیابان منتظر ماشین می ایستند.

پرادوی مشکی رنگی جلوییشان ترمز میکند با فکر اینکه مزاحم است چند قدمی جلو میروند با صدای امیرعلی قدم های ش کند میشود و
می ایستد: نیاز؟؟؟

همزمان به سمت امیر برمیگردند نهال متعجب آرام لب میزند:

-این کیه؟

نیاز: امیرعلی. ولی اینجا چکار میکنه؟

نهال با شنیدن اسم امیرعلی عصبانی میشود با چند قدم کوتاه خود را به امیرعلی میرساند و جلوییش می ایستد نهال نگاهی به هیكل ورزشکاری و قد بلند امیرمی اندازد درست قدش تا زیر چانه ی امیر میرسید و اندام درشتش ترس بر جان هر کسی می انداخت.

اما نفرتی که نهال از امیر دارد باعث میشود ترسی بر دل راه ندهد. روی پنجه پا می ایستد و خود را بالا میکشد

دستش را بالا میبرد تا کشیده ای در صورت امیرعلی بزند که امیر در بین راه مچ دستش را میگیرد و دستش را پایین می آورد.

نهال در حالی که مچ دستش را ماساژ میدهد در صورت امیر فریاد میکشد:

خواهرم بس نبود که بابامو انداختی گوشه بیمارستان حیوون؟ میدونی تو این چند روز چی به سرما امده کثافت ؟

ازت متنفرم اشغال عوضی بالاخره یه روزی تقاص کاراتو پس میدی بیشرف بی غیرت .

امیر دو دست اش را روی قفسه ی سینه ی نهال میگذارد و محکم او را به عقب هول میدهد و نهال روی زمین می افتد

امیرعلی فریاد میزند: بهتره مراقب حرف زدنت باشی خانوم کوچولو، نیاز هم دقیقا عین تو زبون دراز بود. بلایی هم که سرش اومد بخاطر زبون درازیش و سربه سر گذاشتن با من بود .

جلوی نهال می ایستد و کمی خم میشود. نهال از ترس درخود جمع میشود....

امیر انگشت اشاره اش را جلو نهال میگیرد و تکان میدهد:

خوب گوشاتو واکن پارو دم من نذار وگرنه بدمیبینی

نهال با تخرسی میگوید: ماشالا دمت انقدر درازه که هرجا پا میذارم یه تیکه از دمت میره زیر دست پام

امیر از خشم صورتش سرخ میشود حس میکند دود از گوش هایش بلند میشود به سمت نهال میرود

دست میبرد و یقه اش را میگیرد و از زمین بلندش میکند نهال از ترس جیغ گوش خراشی میکشد نیاز با ترس بازوی امیر را میگیرد و جیغ میکشد:

امیرتورا خداولش کن...! خواهش میکنم. ولش کن... امیرعلی آرام یقه مانتوی نهال را رها میکند قدمی عقب برمیدارد و به ماشین تکیه میدهد

نفسی بلند میکشد: نیاز بیا بریم کارت دارم

نهال: نیاز هیچ جا با تو نمیاد.

امیر چشم غره ای به نهال می‌رود محکم تر از دفعه قبل رو به نیاز می‌گوید:
تو ماشین منتظرم.

بدون اینکه اجازه حرف دیگری به آنها بدهد سوار ماشین می‌شود

نهال: حق نداری باهاش بری فهمیدی؟

نیاز: لج نکن نهال میبینی که اخلاقت چجوریه بذار برم بخدا یه بلایی سرمون طیاره ها من یکی دیگه طاقت کتک خوردن ندارم

نهال غمگین سرش را پایین می‌اندازد نیاز بوسه ای روی گونه نهال می‌زند و با ترس به سمت ماشین می‌رود.. نیاز سوار می‌شود، امیر پایش را روی گاز می‌گذارد و با سرعت از آنجا دور می‌شود

سکوت بینشان حاکم می‌شود نیاز سرش را به سمت پنجره می‌چرخاند ترجیح می‌دهد، ازدحام جمعیت و شلوغی خیابان ها و ترافیک را ببیند تا قیافه ی عصبانی امیر را.

با دیدن کوچه ای اشنا ضربان قلبش تندتر می‌شود و محکم خود را به سینه اش می‌کوبد

گویی می‌خواهد از قفسه ی سینه اش بیرون بزند با صدای امیر به خود می‌اید:
پیاده شو.

با ترس پیاده می‌شود و به دنبال امیر وارد اپارتمان می‌شوند پشت در اسانسور می‌ایستند دکه را فشار می‌دهد و داخل می‌شوند

نیاز با ترس می‌پرسد: چرا... منو آوردی اینجا؟

امیر: بهت می‌گم

از اسانسور خارج می‌شوند و به داخل خانه می‌روند. همچون جوجه ای که به دنبال مادرش حرکت می‌کند پشت سر امیر راه می‌رود روی کاناپه می‌نشیند... امیر به سمت اتاق خواب می‌رود و چند دقیقه بعد با بطری که درستش است به سمت نیاز می‌رود

روی کاناپه تک نفره ای مینشیند. کمی از محتویات بطری را درگلاسه ی که روی میز است میریزد

نیاز به ترس به امیر و نوشیدنی در دستش نگاه میکند یاد روز اول می افتد که امیر مست بود و بدترین بلاها را بر سرش آورده بود.

امیر لیوان را به لبش نزدیک میکند کمی از آن را مزمزه میکند و بعد همه ی آن را یکباره سر میکشد

تلخی و طعم گس نوشیدنی دهانش را میسوزاند. دوباره لیوان دیگری مینوشد به نیاز که با ترس نگاهش میکند چشم میدوزد

لیوان سوم را بالا میبرد و سرمیکشد |

امیرعلی:

_بابام پاشو کرده تویه کفش که باید بگیرم من نمیتونم روحرفش حرف بزنم هرچی نباشه پدرمه

نیاز سرش را پایین می اندازد و آرام آرام با انگشتانش بازی میکند....

امیرعلی:قرار شده اخر هفته بیایم خونتون برای خواستگاری ،لیوان دیگری پرمیکند و ادامه میدهد:

تو باید تو مراسم خواستگاری جواب رد بدی و از طرف تو مراسم بهم بخوره. امیر فریادمیزند:

_اره اصلا همینطوره، اخه من تو رو چجوری به رفیقام و زیردستم معرفی کنم

بگم تا ۲۸ سالگی زن نگرفتم این همه سخت گیری کردم تو انتخاب هام، حالا هم که زن گرفتم مهدکودک باز کردم یه بچه گرفتم؟؟؟

اصلا از کجا معلوم با اون نوید بی ناموس قبلا رابطه نداشتی؟هان؟من انقدر بیغیرتم که با کسی ازدواج کنم که با یک ی دیگه بوده؟

با این حرف امیر صبر نیاز تمام میشود جلوی امیر می ایستد کشیده در صورتش میزند:

_بی غیرت بفهم چی از دهنتم درمیا، فکر میکنی منم مثل خودتم.

جیغ میکشد: من به ا جبار تو زن شدم انوقت میگی من با نوید رابطه داشتم عشق ما پاکه، همه که مثل تو هوس باز نیستن عوضی.

اگه من بچه ام اگه برات کمم اگه بهتر از من گیرت میومد چرا مجبورم کردی باهات باشم؟

اگه به من به چشم یه بچه نگاه میکردی چرا ولم نکردی؟ حتما از وجود این بچه لذت بردی که نمیتونستی ولم کنی.... نیا:

اگه نمیتونی ایراد رو من بذاری انگ ناپاکی بهم نجسبون بی همه چیز،

تا الان اگه به این وصلت ناراضی بودم، الان دیگه راضی شدم پای همه چیزش وای میستم

ولی نمیدارم مراسم خواستگاری بهم بخوره باید پای کاری که کردی وایسی اشغال. تمام خوشی های زندگیتو ازت میگیرم.

امیرعلی با خشم نیاز را روی زمین پرت میکند کمر بندش را باز میکند و محکم بر بازوی نیاز میکوبد.

نیاز از درد جیغی میکشد. دوباره چندضربه ی پی در پی به نیاز میزند

امیرعلی: غلط کردی دختره سلیطه

نیاز: کتافط... ولم کن بی همه چیز

نیاز از درد جیغ میکشد و همچون جنین پاهایش را در شکمش جمع میکند سعی میکند دستش را حصار صورتش بکند که ضربه ای به صورتش نخورد

دوباره جیغ میکشد: ولم کن تورو خدا... درد دارم عوضی.... چی از جونم میخوای....

امیر:

جونتو میخوام... حالا دیگه واسه من دور بر میداری دختره ی سرتق ادمت میکنم. با احساس خیزی چیزی بین پاهای ش سرش را پایین می آورد با دیدن خون جاری شده روی شلوارش جیغی از ترس میکشد:

_امیر تورو خدا نزن... امیر خووون... نزن لعنتی

@pouyadl info

با صدایی لرزان به خانوم میانسالی که پشت پیشخان هست میگوید: خانمم!.. حالش بد شده...
چکار کنم؟ کدوم اتاق ببرمش

خانم پرستار: چشم شده؟

امیر: نمیدونم خون ریزی داشت بعدم بیهوش شد

پرستار به سرعت از جا بلند میشود.

پرستار: ببرش اتاق ۱۱۰ سریع
به دنبال پرستار به سمت اتاق میرود و نیاز را روی تخت میگذارد.

پرستار نگاهی به چهره ی نیاز و لب پاره شده و خون کنارش لبش می اندازد پرستار: زدیش؟ دعواکردین؟

امیر سرش را پایین می اندازد: فقط یه جروبحت کوچیک بود.

پرستار اشاره ای به زخم لب نیاز میکند.
پرستار: ادم با یه جر و بحث کوچیک به این حال و روز میوفته؟

امیر اخم هایش را در هم میکشد.

امیر: شما کار خودت و بکن خانوم.

پرستار ضربان قلبش را چک میکند. با دوانگشت ضربان دست نیاز را چک میکند و با تعجب میپرسد: حامله اس؟

امیر علی با ترس و تعجب سرش را بالا می آورد.

امیر علی: نه.. نه.. نه یعنی نمیدونم

کلافه دستی پشت گردنش میکشد.

پرستار سر می به دست نیاز وصل میکند و در ان امپولی میزند و از اتاق خارج میشود...

امیر روی صندلی کنار تخت مینشیند. ارنج دستانش را روی زانوهایش میگذارد و انگشتانش را لای موهای خوش فرم شب رنگش فرو میکند.

امیرعلی: وایاااا همین و کم داشتم اگه حامله باشه بدبختم اینو کجای دلم بذارم؟

با صدای مردی سرش را بالا می آورد و با دیدن دکتر سریع از جایش بلند میشود. دکتر بی حرف کنار نیاز می ایستد دکمه های مانتویش را باز میکند. تیشرتش را بالا میدهد با دیدن شکم و پهلوهایی که خودش چشم غره ای به امیر میبرد.

امیر خجالت زده سرش را پایین می آورد خودش هم قبول دارد که این رفتار با یک دختر بی گناه بدترین کار ممکن است.

دکتر در حالی که گوشی را روی دل نیاز جابجا میکند و با دستش ضربان دست نیاز را کنترل میکند و میگوید:

...کبودی های روی تنش چیه؟

امیر: خب... خب راستش یکم دعوا مون شد... بعد... بعد...

دکتر: بعد تو هم زدیش اره؟؟؟

امیر بی حرف به سرامیک های سرد زمین چشم میدود

دکتر: چند سالشه؟

امیر: ۱۸، ۱۹

دکتر: خیلی بچه اس که، براچی انقدر زود شوهرش دادن؟ میدونستی حامله اس؟

امیر با تعجب سری به عنوان نه تکان میدهد.

دکتر: میدونستی با کتک زدنش به جنین آسیب وارد میکنی؟

امیر از شرمندگی و ناراحتی ظاهری سرش را پایین ترمی آورد و تنها به گفتن کلمه نه اکتفا میکند... درد دل میگوید
د: همون بهتر که این بچه ی ناخواسته از بین رفت وگرنه بدتومخمسه می افتادم با جمله ی بعدی که دکتر میگوید اه از نهادش بلند میشود....

دکتر:خدا به زن و بچه ات رحم کرده سالم ان تقریبا میشه گفت دو هفتهشه ولی بهتره آزمایش بدین دقیق متوجه بشین

درضمن با ضربه هایی که بهش وارد شده احتمال داره نتونه بچه رو نگه داره

شاید اگه یکم ضعیف بشه برنامه غذایی بهم بخوره یا عصبی بشه به راحتی بچه رو سقط بکنه

حتما باید زیر نظر ماما باشه و بیشتر بهش برسی.

فقط خدا رو شکر کن ضربه ای به رحمش نخورده و گرنه کلا قدرت باروری و حامله شدن رو از دست میداد.

در ضمن میتونه ازت شکایت کنه بابت این رفتاری که باهاش داشتی و ازت دیه بگیره.

سری از روی تاسف تکان میدهد زیر لب غرغری میکند و از اتاق خارج میشود.

امیر نفسش را صدا دار بیرون میدهد در دل میگوید: چه حکمتی توشه که همش سرنوشت ما دو تا بهم گره میخوره

هرکاری هم میکنم یه واسطه ای پیش میاد که این ازدواج سر بگیره.... امیر علی نگاهی به چهره ی معصوم نیاز در خواب میکند با فکر اینکه پدر شده است و مادر کودکش دختری چون نیاز است لبخندی به لب میآورد.

اما با یادآوری اینکه قرار است همه ی لذت ها و آزادی هایش از بین برود

دوباره اخم بین ابروهایش مینشیند

ازدواج و تعهد داشتن به کسی و وجود فرزند برای او و دوستانش چیزی مضحک و مسخره بود.

ان ها جمعی جوان سرخوش بودند که از نوجوانی یاد گرفته بودن هر بار عشق تازه و رابطه ای جدید را تجربه کنند

هر شب مهمانی بروند و پارتی بگیرند و هر شب کام از دختری تازه بگیرند .

مطمئن اگر دوستانش قضیه ازدواجش با یک دختر بچه و پدر شدنش را بفهمند قطعا او را به تمسخر میگیرند.

اما دیگر کار از کار گذشته بود هیچ کاری نمیتوانست بکند شاید بهتر بود تن به این ازدواج دهد هم از وجود نیاز لذت ببرد و هم با وجود بچه نیاز را مشغول کند و خود به عیش و نوشش برسد.

در این مدت از وجود نیاز خیلی لذت برده او با وجودسنش کمش امیررا به اوج لذت میرساند و زیبایی و اندام بی نظیرش دل هریسری را میبرد چه برسد به امیرکه طعم با اوبودن راجشیده بوده. مهمتر از همه با ازدواج با نیاز هم خودش را به پدرش ثابت میکرد که پای اشتباهش ایستاده است هم از دست امر و نهی ها و زخم زبان هایشان در امان میماند

زیرا که انها معتقد بودن امیر که ازدواج کند پایبند زندگی میشود و دست از عیاشی برمیدارد.

با صدای نیاز سرش را از لای دستانش بیرون می آورد با دیدن رنگ و روی پریده ی نیاز لحظه ای پشیمان میشود

واقعا او در این میان چه تقصیری داشت که باید اسباب هوس و سنگ دلی های او میشد.

کنارش می ایستد با یک دستش موهای نیاز را نوازش میکند و با دست دیگرش شکم نیاز را ماساژ میدهد نیاز اخی زیر لب میگوید..

امیر:درد داری؟

نیاز:ا...ره...کجاییم؟

امیر:بیمارستان از حال رفتی اوردمت بیمارستان

نیاز با تلخی و تندو تیزمیگوید:میذاشتی بمیرم ازدستت راحت بشم مگه قصدت کشتنم نیس دیگه براز چی اوردیم بی بیمارستان؟

امیر:بخاطر خودت نیاوردمت بخاطر بچه ام بود..... نیاز متعجب در چشمان امیرزلل میزند:مگه تو بچه داری؟؟؟؟
یعنی قبلا زن داشتی

امیر با صدای بلند قهقهه ای میزند:کنکه ضربه به سرت خورده دیوونه شدی؟

نیاز با عصبانیت نگاهش میکند امیر با دیدن اخم های نیاز در حالی که سعی میکند خنده اش راجمع وجورکند ومیگوید:
د:

_کی دوره ماهانه ات بوده؟

نیاز با شرم سرش را پایین می اندازد: خب... خب...

یک دفعه گویا متوجه منظور امیر شده باشد با صدای نسبتا بلندی میگوید: منظور ت چیه؟

امیردستانش را درهم قالب میکند و با نیشخنده مسخره ای میگوید: منظورم اینه که داری مادر میشی.

نیاز ناباور به امیرعلی نگاه میکند چندبار زیرلب جمله امیر را تکرار میکند: مادر میشی... مادر...

به یک باره متوجه معنی حرف امیر میشود و شروع میکند با صدای بلندگریه کردن: خدایامنو مرگ بده راحت بشم.... ای نو کجای دلم بذارم.

امیر میان حرفش میپرد:

کوجولوعه همه جای دلت جا میشه و

خنده ی حرص دراری میکنی. نیاز با گریه فریاد میکشد: خفه شو

لعنتی الان چه وقت مسخره بازیه حال چه گوهی بخوریم؟

واااااای جواب بابا اینارو چی بدم شروع میکند با مشت های کوچکش به شکمش ضربه میزند

امیرسریع مچ دست های ظریف نیاز را میگیرد تا از ضربه ها جلوگیری کند.

نیاز فریاد میکشد: ولم کن عوضی چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟

امیرعلی: دختره ی وحشی چه غلطی میکنی. الان اتفاقی برای بچه بیوفته این دکتر میاد میگه بخواطر کتک هایی که از من

خورده اینجوری اروم بگیر نیاز.

نیاز: لعنتی واسه تو چه فرقی میکنه مگه نمیگی خواستگاری و بهم بزخم مگه نمیگی منو نمیگیری خب من این بچه ی بی پدر و چیکارش کنم واااای ابروم میره.

خدا لعنتت کنه امیر به خاک سیاه نشوندیم. ولم کن کثافت بی معرفت... زمان حال....

با صدای شرشر آب به خودش می آید مشت دیگری آب به صورتش میپاشد و آرام دستش را روی شکمش میکشد.

بغضش هر لحظه بیشتر میشود. احساس میکند نفس کم آورده است تند تند نفس میکشد
این بغض نفس گیر بدحوری عذابش میدهد.

هر دو دستش را روی دهانش فشار میدهد
و به اشک هایش اجازه باریدن میدهد، امشب همه چیز تمام میشود.

به بخت بد خود و این مهمان ناخوانده لعنت میفرستد، زندگی با امیر برایش از عذاب جهنم هم دردناک تر است. چطور
میتواند متجاوز دخترانگی هایش را به عنوان همسرش قبول کند.

باز اگر از کارش پشیمان بود جای امیدواری داشت اما امیر هر بار ن تنها پشیمان نمیشد بلکه بیشتر و بیشتر او را
شکنجه میداد.

سرش را چند بار به چپ و راست میچرخاند
تند تند اشک هایش را پاک میکند، دیگر وقت
این حرف نیست

مجبور است تن به این ازدواج بدهد. برای خریدن ابروی خانواده اش
از سرویس بهداشتی خارج میشود. شلوار دمپای سفیدش را به همراه مانتویی به رنگ ارغوانی میپوشد.

پشت میز آرایشش مینشیند هاله ای از سایه ارغوانی پشت چشم کشیده اش میزند و با خط چشم دنباله داری مثل هم
یشه چشمانش را حالت میدهد

با ریمل مژه های بلند خوش فرمش رافر میدهد ورژ گونه ای اجری به گونه های برجسته اش میزند و در آخر با رژ لبی
هلویی آرایشش را کامل میکند

شال سفیدش را سر میکند و از اتاق خارج میشود از استرس رویارویی با نوید ان هم در امشب دستانش عرق میکند

تند تند کف دستانش را به هم میمالد با پایین آمدن از آخرین پله چشم در چشم نوید میشود سرش را پایین می
اندازد و با صدایی که خودش هم به سختی می شنید سلام میکند

نوید با دیدن نیاز که بیشتر از همیشه زیبا شده بود و در آن لباس ارغوانی رنگ همچون ملکه ها میدرخشید لبخندی به لب می آورد و برقی که در چشمانش بود خبر از قلب عاشقش میدهد

لب باز میکند تا حرفی بزند که با صدای زنگ در دهانش بسته میشود.. نوید سرش را به سمت نریمان که روی مبل تک نفره نشسته بود میچرخاند.

نوید:مهمون دارین؟

نریمان باابروهای درهم گره خورده به گفتن اره اکتفامیکند دستانش رامشت میکند از جا بلند میشود و به سمت اف اف میرود.

همه به استقبال می ایستندنوید فرصت را غنیمت می شمارد و در آن موقعیت خود را به نیاز میرساند

ارام بدون آن که کسی متوجه شود درگوشش زمزمه میکند:

_خانوم چه امشب خوشگل شده .با این حرف نوید حس میکند چیزی در دلش تکان میخورد اب دهانش را به سختی قورت میدهد با جمله بعدی نوید حس میکند چیزی در درونش میشکند.

نوید:نمیگی این دل ما بی جنبه اس یدفعه م از این همه خوشگلیت از حرکت می ایسته

به سرعت سرش را بالا می آورد و با چشمان اشکی نوید را نگاه میکند دستش را به علامت سکوت روی لب های نوید میگذارد:خدانکه دیگه این حرف و زن.

نوید با عشق نگاهش میکند عجیب این تپله های میشی دلش را به بازی میگرفتند.

بوسه ی کوتاهی روی سرانگشت نیاز میزند و با لبخند میگوید:

چشم ،نبینم گریه کنی ها با صدای سلام و احوال پرسی شخصی مجال صحبت کردن پیدا نمی کنند.. نگاه از چشمان عسلی ومهربان نوید میگیرد و به چشمان شب رنگ عصبی امیرعلی چشم میدوزد.

امیر با دیدن نوید که فارغ از هرزمان و لحظه ای بوسه روی انگشتان ظریف نیاز مینشاند عصبی میشود

ان دست ها و ان چشمها همه و همه مال اوست داغ میکند لب هایی را که مادر بچه اش را بیوسد.

با نگاه های عاشقانه ای که نثار هم میکردن تشخیص اینکه ان مرد نوید باشد کار سختی نبود

لحظه ای یاد حرف های نیاز می افتدکه ادعا داشت رابطه ای با نوید ندارد و عشقشان پاک است .ا

پوزخندی عصبی روی لب می آورد

امیرعلی:سلام نیاز خانوم ،خوبی؟

نیاز ارام زمزمه میکند:سلام ممنون

امیربا حرص از کنارشان میگذارید و روی مبل سه نفرکنارپدرش و امیرمحمد مینشیند.

نیاز هم کنار نجمه (خواهرنوید)و رها مینشیدند. مهمان ها به عنوان دوست خانوادگیشان به خاله ها....معرفی میشوند همه گرم صحبت با دیگری میشوند.

سیمین(مادرامیر)ارام و یواشکی از مریم عذر تقصیرمیخواهدبابت کارهای پسرش و قول زنانه میدهد پشت و پناه عروسش شود.

امیرعلی خصمانه نیاز و نوید را نگاه میکند و کینه ای جدید بردل میگیرد.

نوید بی خیال نگاه های امیر با موبایلش بازی میکند و هر از گاهی زیرچشمی نگاهی به عروسکش نیاز می اندازد.

نریمان عصبی پاهایش را تکان میدهد و مشتش راکف دست دیگرش میکوبد و رها با حرف ها و دلبری هایش سعی در ارام کردن نریمان دارد.

نهال بادیدن حال و روز نیاز به تنهایی مشغول پذیرایی کردن میشود.

الهه والهام(خواهرهای امیر)هر دوخواهرانه نیاز را دراغوش میکشند و ابراز ناراحتی میکند و نیاز با غم لبخندی ظاهر ی میزند و جوابشان را میدهد.

فارغ از بقیه ی جمع امیرمحمد محو چشمان عسلی نجمه میشود و غرق میشود در ان همه زیبایی.

نجمه محجوبانه با سنگینی نگاه امیرمحمد خود را با پوست کندن خیار در ظرفش مشغول میکند!!!!

با بلند شدن صدای نادر همه ی سرها به سویش برمیگردد.

با صدای نسبتا بلندی میگوید: خب محسن جان اگه اجازه بدی بریم سراصل مطلب..

محسن با خنده ای ظاهری سری به علامت بفرماید تکان میدهد بقیه چه میدانند چه چیزی در پس این لبخند میگذرد. در دلش غوغایی بر پا بود. مریم چند روزی بود که سرسنگین رفتار میکرد و نریمان هر بار از صحبت با او فراری بود آنها چه میدانستند که اسرار محسن برای این ازدواج چه بود؟

هرچه باشد او پدر است بیشتر از هر برادر و خواهری نگران دخترک ته تغاریش است.

باحرف های مریم و نریمان.. راضی شده بود حتی پای بی ابرویی اش هم بایستاد اما اجازه ندهد دخترش زن ان پست فطرت شود

اما با دیدن برگه ی آزمایش بارداری نیاز دوباره همه چیز خراب شد دوباره کمرش خم شد مگر یک مرد چقدر میتواند خود را به ان راه بزند و بی تفاوت باشد. با این بی غیرتی چه میکرد ؟؟؟؟

با شناسنامه سفید دخترش با بچه ای بی پدر چه میکرد؟

نادر: خب امشب اومدیم که دخترگلم نیاز و برای امیرعلی پسرم خواستگاری کنم البته اگه امیرعلی و قابل بدونید.

نوید متعجب سرش از بالا می آورد و نگاهی به جمع می اندازد بی صدا لب میزند:

شوخیه مگه نه؟؟؟

با دیدن چهره ی جدی همه جایگاهش را در خطر میبیند با فکراینکه نیاز هم او را دوست دارد کمی خود را دلداری میدهد تازه متوجه نگاه های خصمانه ی امیر میشود محسن به صورت مصلحتی لبخند میزند و میگوید: اختیار دارین انتخاب و به خود نیاز میسپارم نیاز جان چایی بیار.

نیاز به سختی از جا بلند میشود به اشیخانه میرود و سینی چایی که نهال آماده کرده بود را میگیرد و به پذیرایی برم یگردد. به همه تعارف میکند. سینی را جلوی امیر میگذارد.

امیر: اگه اچیزی نمیگم بخاطر اینکه ابروریزی نشه ولی بهتره مراقب رفتارات باشی دیگه این یارو نوید و اطرافت نبیه نم.

تمام تنفرش از امیر را در چشمان میرزد و تنها نگاهی به امیرعلی می اندازد.

امیرعلی لحظه ای از آن همه نفرت درون چشمان نیاز میترسد اما باز به چهره ی سرد و خونسردش برمیکردد.

اینبار سینی چای را جلوی نوید میگیرد. نوید با عصبانیت سینی را کنارمیزند:
_نمیخوام.

بغض میکند از این همه غم در چشمان نوید. چگونه جلوی او جواب بله بدهد بعد از آن چه چیزی برسر مردش می آید.

نادرهم به تقلید از محسن مصلحتی جلوی جمع میگوید:اگه مریم خانم و شما اجازه بدین این دوتا جوون برن حرف هاشونو باهم بزنن. اینبار رنگ چشمان نوید است که به سرخی میزند و امیر پیروزمندانه لبخندی عمیق میزند

نمیداند چرا اما از اینکه نیاز مال او میشود و سرنوید بی کلاه میماند؛خوشحال میشود.

نیاز از استرس سرش را پایین می اندازد جرات نگاه کردن به نوید را ندارد با تکان خوردن چیزی در دلش احساس تهوع میکند به سختی خود را کنترل میکند.

مریم درحالی که در دلش رخت میشویند با صدایی لرزان میگوید:

_پاشو مادر راهنماییشون کن تو اتاق حرف هاتونو بزنین

نیاز بی حرف از جایش بلند میشود و از جلوی نگاه عصبی نوید میگذرد در اتاق پدر مادرش که کنار پله هاست را باز م یکنند و وارد میشود.

امیرهم خرسند به دنبالش وارد میشود با بسته شدن در نریمان عصبی از جایش بلند میشود

مریم و نهال هراسان نگاهش میکنند مریم میگوید:کجامیری مادر؟

نریمان:میرم حیاط هوایی عوض کنم

و به سرعت از اتاق خارج میشود و داخل حیاط میشود

سیگاری اتیش میزند پک های محکم و پی در پی میزند و دودش را عصبی بیرون میدهد

حتی یک لحظه هم نمیتواند خواهرش را با آن عوضی در جایی تنها بگذارد. واقعا دلیل رفتارها و انتخاب پدرش را نمی فهمید با نشستن دستی روی شانه اش برمیکردد

با دیدن پدرش سریع سیگار را روی زمین می اندازد و زیرکفشش له میکند سرش را پایین می آورد.

محسن: نمیدونستم سیگار میکشی

نریمان پوزخندی میزند: خیلی چیزها به جز سیگار میکشم دردمیکشم غم طیکشم، زجرمیکشم.... نقاش خوبی شدم

محسن دل گرفته از حرف های نریمان بی مقدمه میگوید: چاره ی دیگه ای نداشتی

نریمان داد میکشد: چرا داشتی ولی ابروت از دخترت برات مهمتر بود

محسن: نیاز حمله اس بفهم چاره دیگه ای نداشتی

نریمان آباوور محسن را نگاه میکند عصبی چنگ در موهایش میزند و سرش را در دست میگیرد و در حیاط میچرخد.

کنار باغچه می ایستد مشت محکمی بر درخت میکوبد و حرصش را سردرخت خالی میکند: خدا لعنتت کنه....
خدا لعنتت کنه....

محسن به سمت نریمان میرود محکم بازو هایش را میگیرد و او را به عقب میکشد.

نریمان را دراغوش میکشد هر دو شانه هایش به تکان خوردن در می آید تمام غرور و مردانگی هایشان را کنار میگذارند و برای دردانه اشان اشک میپرزند.

میگویند مردها گریه نمیکنند اما اگر زمانی اشک مردی را دیدی یقین بدان قلبش جوری شکسته اس که اگر چینی بندزن هم بیاد نمیتواند بندش بزند. و اما در اتاق...

امیرکنار نیاز روی تخت مینشیند

امیرعلی: خب من اول شروع کنم به گفتن یا شما نیاز خانوم؟

نیاز گنگ نگاهش میکند.

امیر: خب ببین نیاز خانوم من توقعم از زخم اینکه باهام رو راست باشه هرشب خودشو برام خوشگل کنه بوقرمه سبزی و پیاز داغ بده. ا

اوممم دیگه اینکه یه زن نمونه و کدبانو باشه... خیلی مهمه برام باهم تفاهم داشته باشیم هههههه.

نیاز عصبانی میان حرفش میپرد: شازده فکر نمیکنی یکم دیره واسه زدن این حرفا؟

الان بایه بچه دنبال تفاهمی؟

امیرعلی همراه با قهقهه چشمکی دلنشین به نیاز میزند: خب این خواستگاری سوریه دیگه ما هم مثلا تازه باهم آشنا شدیم.

خب حالا که ناراحتی الان میرم بیرون میگم ما انقدر باهم تفاهم داشتیم که باچندتا کلام حرف ،

اما هه حامله شدی فکر کن بعد از این حرف قیافه نویدخان دیدن داره.

از روی تخت بلند به سمت درمیرود نیاز سریع جلوی می ایستد: دیوونه کجا میری؟ امیرعلی تو رو خدا ابرو ریزی نکن به اندازه کافی حالم بدهست.

امیرعلی نیشخندی تمسخر آمیز میزند: چیه میترسی عشقت بفهمه؟

محکم بازوی نیاز را در دستان قوی اش میفشارد و او را به دیوار میکوبد: تو که دم از عشق پاکبیزی چطور با وجود یه بچه توشکمت اونم از یه مرد دیگه اجازه دادی دستت رو ببوسه ؟هان؟

اونم وقتی که قراره اسمت کنار اسم من بیاد؟ نیاز آرام سرش را بالا می آورد تیله های میشی رنگش از نفرت زیاد تیره تر نشان میدهند با تنفر و حرص میگوید:

... بچه؟ تو به این لخته ی خون میگی بچه؟ هه برای چی باید بخاطر یه بچه حرومزاده از عشق چندین و چند ساله ام دست بکشم؟

نکنه فکر میکنی از این به بعد عشقمو فراموش میکنم هان؟ شاید جسمم مال تو باشه شاید اسمم کنار اسم تو بیاد شاید از این به بعد با توی عوضی مجبور باشم زندگی کنم اما قلبم روحم فکر همه اش مال نویده.

مطمئن باش هربار که تو دستمو میگیری یا میبوسیم من نوید و جلوی چشمم میبینم نه تورو.

با تمام شدن حرفش امپرسیلی محکمی درگوشش میزند از لای دندان های کلید شده اش میگرد:

_خفه شو تا دندوناتو توی دهنه خورد نکردم دختره ی بی همه چیز وقتی قراره زن من بشی یعنی ناموس من به حساب میای

یعنی تمام کمال باید مال من باشی زنده ات نمیذارم اگه بفهمم حتی خواب اون پسر رو دیده باشی چه برسه به اینکه بخوای اونو جای من ببینی.

با اتمام جمله اش لب های نیاز را میان لب هایش اسیر میکند و با خشونت میبوسد انقدر محکم لبانش را گاز میگیرد که نیاز جیغ خفه ای میکشد مزه ی خون را در دهانش حس میکند

به بازوهای امیر از روی کت تک سورمه ای اش چنگ میزند. نفس کم می آورد

سعی میکند او را از خود جدا کند اما امیر محکم تر او را بین دیوار و اغوشش حبس میکند و با دست فشار محکمی به پهلوی نیاز وارد میکند.

نیاز چنگی به یقه باز پیراهنش میزند حالت تهوع هایش دوبار شروع میشود دستانش را روی سینه امیر فشار میدهد

اما دریغ از یکم تکان خوردن. خسته از این همه تقلا کردن دست از تلاش برمیدارد و دراغوش امیر آرام میگیرد

امیر با دیدن نیاز که دیگر تکان نمیخورد و تقلا نمیکند متوجه تسلیمش میشود لبخندی پیروز مندانه میزند و از او جدا میشود

و نفس نفس زنان کنار میکشد. نیاز بعد از چندبار نفس کشیدن سریع خود را به سرویس بهداشتی میرساند.

امیر پشت سرش وارد سرویس بهداشتی میشود آرام آرام کمر نیاز را ماساژ میدهد.

امیر علی: چت شد یدفعه ای؟

نیاز: نمیبینی وضعیتمو؟ میخوای چم باشه تقصیر این توله اته ولم کن ببینم، تا جونمو نگیری ول نمیکنی، اول خودت حالا هم که این بچه ات داره عذابم میده.

لبخندی از شیطنت میزند. دستی روی شکم صاف نیاز میکشد.

امیرعلی: عیب نداره چیزی نیست فقط ۸ ماه دیگه مونده. یه ۸ ماه تحمل کنی راحت میشی. نوید عصبی با پاهایش به پای ه ی میز ضربه میزند درست نیم ساعت است که نیاز و امیر تنها در درون اتاق هستند

نیم ساعتی که برای نوید اندازه ی یک. عمر میگذرد. دردل میگوید:

نیاز هم منو میخواند پس جوابش. منفیه اما اگه جوابش منفیه پس چرا انقدر صحبت هاشون طول کشید؟

با باز شدن در و آمدن نیاز و امیر نفس اسوده ای میکشد.

نادر: خب شیری یا روباه پسر؟

سیمین: امیر جان دهنمونو شیرین کنیم؟

نیاز با بغض سرش را پایین می آورد امیرعلی پیروز مندانه به نوید نگاه میکند:

شیر شیرم دهننتون و شیرین کنین.

نوید ناباور سرش را بالامی آورد احساس میکند چیزی در اعماق وجودش خورد میشود و میشکند صدای شکسته شدن قلبش را میشنود.

به سمت نیاز قدم برمیدارد تا دلیل کارش را بپرسد اما با قفل شدن دست امیر در دست نیاز در جایش میخکوب می شود

همچون طوطی لبانش را باز بسته میکند اما هرچه سعی میکند نمیتواند سخنی بر زبان بیاورد با عصبانیت به سمت در میرود و از اتاق خارج میشود.

همه متعجب به راهی که نوید رفته نگاه میکنند مهتاب که از راز پسرش آگاه بود لبخند تلخی میزند و رو به جمع میگوید:
د:

— چیزی نیست یکم سرش درد میکرد رفت یکم هوا بخوره....

برای عوض کردن جو حاکم به سمت نیاز میرود مادرانه در اغوشش میکشد و به گریه هایش اجازه با ریدن میدهد:

مبارک باشه خاله جون ایشالا خوشبخت بشی

نیاز با چشمان اشکی به مهتاب نگاه میکند: ممنون خاله‌نیاز با صدای زنگ هشدار موبایلش از خواب میپرد امروز باید به دانشگاه میرفت درست یک هفته بود که سرکلاس هایش حاضر نشده بود

سر سری آرایش مختصری میکند مانتوی کرمی رنگش را به تن میکند

شلوار مشکی دم پا گشادی پا میکند و بعد از بستن خرمن موهایش با کلیپس مقنعه اش را سرمیکند.

کوله اش را به همراه کافشن مشکی اش را برمیدارد و از اتاق خارج میشود وسایلش را روی مبل میگذارد

و به اشیخانه میرود آرام سلام میکند و صندلی کنار نریمان را بیرون میکشد و مینشیند: سلام صبح بخیر

نریمان با اخم های درهم رفته جوابش را میدهد و مشغول هم زدن چای شیرینش میشود.

به پدرش نگاه میکند انقدر در افکارش غرق بود که حتی متوجه آمدن نیاز هم نشده بود.

نگاهی به مادرش می اندازد بی توجه به اطرافش به دانه های لوبیا در درون سینی نگاه میکرد چند دقیقه یک بار سری تکان میداد و زیرلب چیزی میگفت .

نگاهش به سمت نهال کشیده میشود بی حرف با صبحانه اش بازی میکند اما انگار او هم مثل نیاز میلی به خوردن ندارد

اهی بلند میکشد امیر در این مدت کوتاه چه برسر خانواده اش آورده بود خنده از لب های همه کنار رفته بود..... بعد از چند ساعت سر کلاس نشستن بالاخره استاد اجازه رفتن بدهد.

سحر: پووف بالاخره تموم شد چه استاد مزخرفیه

رها: اره تا ۱۰ دقیقه اخر هم درس میده خیلی رو مخه

سحر: نیاز چرا کلاسای هفته پیش رو نیومدی؟

نیاز: بابام بیمارستان بود درگیر اون بودم

رها: نیاز قضیه دیشب به کجا رسید؟

نوید بهت زنگ زد؟

نیاز دوباره بغض میکند: نه زنگ نزد به نظرت خودم بهش بگم؟

رها: چی بهش میخوای بگی اونوقت؟

نیاز: خب..... خب... همه ی ماجرا رو براش تعریف میکنم میگم از روی اجبار تن به این ازدواج دادم.

سحر هین بلندی کشید: کی داره ازدواج میکنه؟؟ توو؟ اجباری؟ قضیه چیه؟

نیاز اشاره ای به رها میکند ورو به سحر میگوید: هیچی دارم ازدواج میکنم

سحر: واقعا؟ کی؟ از بچه های دانشگاه؟

نیاز: خب کیه؟ چه شکلیه؟

نیاز کلافه از جایش بلند میشود: بعدا برات تعریف میکنم سحر، فعلا باید برم. رها پاشو بریم

با رها از کلاس خارج میشوند هنوز چند قدم از کلاس دور نشده اند که متوجه حضور پویا در نزدیکی اش میشوند. سرش را به سمت پویا میچرخاند. پویا قدمی جلو میگذارد

پویا: سلام خانم همتی خوب هستین؟ کم پیدا شدین؟

رها: سلام ممنون خوبم شما خوبین؟

نیاز با حرص زیر لب میگوید: کم سعادتین

پویا و متوجه تیکه نیاز میشود رو به او میگوید:

سلام جانم امینی شما خوبین؟

نیاز با حرص لبخند میزند: ممنون خوبم به لطف شما پویا: میشه چند دقیقه باهم صحبت کنیم

نیاز: نخیر ببخشید من امروز خیلی کار دارم وقت صحبت کردن هم ندارم

پویا: اما حرفام خیلی طول نمیکشه

نیاز: شرمنده من خیلی عجله دارم باید برم

پویا: پس اجازه بدین برسو نمتون تو راه صحبت کنیم

نیاز با اخم تگاهی به پویا می اندازد: خیلی ممنون خودمون میریم

پویا: باش هرطور راحتین فقط در مورد پیشنهادم فکر کردین؟

نیاز: فکر کنم؟ من همون روز جوابتون رو دادم

پویا: ولی جوابی نبود که من میخواستم. ترجیح میدم بهتون بیشتر وقت بدم تا راجب پیشنهادم بیشتر فکر کنید.

نیازی توجه به حرف های پویا از ساختمان خارج میشود. رها میان محوطه دانشگاه می ایستد و دستش را از میان دستان نیاز بیرون میکشد و با تشر میگوید:

اوه دختر دستمو شکوندی چته وحشی؟

نیاز عصبی میگوید:

نمیبینی پسره ی زبون نفهمو اه.

در حالی که ادای پویا را در میآورد در حیاط قدم بلیزند:

اما من باز منتظرتون میمونم. به همین راحتی بیخیالتون نمیشم اخه یکی نیس به این پسره ی سیریش یه چیزی بگهبا صدای خنده ی رها دست از غرغر کردن میکشد: به چی میخندی؟؟؟

رها: به قیافه ی تو. خیلی بامزده شدی.

نیاز: برو به عمه ات بخند.... بی توجه به رها راه خروج از دانشگاه را پیش میگیرد.

رها به دنبالش میرود: نیاز..... نیاز..... خود را به نیاز میرساند،

بازویش را میکشد: هی دختر قهر نکن دیگه.

نیاز چهره ناراحتی به خود میگیرد و

لب برمیچیند. رها به آرامی پس گردنش میکوبد: بسه دیگه کم خودتو لوس کن. راستی کی برای آزمایش خون میرین؟

نیاز بی تفاوت نگاهی به خیابان می اندازد: امروز که کلاس داشتم اما تو همین هفته میریم، امروز هم مامان گفته زود بیا خونه.

لبخند غمگین میزند: قراره بریم برام وسایل جهیزه

ام رو بخریم.... جهیزیه برای خونه مشترکم با امیرعلی.

نیاز با چشمان اشکی به رها نگاه میکند.

نیاز: نه برای خونه مشترکم با عشقم، با نویدم. باورت میشه رها؟

دارم ازدواج میکنم اونم با امیرعلی، با کسی که زندگیمو نابود کرد، با کسی که همه خوشحالی هامو ازم گرفت، خنده ی خانوادمو ازم گرفت.

رها میترسم.... میترسم از زندگی با امیر.... من ازدواج با عشق میخواستم، نه با تنفر.... رها هر بار که بهم دست میزنه ارزوی مرگ میکنم....

هر بار که نزدیکم میشه از ترس همه ی بدنم منقبض میشه. حالم از خودشو بوسه هاش بهم میخوره. رها دست میبرد و اشک های روی گونه ی نیاز را پاک میکند:

تقدیره دیگه چه میشه کرد، سعی کن نویدو فراموش کنی دوباره زندگیتو بسازی، حداقل بخاطر بچه ات.

نیاز: بچه؟؟ اما این بچه ی امیرعلیه ها، یه بچه ی حروم زاده.... من نمیخوامش.

بعضی وقت ها به سرم میزنه یه بلایی سر این بچه بیارم. هنوز که اونقدر رشد نکرده که قتل محسوب بشه،

اگه این بچه نباشه میتونم این عروسی رو بهم بزنم، اونوقت با نوید...

رها میان حرفش میپرد: مطمئنی که نوید اینطوری قبولت میکنه؟

سرش را پایین می اندازد، بد از کمی فکر کردن میگو

ید: نه.

رها دستش را برای تاکسی بلند میکند: سوار شو د

|

یگه راجب این موضوع هم فکر نکن، این بهترین راهه.

سوار ماشین میشوند. باخود میگوید: اره شای

دبترین راه باشه سرکوجه پیاده میشود و از رها خداحافظی میکند.

به سمت خانه قدم برمیدارد و باز هم به فکر فرو میرود و خاطره ی روز های گذشته همچون خوره به جانش می افتند هرچقدر سعی میکند فراموش کند نمیشود... هر بار که یاد کتک خوردن ها و تجاوز بی رحمانه اش می افتد بیش از پیش از امیرعلی میترسد و متفر میشود.

چگونه میتوانست یک عمر با او زندگی کند، ان هم با ترس و بدون هیچ علاقه ای.

چگونه میتوانست از نوید دست بکشد. همیشه در خیالات دخترانه اش روزی را میدید که در خانه ی مشترکش با نوید است،

با عشق برای نوید غذا آماده میکند و بهترین لباس هایش را میپوشد و منتظر نوید همسرش میماند تا از سرکار بیاید

و عشقشان را باهم تقسیم کنند و از لحظه لحظه زندگیشان در کنار هم لذت ببرند.

چه شب هایی که خود را در اغوش نوید تصور میکرد و خود را به دست خواب میسپارد

و چه صبح‌هایی که بوسه‌های خیالی نوید را روی گونه‌هایش حس میکرد و هر بار خود را بیشتر به خواب میزد تا نوید در خیالاتش بیشتر آن بوسه‌های آتشین را نثار صورتش کند. اهی میکشد و لبخندی میزند به آرزوهای محالش

کلید را در قفل میچرخاند و وارد حیاط میشود مریم و نهال آماده در حیاط ایستاده اند.

مریم: چرا انقدر دیر کردی؟

نیاز: سلام کلاسم طول کشید برای چی اینجا ایستادین؟

نهال: سلام منتظرتو بودیم زودتربییای بریم برای خرید وسایلت بابا صبح به مامان گفت تا آخر این ماه همه کارا باید انجام بشه.

مریم: نمیفهمم دیگه چه عجله ای داره اگه میترسه پسره بزنه زیرهمه چی باید محرمتون کنه

نه اینکه هول هولی عروسی بگیره انگاری ماهه میشه جهاز گرفت .

همان طور که زیرلب غرمیزندو چادرش را روی سرش محکم میکند از خانه خارج میشود.

دخترها به دنبال اش راه می افتند

نیاز: حالا کجا میریم؟

مریم: خاله ات ادرس یه فروشگاه روبهم داده خودش هم قرار شد بیاد میریم وسیله برقی هاتو سفارش بدیم

بعدشم میریم بازار بقیه وسیله ها رو سفارش بدیم. سوار تاکسی میشوند چندمین بعد جلوی فروشگاه بزرگی پیاده میشوند

سردرد فروشگاه تابلو بزرگی از عکس محصولاتش را زده شده بود وارد فروشگاه میشوند

با دیدن سالن بزرگ دابلکس سرش گیج میرود هرطرف از فروشگاه مخصوصا یک وسیله بود با دیدن خاله و رها در غرفه لوازم برقی به سمتشان میروند

هریک وسیله ای را برای خریدن پیشنهاد میکنند.

مریم اشکی که روی گونه اش جاری شده بود را پاک میکند چقدر دلش میخواست این خرید ها را با دل خوش میکرد چه ارزوهایی برای دخترکش داشت

هر بار که چشمان غمگین دخترکش را میدید بیشتر می شکست.

با دیدن نگاه غم زده نیاز و یادآوری داماد اجباری اش همه شوق هایش پرمیکشید و غم دردلش جای میگرفت .

هرمادری ارزوب چنین روز هایی را دارد که با خوشی دست دخترش را بگیرد

در تمام شهر بچرخاند و بهترین ها را برای زندگی مشترکش با فردی لایق بخرد.

اهی از سینه اش بلند میشود با غم به نهال نگاه میکند و در دل دعامیکند که سرنوشت این دخترش حداقل روشن باشد و با عشق و خوشی ازدواج کندنگاهش به سمت رها کشیده میشود که با شوق به وسیله ها نگاه میکند با

یاد اوری نگاه های عاشقانه ی نریمان به خواهرزاده اش لبخندی به لب می آورد

هرچه باشد او مادر است حال و روز بچه هایش را درک میکند و زود متوجه راز درونشان میشود

کاش دست نیاز هم همچون نریمان برایش زود رومیشد تا جلوی این ازدواج را میگرفت و راه دیگری را پیدا میکرد.

کنار رها می ایستد دستی بر شانه اش میزند رها باذوق به سمت خاله اش برمیکردد:

والله خاله بیاید بریم غرفه بغل انقدرچیزای خوشگلی داره کلی ظرف دکوری دارن

مریم لبخندی میزند.

مریم:ایشالا دفعه دیگه برای تو بیایم اینجا قربونت برم

رها با شرم سرش را پایین می اندازد احساس میکند از خجالت لب هایش سرخ شده است و خون زیر پوستش میدود.

رها:ممنون خاله

مریم: بذار تکلیف عروسی نیازم مشخص بشه تو رو هم عروس میکنم یه پسر خوب برات سراغ دارم رها اخم هایش را درهم میکشد .چقدر این حرف مریم برایش گران تمام میشود

او نریمان را دوست دارد و خاله اش او را برای پسر دیگری انتخاب کرده.

رها: ممنون خاله ولی فعلا میخوام درسو بخونم

مریم: فکر نمیکنم نریمان با درس خوندنت مشکل داشته باشه ها بعد از ازدواج هم میتونی درس ات رو ادامه بدی.

رها باشند اسم نریمان سریع سرش را بلند میکند و با تعجب به مریم نگاه میکند با دیدن چهره خندان مریم دوباره شرم زده سرش را پایین می اندازد

مریم تک خنده ای میکند: خیلی خب جوابمو گرفتم عروس خانوم بهتره بریم بقیه ی خرید ها رو انجام بدیم.

نهال: مامان....بیا اینجا.

همه به سمت نهال میروند.

نهال: مامان این سرویس پذیرایی چطوره؟

مریم: مگه برامن قراره بخریم؟ از خود نیاز بپرس

نهال: نیاز که اصلا حواسش نیست.!. نیاز

نیاز به سمت نهال میروند: بله

نهال: ببین این قشنگه ؟

نیاز نگاهش را از انگشت اشاره نهال تا قفسه های غرفه امتداد میدهد با دیدن سرویس چینی شیری رنگی که باگل های برجسته طلایی رنگ تزئین شده بود چشمانش برق میزند

از درون قفسه یکی از بشقاب ها را برمیدارد دستی روی گل های برجسته ی طلایی رنگ کنارش میکشد

و ارام میگوید:اره خیلی قشنگنهال دستش را دور شانه نیاز می اندازد خواهرانه گونه اش رامیبوسد و میگوید:

مبارکت باشه ابجی ایشالا به خوشی ازش استفاده کنی،زندگیت خوب بشه
نیاز لبخندی میزند اما این لبخند غم

چشمانش را نمیتواند پنهان کند :

ممنون ابجی ایشالا برای تو...ولی خدا کنه سرنوشتت مثل من نشه

رها باشنیدن حرف های دو خواهر غم بزرگی در دلش مهمان میشود به سمتشان میرود

و برای عوض کردن فضای بوجود آمده با جیغ و خنده هر دو را در اغوش میکشد

و حرف های رد و بدل شده بین خود و خاله مریم را برای دخترها تعریف میکند.

نهال ارام درسرها میگوید:اخ اخ دختره ی ترشیده بالاخره خودتی بستی به ریش داداش ما.

رها زبونش را برای نهال در می آورد.

رها:خیلی هم دلتون بخواد از سراون داداش بد اخلاقتون هم زیادی ام تازه نریمان که ریش نداره.....نیاز قهقهه ای می زند.

نیاز:خدایی اینو خوب اومدی هیچ کس به جز تو حریف اخم های نریمان نمیشه.

بقیه روز به شوخی های نهال و رها و خنده های مصنوعی نیاز و گریه های مریم و دلداری های مهتاب میگذارد..!.

شب با خستگی فراوان به خانه برمیگردند.

وارد اتاقش میشود سرش به بالش ت نرسیده مهمان خواب میشود نیاز، با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار میشود

با چشمان بسته دستش را روی عسلی کنار تخت میکشد و گوشی را بر میدارد بدون نگاه کردن دکمه اتصال رامیزند :بله

...نیاز...نیازم

باپیچیدن صدای مردانه اش در گوشه‌ی سریع چشمانش راباز میکند و روتخت مینشیند ضربان قلبش شدت میگیرد

دستش راروی قلبش میگذارد صدا تپش های نامنظم قلبش به گوشش میرسد.

به آرامی لب میزند:جان دلم نوید

...میخوام....

کمی مکث میکند....

...میخوام ببینمت

لبش رابه دندان میگیرد و تردید میگوید:باشه

... سرکوچتون منتظرتم

...باشه میام

صدای بوق های ممتد از پشت تلفن نشان از قطع شدن تلفن رامیدهد.

وارد سرویس بهداشتی میشود، ابی به دست و صورتش میزند، جلومیز ارایش می ایستد باسرعت هرچه را که میبیند به صورتش میمالد هیچ دلش نمیخواهد جلوی نوید صورتش بی روح باشد. نگاهی به چشمان میشی اش که با خط چشم تیره تر نشان میدهد می اندازد

رژ لب جگری رنگش را محکم رو لبانش میکشد دستی به شال مشکی اش میکشد

دکمه های پانتوی سفیدش رامیبندد واز اتاق خارج میشود.

بدون آن که سرو صدایی ایجاد کند از پذیرایی بیرون می آید. پوت های سفیدرنگش را از جاکفشی در می آورد و به پامیکند از خانه خارج میشود و در را به آرامی به هم میزند.....

باقدم های بلند خودرابه سرکوچه میرساند بادیدن کمری نقره ای رنگش ضربان قلبش شدت میگیرد.

دستش از استرس روی دستگیره در ماشین میلرزد.نفسی عمیق میکشد و سعی میکند

ارام باشد قبل از ان که پشیمان شود در باز میکند و سوار میشود...

به آرامی سلام میکند و به همان آرامی جواب سلامش را میشنود هر دو لحظه ای سکوت میکنند،

از استرس زیاد لبش را به بازی دندان هایش میگیرد آرام و اهسته سرش را به سمت نوید میچرخاند:نوید؟با غم به نیاز نگاه میکند با دیدنش دوباره یاد خوردشدن غرورش در ان شب نحس می افتد

پایش رو روی گاز فشار میدهد و هرلحظه سرعتش را بیشترمیکند.

نیاز اینبار با ترس اسمش را صدامیزند:نوید اروم تربرو...چکارداری میکنی؟

الان به کشتنمون میدی

اینبار نوید با خشم فریاد میکشد:چرا؟چرانیا؟

نیاز با صدایی که از بغضی که گریبان گیرش شده بود گرفته بود به آرامی لب میزند:چرا چی؟

_خودت بهتراز من میدونی که راجب چی حرف میزنم فقط بگو چرا؟؟؟

دستش را روی لبه ی داشتبرد میگذارد:اروم برو نوید...

فریادمیکشد:نیاز فقط بگو چرا این کارو کردی؟اون پسره عوضی چی داره که من ندارم؟

هان؟لعنتی خوردم کردی....غرورم وشکوندی...چرا این کارو کردی؟هان؟

مگه نمیدونستی میخوامت؟مگه نمیدونستی بدون تو میمیرم؟مگه خودت بهم نگفتی تو هم منو میخواییهان؟چرا هربار که بهت میگفتم چشمت از عشق برق میزد ؟

چرا من احمق فکر میکردم توهم منو میخوای؟د لعنتی یه چیزی بگو؟اون بی همه چیز چی داره که من ندارم؟

اونم....اونم...به اندازه من دوست داره؟اونم مثل من برات جون میده؟

اونم مثل من عاشق چشمت شده؟اره؟؟؟؟خیلی بی معرفتی نیاز خیلی

بی معرفتی ماشین را نگه میدارد و به سرعت از ماشین خارج میشود محکم در ماشین را بهم میکوبد.

نیاز گریه کنان سرش را بالا می آورد و چشم میدوزد به رفتن نوید.

سریع از ماشین پیاده میشود با دیدن اطراف و جاده تازه متوجه میشود از شهر خارج شده اند

ارام به سمت نوید قدم برمیدارد در حالی که با پشت دست اشک های روان شده روی گونه اش را پاک میکند

بلند فریاد میزند:بخدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست...امیرهیچ چیزش بهتر از تو نیست اما...

بافریدی که نوید میزند ادامه جمله اش درگلویش خفه میشود:اما

چی لعنتی؟واسه چی این کارو کردی؟

هان؟تو اون نیم ساعتی که با اون اشغال تو اتاق بودین همه اش خودم و دلداری میدادم میگفتم اروم باش پسر نیاز هم خاطر تو رو میخواد معلومه که جوابش منفیه از چی میترسی؟نیاز فقط مال توعه فقط مال توی.. نوید:

لعنتی همه چیو خراب کردی...همه چیو...تو یه خیانت کاری....خیانت کار...هیچ وقت نمی بخشمت....هیچ وقت

نیاز به سرعت قدم برمیدارد و پشت سرنوید می ایستد. دستش را روی شانه نوید میگذازد و باگریه میگوید:

نوید...به..!.

خدا...من نمیخواستم اینجوری بشه....من... من خیانت نکردم..!

نوید به سمتش برمیگردد و محکم او را به سمت عقب هول میدهد و فریاد

میکشد:

اگه خیانت نیست پس چیه لعنتی؟

با ضربه ی نوید نیاز چند قدمی به عقب میرود ومحکم روی زمین می افتد

با پیچیدن دردی در زیردلش جیغی میکشد و دستش را روی شکمش میگذارد.

نوید با صدای جیغ نیاز سریع به سمتش میدود.با دیدن رنگ پریده نیاز با ترس لب میزند:

نیاز..چیشدی؟

خانومم...غلط کردم...چت شد...دستت و بردار. ببینم چیشدی؟نیاز لبش را از دردمحکم گاز میگیرد و با جیغ اسم نوید را صدا میکند:

نووووید

..ا.بچه ام..ا.بچه ام

با گیجی به نیاز نگاه میکند:هان؟بچه ات؟یعنی چی؟

نیاز دستی به پیشانی عرق کرده اش میکشد و به سختی میگوید:من....من حامله ام نوید

متعجب به نیازنگاه میکند.حس میکند گوش هایش اشتباه شنیده است در چشمان نیاز زل میزند تا نشانی از شوخی درچشمانش ببیند اما با دیدن چشمان قرمز شده نیاز از اشک، پی به حقیقت حرفش میبرد.

از روی زمین بلند میشود دستی پشت گردنش میکشد وگردنش را ماساژ

میدهد چند قدم عقب میرود

دستی به ته ریشش میکشد وچانه اش رامحکم در دستش میفشارد و با ریش های خیالی اش بازی میکند.

دوباره به سمت نیاز میرود روی زانو کنارش مینشیند چانه رامحکم در دستش میفشارد و با ریش های خیالی اش بازی میکند.

دوباره به سمت نیاز میرود روی زانو کنارش مینشیند چانه نیاز را در دست میگیرد و سرش را بالا می آورد درتيله های میشی اش زل میزند:

@pouyadl info

اینبار با فریاد میگوید: اگه غیرت داشتی که این حرف ها رو به من نمی زدی لعنتی

اون موقع که من زیرمشت و لگدهای امیر بودم کجا بودی که دم از غیرت بزنی؟

اون موقع که بهم تجاوز کرد کجا بودی؟ هان؟ د لعنتی چرا لال شدی

اون موقع که باکمربند بدنم و سیاه و گُبود میکرد، تهدیدم میکرد کجا بودی؟؟؟ هان؟؟؟

تو چه میدونی چی به سرمن اومده . مگه من خواستم حامله بشم اونم از اون عوضی.

صدای حق هایش بلند میشود و با گریه تعریف میکند از هران چه که بر سرش آماده است و حق میزند گلایه میکند از این همه زجری که کشیده است.

با هر جمله ی نیاز کمر نوید خم

میشود شانه هایش میلرزد و گریه میکند برای سرنوشت عشقش....

و نیاز زجه میزند از مادر شدن اجباری اش ...

نوید ارام به سمت نیاز میرود جسم بی جانیش را در اغوشش میکشد

نیاز سرش را روی سینه مردش میگذارد، بوسه ای عمیق روی قفسه سینه اش درست روی قلبش میکارد و صدای ضربان قلب مردش را بارها با گوش جان میشنود.

نوید سرش را میان خرمن موهای نیاز که از شالش بیرون آمده بود میکند

و بوی خوش یاس را از موهایش استشمام میکند برعکس امیر که از این بو مست میشد به نوید عجیب ارامش میداد .
چقدر تفاوت بود میان این دو مرد که یکی جنس پاکی و زلالی اب بود و دیگری از جنس اب گل الود باتلاق

که هر که نزدیکش باشد او را با خود به اعماق بدبختی و ظلمت میکشد

اینبار نوید است که ارام و مردانه بگیرد و نیاز را بیشتر در اغوشش میکشد

شاید این اولین و آخرین باری باشد که میتواند از اغوش فرشته زمینی اش آرامش بگیرد.

بوسه ای روی موهایش میزند و زبان باز میکند و کنار گوش فرشته ی زمینی اش زمزمه میکند

از هرآنچه که تا به حال میخواست به نیاز بگوید اما فرصتش پیش نیامده بود و نیاز تمام وجودش گوش میشود برای شنیدن زمزمه های عاشقانه تنها عشق زندگی اش .

انقدر در اغوش هم میماند تا جبران تمام دلتنگی های بعد از جدایی را بکنند

بعد از چند ساعت آرام نیاز را از روی زمین بلند میکند وسوارماشین میشوند از خستگی زیاد نیاز سرش را به صندلی تکیه میدهد و به خواب میرود... نگاهی به چهره معصوم نیاز که در خوابی عمیق فرو رفته بود می اندازد

قطره اشکی سمجانه از گوشه چشمش پایین می آید با سر انگشت ان را پاک میکند و با خود

میگوید:چطور ازت دست بکشم؟چطور فراموش کنم؟...

درون کوچه میپیچد گوشه ای دورتر از خانه ی خاله اش ترمز میکند

به سمت نیاز برمیگردد دستش را روی گونه نیاز میکشد و آرام نوازشش میکند خم میشود و لبانش را روی پیشانی نی از میگذارد و عمیق و طولانی میبوسد

و دست ظریف نیاز را در دستش میفشارد و با انگشت شصت پشت دست نیاز را نوازش میکند سرش را درگودی گردن نیاز فرو میبرد و آرام زیرگوشش میگوید:

نیازم...خانمم نیاز آرام لای پلک هایش باز میکند

نیازبا دیدن خود در اغوش نوید کمی درصندلی جابجا میشود:بله

—رسیدیم نمیخوای بری خونه؟

نگاهی درچشمان عسلی نوید

میکند آرام لب میزند:چرامیرم...

نوید؟

_جانم خانومم

دوباره بغض میکند:دیگه بهم نگو خانومم....بعد از این دیگه... نوید دستش را روی لب های نیاز میگذارد:هیششش م
یدونم...

دست خودم نیست نمیتونم قبول کنم مال کسی دیگه ای بشی

_فکرمیکنی من به این ازدواج راضی ام؟اگه پای این بچه درمیون نبود تن به این ازدواج نمیدادم....

ازیه طرف این بچه ازیه طرف هم اجبار بابا...

بخدا من هنوزم عاشقتم بدون تو نمیتونم...

صدای گریه اش که درماشین میپیچد نوید عصبی خود را عقب میکشد و از پنجره به بیرون خیره میشود:خیلی خب
برو...برو تا پشیمون نشدم

_اما نوید من دوس....

_میدونم نیاز تو مقصر نبودی اگه الان هم کوتاه میام اون عوضی رو تیکه تیکه نمیکنم واسه بچه ی تو شکمته بخدامن
از تو داغون ترم...

بسه گریه نکن لعنتی طاقت گریه هاتو ندارم

نیاز ارام دستش راگونه هایش میکشد وقطرات اشک رااز روی گونه اش پامیکند:

امید...وارم....امیدوارم خوشبخت بشی...

در را باز میکند و ازماشین خارج میشود باصدای نوید به سمتش برمیگردد:نیاز

_جانم

نوید بی ان که نگاهی به نیاز بی اندازد میگوید:

هرزمان که بهم احتیاج داشتی کافیه یه زنگ بهم بزنی اگه یه موقعی اذیتت کرد فقط کافیه بهم بگی تا سرشو از تنش جداکنم

بدون اگه اشکتو دربیاره اشکشو درمیارم و مادرشو به عذاش مینشونم.

نیاز ارام سرش راتکان میده: ممنونم خداحافظ

در ماشین را میبندد و قدمی عقب میرود. نوید با سرعت ماشین را روشن میکند و سریع از کوچه خارج میشود.

دامن پف دار لباس عروسیش را بالا میگیرد و از پله های سالن بالا میرود

با اشاره سحر (فیلمبردار) امیرعلی دست راستش را در دست چپ نیاز قفل میکند

نیاز با حرص ناخون مصنوعی های فیروزه ای رنگش را که بارز های ابی دست گلش ست شده بود در دستان امیرعلی فرومیکند. امیر از درد اخم هایش درهم میکشد.

سحر دوربین را در دستش جابجا میکند: هی اقا داماد اخم نکن فیلمتون خراب میشه

امیرلبانش را از هم باز میکند لبخند بلند بالایی میزند و ردیف دندان های برفی اش را به نمایش میگذارد و از لای دندان های کلیدشده اش میگوید:

اینجوری خوبه.

نیاز نگاهی به چهره امیرمی اندازد با دیدن قیافه ی امیر با ان خنده مسخره به خنده می افتد

و بلند بلند میخندد و با عشوه ای که ناخودآگاه در رفتارش بود دستش ارام جلوی لب هایش که امشب به رنگ انار بهشتی درآمده بود میگیرد و با ناز میخندد.

امیربا اخم سرش را به سمت نیاز برمیکرداند. با دیدن ان همه ظرافت و طنازی اخم هایش از هم باز میشود.

بی توجه به اطراف محو زیبایی و گیرایی چشمان نو عروسیش میشود از ته دل لبخندی به لب می آورد.

در دل اعتراف میکند: که امشب نیاز از هر هوری و پری ای زیباتر شده است

ان هاله ی دودی سایه و خط چشم کشیده و دنباله دارش عجیب میشی هایش را وحشی نشان میدهد

و ان ابروهای کمانی شده اش تیری مستقیم به قلبش میزند نگاهش از چشمان نیاز روی لب هایش پایین می آید.

با دیدن سرخی لبانش پیش از پیش از دیدن نوعروش مست میشود این لب ها اشوبی در دلش بر پا میکند بی شک اگر کسی اینجا نبود به این راحتی از ان شراب ناب بهشتی نمیگذشت و انقدر از لب های اناری نیاز کام میگرفت تا سرمست و فارغ از همه ی عالم شود.

نیاز با نگاه خیره ی امیر خنده اش را قورت میدهد.

نگاهی به تپله های شب رنگش میکند این نگاه امشبش عجیب با قبل فرق داشت و برق چشمانش را از این فاصله ی کوتاه هم به خوبی حس میکرد. نگاهی به سرتاپایش می اندازد.

در ان کت شلوار و جلیقه مشکی با ان کفش های ورنی نوک تیز براق جذاب تر و نفس گیر تر از همیشه به نظر میرسید

این کت و شلوار مشکی عجب ابهت مردانه اش را دو برابر کرده بود

اما ان پایبونی مشکی رنگ نگین داری که زیرگلایش بسته بود تضادی فاش باتیپ مردانه اش ایجاد کرده بود و ان موهای بالا زده کم سال تر نشان میداد

با دیدن دوباره ان پایبون سوسولی لبخندی غمگین میزند. امیر هر چقدر هم زیبا و جذاب باشد، هرچقدر هم مردانه باشد نویدش که نمیشود؟

میشود؟ چه میشود کرد

کاردل است دیگر بهترین یا بدترین هم که باشی باید به دهان بزی شیرین بیایی.

با صدای جیغ های سحر چشم از هم میگیرند: اهای کجایی شماها؟ سحر (فیلمبردار):

الان که رفتیم از همین دم در می چرخیم دور سالن به اقوام خوش آمد میگوید بعد میرید سمت جایگاه اسپند که آوردن پول دور سرهم میچرخونین میدین به اونی که اسپند آورده

بعدشم دست نیاز و میگیری مابین وسط سن میرقصین بعد هم شما امیرخان میشینی نیاز یه رقصی تکی میکنه، فهمیدین؟

هر دو مطیعانه سری تکان میدهند.

با صدای جیغ و دست و هلهله وارد سالن میشوند

مریم کت کوتاه سفیدش را روی ماکسی بلند مشکی رنگش مرتب میکند دستی به موهای شینیون شده اش میکشد

و گریه کتان روی سرعروسکش و داماد اجباری نقل میپاشد.

سیمین باگریه قربان صدقه قد رعنا و سینه ستبر پسرش میرود.

هرمادری ارزوی همچین شبی را دارد که جگرگوشه اش را در لباس دامادی ببیند.

گوشه ماکسی بادمجانی پشت بلندش را بالا میگیرد و دسته ای اسکناس روی سرشان میریزد. الهام و الهه با ان لباس های عروسی صورتی و طلایشان که بیشتر از گذشته زیبا به نظر میرسند کل میکشند

و هلهله میکنند و گلبرگ های قرمز رز روی عروس و داماد میریزند

و نهال موهای فرشته اش را داخل شال هل میدهد و دکمه بالای مانتویش رامیبندد

و گوشه دامن دنباله دار یاسی رنگش را بالامیگیرد و با گریه سکه های تزئینی پیوندتان مبارک باد را روی سرشان میپاشد.

بعد از احوال پرسی و خوش آمد گویی با تمام اقوام به سمت جایگاه میروند و روی مبل دونفره سلطنتی طلایی رنگ مینشینند

امیر با ترس نگاهی به جمعیت زنان حاضر در سالن می اندازد اب دهانش را صدا دار قورت میدهد و با دستمال قطرات عرق را ازروی پیشانی اش پاک میکند

تا به حال میان این همه زن ان هم به تنهایی نبوده.

هیچ وقت فکرش را نمیکرد عروسی کردن و داماد شدن انقدر استرس داشته باشد

همیشه پسرهای فامیل که از استرس شب عروسیشان تعریف میکردند باخنده مسخرشان میکرد

اما حال الان خودش از همه بدتر و مسخره تر به نظر میرسید. به دستور سحر، تور نیاز را از روی صورتش کنار میزد. حالا چهره اش را واضح ترمیبیند

چیزی در درونش تکان میخورد. آرام دست نیاز را دست میگیرد و با دستور دادن های سحر همراه میشود:

خیلی خب حالا دستشو ببوس افرین .

نیاز از خجالت سرش را پایین می اندازد. حالا دیگر گونه هایش هم به رنگ اناری لبانش شده است.

امیرعلی با سرانگشت پشت دست نیاز را نوازش میکند آرام بوسه ای رو دستان سفید و ظریف اش میزند.

احساس میکند دمای بدن نیاز طبیعی نیست از سردی دستانش تمام بدنش یخ میزند.

برای اولین بار حس میکند نگرانش شده است. از ترس اینکه نیاز حالش بد شده باشد هراسان سرش را بالامی آورد: نی از چقدر سردی؟

__من خوبم.

__پس چرا انقدر سردی فشارت افتاده؟

حتما واسه اینکه از صبح تو ارایشگاه و اتلیه بودی. چیزی خوردی؟ ناهاری که براتون اوردم ارایشگاه نخوردین؟

نیاز از خجالت سرش را پایین ترمی اندازد و گوشه لبش را به دندان میگیرد:

من خوبم. امیرعلی تورو خدا همه دارن نگامون میکنن زشته. اخم هایش را در هم میکشد: خب نگاه کنن ز نمی نباید بیرسم حالت خوبه یانه؟ این که دیگه خجالت ندارد

نگاهش را در سالن میچرخاندن تا اشنایی پیدا کند بادیدن نهال سریع سرش را تکان میدهد و اشاره میکند که به سمتشان بیاید

نهال: بله.

امیرعلی: نیاز فشارش افتاده فکر کنم تو ارایشگاهم چیزی نخورده چرا حواستون بهش نبود؟

نهال پشت چشمی نازک میکند و با اخم میگوید:

وای امیراقا چه حرفا میزنی بچه که نیس لقمه تو دهنش بذاریم

امیرعلی: بچه نیست ولی حامله که هست یه شکلاتی شیرینی چیزی بیار بخوره.

نهال با تعجب به امیرنگاه میکند: چی گفتی الان؟

امیرگیج نگاهش میکند: گفتم شکلاتی شیرینی چیزی بیار بخوره

نهال چنگی به گونه اش میزند: نه قبلش... خدا مرگم بده نیاز حامله ای؟

نیاز آرام سرش را به نشانه مثبت تکان میدهد

نهال به سرعت به سمت مریم و سیمین میرود چیزی درگوششان پچ پچ میکنند هردوتا با تعجب به نیاز و امیرنگاه میکنند وزیرلب چیزی را زمزمه میکنند: نیاز: وای امیرعلی خدا بکشتت من از دستت راحت بشم کسی نمیدونست چرا گفتی؟؟

خدمه سینی حاوی میوه و شیرینی و شربت را روی میز میگذارد

امیر: عه نمیدونستن؟ خب بالاخره که می فهمیدن.... عیب نداره بیا یه شیرینی بخور فشارت بیاد بالا

نیاز با چشم غره شیرینی را از دست امیرمیگیرد و گازکوچکی به آن میزند و وکلافه دستی روی شکمش میکشد

امیرعلی لبه کتش را میگیرد و مرتب میکند و در جایش، جا به جا میشود.

باتک خنده ای میگوید: چیه لگد میزنه؟ بابا قربونش بره شیطونیش به خودم رفته.

نیاز این بار برخلاف همیشه عصبی نمیشود لبخند غمگینی میزند و دوباره شکمش را لمس میکند

دردل میگوید: تو اومدی که زندگی کنی، اومدی که بمونی اومدی که بشیم ما.

منم میتونم بخاطر تو زندگی کنم اره به خاطر تو هم که شده تحمل میکنم.... سحر: خیلی خب وقت رقصیدنه امیراقا باشمارش ۳،۲،۱ دست نیازمیگیری و میان رو سن

نیازبا استرس سری تکان میدهد و امیرعلی کف دستان عرق کرده اش را به هم میمالد.

با علامت سحر و شروع اهنگ از جا بلند میشود جلو نیاز خم میشود بوسه ای پشت دستش میزند

و با شیطنت ذاتی اش چشمکی میزند و سعی میکند استرسش را پنهان کند:

افتخار رقص میدین سرکارخانم؟

نیاز پشت چشمی نازک میکند و با لبخندی مصنوعی میگوید: بله از جا بلند میشوند و روی سن میروند.

دختران جوان با جیغ و دست و سوت دورشان حلقه میزنند ،

ارام دستش را دور کمر نیاز حلقه میکند و به این فکرمی افتدکه کمر نیاز حتی از یه کودک هم باریکتر است

در دل به شانس خود میخندد عجب دختری طنازی گیرش آمده است اندامش هم همچون چهره اش بی نقص بود.

نیاز دستش را روی شانه امیرمیگذارد . درچشمان هم خیره

میشوندو با ریتم اهنگ خود را تکان میدهند

و شروع موسیقی

علاقه عماد طالب زاده

عالمم به تو خیلی بیشتر شده

حال روزگارم قشنگ تر شده

ازاون وقت که تو بامنی حال من

میبینی خودت خیلی بهتر شده

امیربادقت به اهنگ گوش میدهد گویی اهنگ حال و روز الان و
این لحظه اش را توصیف میکند.

خیره میشود در چشمان
نیاز. طپش قلبش بالا میرود حس میکند با هر نگاه نیاز چیزی
در تمام وجودش تکان میخورد

علاقم به تو خیلی بیشتر شده
میدونم نمیتونی درکم کنی
ولی اینو یادت نره عشق من
میمیرم اگه روزی ترکم کنی

با این مصرع شعردر فکر فرو میرود
اگر نیاز ترکش کند چه میشود؟

پوزخندی به لب می آورد :بهتر یکی دیگه جای گزینش میکنم.

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم
نمیخوام کسی سدّ راهم بشه
نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد
بجز تو کسی تکیه گاهم بشه

اما خودشم هم حرفش باور ندارد ان زمان که با نیاز صمنی نداشت با کتک و تهدید مجبورش کرد با او باشد

حال که دیگر ناموسش بود و مادر فرزندش. کسی که اسمش کنار اسم امیر بیاد تا ابد محکوم به ماندن کنار اوست.

با فکراینکه شاید روزی نیاز ترکش کند اخم هایش را درهم میکشد و با عصبانیت حلقه دستانش را تنگ تر میکند و نیاز
را محکم تر در اغوش میکشد. منم که میمیرم برای چشات

منم که میمیرم واسه خنده هات
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم
کمک کن بتونم بمونم باهات

با خاموش شدن چراغ ها و روشن شدن رقص نورها نگاهش را از چشمان نیازمیگیرد

سرش را در گودی گردن نیاز فرومیبرد و بوسه ای ریز زیرگلوش میزند

منم که میمیرم برای چشات
منم که میمیرم واسه خنده هات
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم
کمک کن بتونم بمونم باهات

نیاز شوک زده سعی میکند از اغوشش بیرون بیاید این بار امیر محکمترا از قبل در اغوشش میگیرد

علاقم به تو خیلی بیشتر شده
حالا روزگارم قشنگ تر شده
ازاون وقت که تو بامنی حال من
میبینی که خودت خیلی بهتر شده

قبل از ان که نیاز بتواند اعتراضی کند لبان اناری نیاز را به بازی لب هایش در می آورد و با خشونت میبوسد.

گویی کودکی است که میخواهند اب نبات چوبی اش از او بگیرند؛ اما او بازور او را در دهانش نگه میدارد

علاقم به تو خیلی بیشتر شده... با تمام شدن اهنگ چراغ ها روشن میشود همه با دیدن عروس و داماد که در حال بوسیدن یکدیگرند و در عالم خود غرق شده اند جیغ وکل میکشند،

نیاز که میبیند تقلا کردن فایده ای ندارد در اغوش امیرارام میگیرد و برای اولین بار همراهی اش میکند

با این کارش امیرهم آرام میشود و عشق نو شکوفته جایش را به خشونت میدهد.

با عشق و محبتی که تازه در قلبش شکل گرفته بود همسرش را میبوسد و وجودش سرشار از آرامش میشود .

ارام عقب میکشد و جای جای صورت نیاز را غرق بوسه های اتشینش میکند

و او را در اغوش میکشد و بوسه اخر را روی پیشانی اش نیاز میزند و با محبت در چشمان نیاز خیره میشود.ا.ا.

زیر لب زمزمه میکند:علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده کمک کن بتونم بمونم باهات

نیاز متعجب از جمله ی امیر فقط نگاهش میکند، از او این جملات محبت امیز بعید اود اما خوب او را میشناخت

همین دو جمله کافی بود تا بفهمد او هم مشتاق است زندگی تازه و جدیدی را آغاز کنند به دور از اتفاقات گذشتهمیرعا ی خسته از این شبه طولانی روی تخت دراز میکشد و پاپیون دور گردنش را درمی آورد و دکمه های بالای لباسش را باز میکند.

نیاز خرامان خرامان وارد اتاق میشود کفش های پاشنه بلندش را در می آورد و به گوشه ای از اتاق پرت میکند .

نگاهی به پاهایش می اندازد. سرانگشتانش بخاطر ان کفش های پاشنه بلند تنگ، قرمز شده اند ،

روی صندلی میزارایش درون اتاق مشترکشان مینشیند و پاهایش رو پارکت های سرد میگذارد.

این سردی کوفتگی پاهایش را کمتر میکند .نگاهی درآینه به چهره ی خسته و چشمان قرمز شده اش می اندازد باکلافگی دست میبرد تاگیرهای موهایش را باز کند.

با هرگیره ای که در می آورد جیغی کوتاه میکشد امیر کلافه از جیغ های پی در پی نیاز روتخت مینشیند اخم هایش را در هم میکشد:

چه مرگته هی جیغ میزنی؟

_ دارم موهامو باز میکنم

_خب این که جیغ زدن نداره

_خب دردم میگيره

نیاز اخی میکشد و دستانش را روی سینه امیر میگذارد و او را به عقب هل میدهد. امیرباخنده عقب میکشد:

تقصیرخودت بود به جاش یادمیگیری دیگه زبون داری نکنی و بی توجه به اخم های درهم رفته نیاز به سمت حمام می رود

و دربین راه با یک حرکت لباس و زیرپوشش رادرمی آورد و به گوشه از اتاق پرت میکند و بدون ان که نگاهی به نیاز ب ی اندازد دستش را درهوا تکان میدهد:

حوله و لباس برام آماده کن عرررروس خانوم....و برای اینکه حرص نیاز را در بیاوردکلمه عروس خانوم را بیشترمی کشد. نیاز با حرص پایش را روی زمین میکوبدچقدر این مرد زورگو و خودخواه بود.

بارفتن امیر دوباره روی صندلی میشنیدن و نگاهش رادور تا دور اتاق میچرخاند.

چقدر دکور اتاق بادفعه اخری که برای چیدن جهیزیه آماده بودن فرق داشت

نهال و رها با وسواس فراوان اتاق را به بهترین شکل و چیده و تزئین کرده بودن.

تمام وسایل چوبی اتاق به رنگ سفیدوطلاایی بود.درسمت چپ در،دو کمد سفیدقرارداده بودند که تاجی چوبی به رنگ طلاایی بالایشان قرارداداشت

و روبروی کمدتخت خواب ست کمد ها را گذاشته بودن و هردوطرف تخت عسلی های سفید وطلاایی بود

روی تخت را با گلبرگ های رز قرمز قلبی بزرگی کشیده بودند و با توسن های قرمز زیبایی اش را دو برابرکرده بودند.

پایین تخت یک بوفه ست کمد ها قرارداداشت درسمت چپ مبلی دونفره ب رنگ باقی وسایل قرار داشت ودرسمت چپ تخت درحمام بود .

درست روبروی در وردی درسمت راست و انتهای اتاق میزارایش و صندلی اش را به حالت سه گنج قرارداده بودند

بالای تخت را سه عکس قدی وبزرگ که در اتلیه گرفته بودند را نصب کرده بودند

نگاهش رابه عکس ها می اندازد .در اولین عکس نیاز بر روی یک صندلی نشسته وسرش را بالا گرفته بود و امیر کنار

صندلی ایستاده و کمی روی نیاز خم شده بود.

در دومین عکس امیرپشت سرنیاز ایستاد
ودستانش را دورکمرنیازحلقه کرده بود و سرشانه نیاز رامیبوسد

و نیاز دستانش را روی دست های امیر قرار داده و چشمانش رابسته بود

و درسومین عکس هردو روبروی هم ایستاده بودند و صورت هایشان نزدیک به هم قرارداشت و انگارمیخواهند همدی
گرایبوسند و تور نیاز جلوی صورت هردویشان قرارگرفته بود.

قطره اشکی که ازگوشه ی چشمش پایین می آید را پاک میکند وآهش را درسینه خفه میکند

چه میشد اوهم همچون دختران دیگر به معشوقش میرسید، این توقع زیادی بود؟؟

کاش این خانه و زندگی برای او و نوید بود...چطور میتوانست او را فراموش کند چطور میتوانست با مردی لجباز و
خودخواه چون امیر خوشبخت شود...

ارام لباس عروسی را از تن درمی آورد و روی تخت می اندازد لباس خواب ساتن سفیدی که روی تختش کنارلباس
راحتی امیرعلی چیده بودن را برمیدارد و به تن میکند که بلندی لباس تا بالای زانویش بود... با دیدن خود درآینه ، با ان
لباس گونه هایش به رنگ سرخ درمی آید به دنبال لباسی که روی ان بپوشد دراتاق میگردد...!

باصدای امیرعلی دست از چرخیدن در اتاق برمیدارد به سمت درحمام میرود

امیرعلی:نیاز...نیاز..!

نیاز:بله

_حولم و بده

ازدرون کمد حوله را بیرون می آورد به درحمام میکوبد:بیا اینم حوله ات

امیرعلی لای در را باز میکند تا حوله را بگیرد بادیدن نیاز در ان لباس خواب سفید چشمانش برق میزند

با یک حرکت مچ دست نیاز را میگیرد و او را به داخل حمام میکشد و به دیوار سرد حمام میکوبد نیاز از ترس جیغ کوتاهی میکشد و با ترس چشم به امیرمیدوزد.

امیر صورتش را درگودی گردن نیاز فرومیبرد و بوسه ای روی گردنش میزند و موهایش را نوازش میکند

اروم درگوشش زمزمه میکند: امشب خیلی خوشگل شده بودی، حتی فکرشم نمیکردم تولباس عروسی انقدر خوشگل بشی

سرش را عقب می آورد و درچشمان نیاز زل میزند تا واکنشش را ببیند متعجب به امیرعلی زل میزند امیرعلی دستی روی بازویش میکشد: چرا این لباس و پوشیدی؟

نیاز: خب.... خب روی تخت بود منم همینجوری پوشیدمش.

باشیطنت لبخندی به لب می آورد: باورکنم که بخاطرمن نپوشیدیش؟

با اخم رویش را برمیگرداند: معلومه که بخاطر تو نپوشیدمش

از اغوش امیربیرون می آید و به سمت دیگری ازحمام میرود دریک چشم برهم زدن امیردوش اب را باز میکند و نیاز را زیردوش میکشد

نیاز ازسردی اب جیغی میکشد و سرش را سینه ی امیرپنهان میکند. امیر قهقهه ای میزند ونگاهی به نیاز که همچون موش اب کشیده دراغوشش بود می اندازد.

نیاز با اخم درسینه امیرمیکوبد: یخ کردم روانی.

سریع شیراب رامیبیند و کمی عقب میکشد

موهایش را دردست میگیرد و میچلاند وزیرلب غرغمیکند. امیربادیدن قیافه نیاز و غرغر کردن هایش بلندبلندمی خندد.

نگاهش روی بدن نیاز پایین می آید با دیدن لباس که براترخیسی به تن نیاز چسبیده بود میخکوبش میشود.

اب دهانش راقورت میدهدو به نیاز نزدیک میشود چانه اش را در دست میگیرد و سرش را به آرامی بالا می آورد.

نیاز بااخم سرش را بالا میگیرد تا فوشی نثارش کند که بادیدن نگاه خیره اش ساکت میشود... باقطره ی ابی که
ازموهای نیاز روی لب هایش میچکد طاقش طاق میشود وبایک حرکت لب هایش را روی لب های نیاز میگذاردو با
ولع میبوسد....

نیازهم با فکراینکه دیگرچاره ای ندارد و الان وظیفه ای درقبال امیردارد دستانش را دورگردن امیرمی اندازد همراهی
اش میکند.

امیردردل اعتراف میکند که عجیب به همراهی نیاز،نیاز دارد...اچشمانش را میبندد و غرق در لذت و آرامش میشود

این بار باهربوسه ای که بر جای جای صورت نیاز میزند آرامشی وصف ناپذیر میگیرد وحس و حالش باتمام روز های
گذشته متفاوت است.

انقدر همراهی کردن نیاز برایش لذت بخش است که گویی اولین بار است او را در اغوش میکشد و از وجودش لذت می
برد.

عجیب این لحظه و این حال برایش دلپذیربود.....

یک هفته بعد..||

باچشمان پف کرده و موهای پریشان روی تخت مینشیند سرشانه امیرراتکان میدهد:

امیرعلی...امیرعلی...امیر پاشو دیگه مگه نمیخوای بری شرکت

امیر:اه نیاز بگیربخواب ببینم..

_مگه نمیخوای بری شرکت؟بااخم نگاهش میکنم:

نه نمیخوام اصلا به تو چه دیگه صدام نکنی ها.

نیاز:به درک

ازجایش بلندمیشود تاپ ودامن سرخابی رنگش را در تنش مرتب میکند و به سمت اشپزخانه میرود....

بعد از چیدن میز صبحانه دوباره به سمت اتاق برمیگردد

از داخل کمدمانتو وشلوار مشکی رنگش را در می آورد و تن میکند و با خط چشمی نازک و رژلب صورتی رنگی به صورتش روح میبخشد...

امیرخواب الود روی تخت مینشیند:

کجا با این عجله؟جایی تشریف میبرید نیاز خانوم؟

مقنعه طوسی رنگش را به سر میکند و جلوی آینه مشغول مرتب کردنش میشود:

اره میرم دانشگاه این آخرین جلسه درسم قبل از شروع تعطیلات عید

امیرعلی:انوقت با اجازه کی دارین میرین؟

متعجب نگاهش میکند:مگه باید اجازه بگیرم؟

امیرعلی اخم هایش را درهم میکشد:اره شاید اصلا من نخوام زنم درس بخونه اول اخرکه قراره کهنه بچه بشوری چه فرقی میکنی با مدرک کهنه بشوری یابی مدرک

_کی گفته من قراره کهنه بشورم. اولاً که بچم و مای بی بی میکنم دوما که لیسانسمو بگیرم میرم سرکار... امیر:خیلی ب یخود کردی شما،من خوشم نمیادزنم بره سرکار

الان هم مثل بچه ی ادم لباساتو عوض میکنی میشینی سرخونه زندگیت دانشگاهم بی دانشگاه

درحالی که ازاتاق خارج میشود میگوید: یه دست لباس رسمی هم برام آماده کن امروز یه قرارکاری دارم

نیاز از حرص پایش روی زمین میکوبد: مگه داری با نوکرت حرف میزنی ان همه وقت درس خوندم که تو بیای برای من تعیین تکلیف کنی

باخشم به سمتش برمیگردد:نیاز اولی صبحی منو سگ نکن ها بهت میگم حق نداری بری بگو چشم

نیاز:توهمیشه اخلاقت سگیه اول صبح و اخرشب نداره که

امیرعلی بازویش را دردست میگیرد و فشار میدهد: چه زری زدی؟

از درد چشمانش رامیبندد: ااااا...

گفتم... عزیزم همین یه ترم مونده.... ای بذار همین و تمومش کنم بعدش که اگه نخواستی نمیرم....

امیرعلی پوزخند صدا داری

میزند: افرین حالا شد... لباسامو آماده کن خودم میرسونمت

و بی توجه به نیاز از اتاق خارج میشود.

نیاز در حالی که بازویش را ماساژ میدهد زیرلب میگوید:

پسره ی وحشی ایشالا بمیری از شرت خلاص شم. با اخم به سمت کمد میرود و کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن مشکی و کراوات نوک مدادی رنگی را انتخاب میکند و روی تخت میگذارد و از اتاق خارج میشود و داخل آشپزخانه میشود

فنجان چای را از روی میز برمیدارد و همراه با لقمه ای نان و پنیر میخورد.

باورود امیرعلی به آشپزخانه لقمه ای میگیرد و به دستش میدهد: بیا بخور سریع بریم.

امیرعلی: اول این کرواتو ببند

جلوی امیرعلی می ایستد و بی حرف مشغول بستن کروات میشود

امیر: تاکی کلاس داری؟

گره کروات را سفت میکند و جواب میدهد: تا ظهر، بریم دیگه دیرم شد.

امیرعلی کیف سامسونتتش را از روی این برمیدارد: خیلی خب ظهر خودم میام دنبالت
نیاز: باشه

از خانه خارج میشوند و به سمت دانشگاه میروند. جلودر دانشگاه ترمز میکند: ساعت ۲ میام دنبالت
نیاز: باشه خدا حافظ....

داخل کلاس میشود وبه سمت رها و سحر میرود
سحر: به به عروس خانوم چه عجب ماشاوردیدیم

لبخندی میزند: سلام خوبین؟

رها: سلام خاااانوم چه خبر؟ چکار میکنی بامتا هلی؟

نیاز: هیچ میگذرونیم شماها چیکار میکنین؟

با ورود استاد حرف هایشان نیمه کاره میماند. بعد از اتمام کلاس ها به سمت حیاط دانشگاه میروند وزیر سایه ی درخت ی مینشینند. سحر: بچه ها من خیلی گرسنه ناهار بریم یه جایی یه چیزی بخوریم.

نیاز: نه تا نیم ساعت دیگه امیرعلی میاد دنبالم من باید برم

نهال: خب خیابون پایینی یه کافه هست نزدیکه بریم اونجا یه چیزی بخوریم

سحر:اره خوبه بریم.

از دانشگاه خارج میشوند پوریا با دیدنشان به سمتشان می آید:

سلام خانم ها روزتون بخیر.

نیاز اخم هایش را درهم میکشد و قدم هایش را تندتر میکند

پویا: نیاز خانوم سلام کردم ها

نیاز: یادم نمیداد اجازه داده باشم به اسم کوچیک صدام بکنید.

یویا: اوممم خب شایدیکم صمیمیت لازم باشه تا نظرتون عوض بشه

– من جوابتون رو بیشتر از اینا دادم آقای تهرانی قرار هم نیست نظرم تغییر بکنه.

– انوقت چرا؟

– چون من متاهلم...

وبی حرف به راهش ادامه میدهد و قدم هایش راتندتر میکندرها و سحروشایان
(دوست پویا) هم پشت سرشان حرکت میکنن. – شوخی مسخره ای بود اما من با این دروغ ها پا پس نمیکشم

– دلیلی برای دروغ گفتن نمیبینم بهتره دیگه مزاحمم نشین وگرنه مجبور میشم جور دیگه ای باهاتون برخورد کنم الان
هم بهتره برین چون قراره هم سرم بیاد دنبال دوست ندارم شما رو ببینه

جلوی درکافه می ایستند،

پویا بازوی نیاز را در دستش میگیرد و او به دیوارکافه میکوبد و با کف دست کنار صورت نیاز روی دیوار میکوبد با اخم
میگوید:

نیاز بس کن این مسخره بازی ها رو بگو چی میخوای تا همون و برات فراهم کنم هرچی بخوای به پات میریزم

فکر نمیکنم خودمم چیزی کم داشته باشم که نخوای باهام باشی همه دخترای دانشگاه منتظرن من یه نگاه بشون بندازم

– هه خیلی خوبه پس بفرمایید برید پیش همون کشته و مرده هاتون .پیش کش همون ها...

– د لعنتی من تو رومیخوام اونا برام ارزشی ندارن، من از تو خوشم میاد این چشما... این موها.... این لب ها... همه اش
برام خاصه تو با بقیه فرق داری ...

و به دنبال حرفش با سر انگشت لب های نیاز را لمس میکنند نیاز از ترس خود راعقب میکشد:

چکار میکنی عوضی بکش کنار ببینم میخوای....م....برم....

– من عوضی ام؟ نذار عوضی بودن و نشونت بدم

— بروکنارا حق من شوهر دارم

— بسه دیگه کم دروغ بگو

بازوی نیاز را محکم در دستانش فشار میدهد. نیاز از درد جیغی میکشد با احساس حالت تهوع دستش را روی دهانش میگیرد.

رها با دیدنش در آن وضعیت به سمتشان می آید و به تیشرت پویا چنگ میزند و او را به عقب میکشد

رها: چکار داری میکنی عوض ولش کن ببینم

شایان: شما بهتره دخالت نکنی خودتون میدونن باهم

سحر: خفه شو مرتیکه اشغال گمشو این دوستتو جمع کن وگرنه زنگ میزنم پلیس

پویا: به هرکی میخوای زنگ بزنی من امروز تا جوابم و از این دختره نگیرم هیچ جا نمیرم تا حالا هیچ دختری نبوده که دست رد به سینه من بزنه .

نیاز: کثافت ولم کن نمیفهمی چی میگم.

ازت متنفرم حالم ازت بهم میخوره

پویا: نترس همچین مالی هم نیستی استفادم و که ازت بکنم مثل یه اشغال میندازمت دور

نیاز تکی در صورتش می اندازد: بی غیرت اشغال پویا: دختره ی بی همه چیز ادمت میکنم دستش را بلند میکند که در صورت نیاز بکوبد که کسی مچ دستش را هوا میگیرد با چرخاندن سرش به عقب چیزی در صورتش میخورد

چند قدم به عقب میرود و دستش را روی بینی اش میکشد از درد اخی میگوید و خون بینی اش را پاک میکند.

نیاز سرش را بالا می آورد تا چهره ی ناجی اش را ببیند با دیدن چهره ی برزخی امیرعلی از ترس اب گلویش را قورت میدهد.

امیربی توجه به نیاز به سمت پویا میرود مشت محکمی در صورتش میکوبد و عربده میکشد:

بیشرف بی همه چیز زنده ات نمیذارم میشکونم دستی رو که به زن من خورده باشه.

مشت محکمی برشکم پویا میزند وروی زمین پرتش میکند؛روی شکمش مینشیند.

دوباره فریادمیشکد:خورد میکنم دستی روکه رو زنبلند بشه،عوضی مزاحم زن من میشی؟

زنده ات نمیذارم کثافت

نیاز:امیر تورو خداولش کن.. امیرنزنش بیابریم

امیرعلی:خفه شو گمشو بروتو ماشین

اینبار مشت هایش را پی درپی درسرو صورت پویا میکوبد.

نیاز:امیرعلی...کشتیش ولش کن توروخدا

امیرعلی:گفتم لال شو

شایان ازپشت بازوهای امیررامیگیرد واز روی پویا بلندش میکند پویا با بدنی کوفته از جابلند میشود وتلوتلو خوران به سمتشان قدم برمیدارد. امیرعلی تقلامیکند تاشایان دستش هایش را رهاکند:

ولم کن کثافت تانشونتون بدم مزاحم ناموس امیرعلی پارسا شدن چه عواقبی داره کثافت های عوضی.

پویا جلویشان می ایستد و مشت های محکمی درشکم امیرمیزند ناقافل امیرعلی لگدی بین پاهای شایان میزندشایان از درد درخودجمع میشود و دستان امیر را رها میکند

امیردوباره به پویا حمله میکند روی زمین پرتش میکند وشروع میکند به لگد زدن به شکم و پهلویش .

چند مردو زن از کافه خارج میشوند.مردها به سرعت خود را به امیرعلی میرسانند و با زور او را ازپویا جدامیکنند.

امیر:ولم کنید،من تا این بی ناموس و تیکه تیکه نکنم ولش نمیکنم

شایان زیربازوهای پویا را میگیرد و به سختی از زمین بلندش میکند

پویا دستی به خون بینی اش میکشد ونگاهی به امیرمی اندازد:بازهم به پست هم میخوریم عوضی

امیرعلی با این حرف جری ترمیشود به سمتش هجوم میبرد که مردها مانع ازحرکت کردنش میشوند.

بعد از رفتن آنها، به سمت نیاز میرود و میگوید:

سوار شو

رها و سحر با ترس نگاهش میکنند و با دادی که میکشد نیاز سری برای رها و سحر تکان میدهد و سریع به سمت ماشین می رود و سوار میشود امیر علی در ماشین را محکم به هم میکوبد و با سرعت تمام به راه می افتد

نیاز: ام..یر..این...پس..ره..!

با پشت دست محکم بر دهان نیاز میکوبد: خفه شو نیاز.... فقط خفه شو... دعا کن پامون به خونه نرسه که زنده ات نمی ذارم

حق هق گریه های نیاز در ماشین میپیچد: به خدامن تقصیری نداشتم اون چند دقیقه بهم گیر داده

امیر مشتش را محکم روی فرمون

میکوبد: چند وقته بهت گیر داده.... اونوقت تو الان به من میگی؟

نیاز: آخه فکر نمی کردم این قضیه برات مهم باشه

امیر علی: یعنی چی که برام مهم نیست تو زن منی مگه میشه مهم نباشه؟ بدفعه بگو کلاهم و بندازم بالاتر دیگه

_ آخه برمیگرده به قبل از ازدواج مون

بازوی نیاز را در دستش فشار میدهد و او را به سمت خود میکشد: یعنی... باهاش...

باهاش رابطه داشتی؟ نیاز به خداوندی خدا قسم که برسیم خونه تیکه تیکه ات میکنم

با گریه میگوید: نه بخدا اگه باهاش رابطه داشتم که امروز جلومون میگرفت

_ پس جلوی در کافی شاپ چه غلطی میکردین لعنتی؟ مگه نگفته بودم بمون دانشگاه میام دنبالت؟ هان؟

نیاز: امیر علی اونجوری که تو فکر میکنی نیست...

امیر علی: پس چجوریه؟

با ترس ولرز شروع میکند به تعریف کردن با هر حرفش اخم های امیر بیش از پیش درهم میرود.

جلوخانه ترمز میکند. آزمایش خارج میشود. به سمت نیاز میرود... آزمایش خارج میشود. به سمت نیاز میرود و بازویش را دست میگیرد و به طرف ساختمان هدایتش میکند....

وارد خانه میشوند نیاز را به پذیرایی میبرد و روی زمین پرتش میکند.

امیرعلی: ادرسی چیزی از این پسر داری؟

نیاز از درد دستش را روی شکمش فشار میدهد و به آرامی میگوید: نه فقط میدونم باباش یه نمایشگاه ماشین داره تو...

به سمت در قدم برمیدارد.

نیاز با ترس لب میزند: میخوای چکار کنی امیرعلی؟ تورو خدا عزیزم بیخال شو.

روی پاشنه پا به سمت نیاز میچرخ

د امیرعلی: عهه الان که میخوام برم پیش اون مرتیکه و دروغات قراره روبشه شدم عزیزت؟

انگشت اشاره اش را در هوا تکان میدهد: به علی قسم اگه حرفات با حرفای اون مرتیکه یکی نباشه روزگارتو سیاه میکنم

امیر: فقط دعا کن اون چیزی که نباید بشنوم رو نشنوم وگرنه زنده ات....

نیاز با جیغ میان حرفش میبرد: هان؟... چی؟... میکشیم؟ اره بیا بکش راحت کن.. کجای دنیا دیدی یه عروس رو بعد از یه هفته کتکش بزنن و پرتش کنن کفه خونه اونم من که حامله ام.

اصلا میدونی چیه اره تو راست من پویا رابطه داشتم هرچی باشم از تو پست فطرت متجاوز بهترم... بچوری حرف میزنی انگار خودت پسری غمبری امیرعلی به سمتش هجوم میبرد چنگی به موهایش میزند و به عقب میکشدش... کشیده ای در صورتش میزند:

یه باردیگه بگو... چه زری زدی؟؟

نیاز دستش را روی دست های امیر میگذارد تا مانع از کشیدن موهایش شود: ایاخ ولم کن عوضی...

امیرعلی:یه باردیگه بگو چی گفتی
تا دندوناتو توی دهنتم خوردکنم.

با هجوم چیزی درگلویش دستش را روی دهانش فشارمیدهد سریع امیر را کنارمیزند و به سمت سرویس بهداشتی می
دود.

امیر با عصبانیت به دنبالش میدود به در سرویس بهداشتی میکوبد:

نیاز...نیاز...بازکن این درو...!

محکم به در میکوبد: لعنتی بازکن...خیلی خب درو باز نکن انقدر اون تو عق بزن تا بمیری

فکر نکن بیخیالت شدم ها مراعات حالت و میکنم بخاطره بچمه وقتی برگردم حسابتو میرسم وباعصبانیت و اعصابی
داغون ازخانه خارج میشود.

نیاز پشت در دستشویی روی زمین مینشیند و صدای هق هق گریه هایش دردستشویی پخش میشود.

اینبار دیگر نیست کسی که بخواهد صدای گریه هایش را بشنود خودش است این خانه و تنهایی اش و لخته ی خون
درون شکمش....پس ازادانه گریه میکند و به بخت سیاه و نحس خود لعنت میفرستد انگارغم و درد هایش تمامی ندارد
اصلا امیر خود درد است.تا امیرعلی باشد درد هم خواهد بود.

ازسرویس بهداشتی خارج میشود. روی تخت مینشیند و آرام آرام شکمش را ماساژ میدهد

تازگی ها تکان های ریزاین موجودی که در بتن وجودش رشد میکرد را احساس میکرد.

به دستش که روی دلش بود چشم میدوزد و نگاه اش روی حلقه ازدواجش ثابت میماند؛ با حرص حلقه را ازدستش بی
رون می آورد و روی زمین پرت میکند با چشم حلقه رودنبال میکند انقدر روی زمین قل میخورد تا زیر تخت میرود و
از دیدش پنهان میشود.

آرام زیرلب میگوید: خدالغنتت کنه امیر...خدالغنتت کنه.!. کم کم صدایش اوج میگیرد اینبار فریادمیکشد: خدالغنتت کنه
امیررررر...

بی حال روتخت می افتد بالشتی را در اغوش میکشد و محکم روی دلش فشار میدهد دل دردش شدید میشود و تکان
های جنین شدیدتر.

این همه شیطنت و درد و همچنین تکان خوردن در اوایل ماه سوم ان هم برای بارهای اول عجیب بود...

ارام آرام پلک هایش روی هم می افتد و به خوابی عمیق هرچند نا آرام میرود.
با احساس خیلی چیزی روی صورتش آرام چشمانش باز میکند از روشنی زیاد اتاق چشمانش میسوزد دوباره چشمانش را میبندد.

صدای های گنگ و نامفهومی را میشوند:

فعلا بهتره پاشویه اش کنید و روی پیشونیش مثل الان دستمال نم دار بذارین.

استرس خیلی براش بده از ماه ۵،۶م حتما باید استراحت مطلق باشه وگرنه امکان سقط جنین هر لحظه ممکنه

—ممنون دکتر بفرمایید راهنماییتون میکنم

—نه جوون خودم بلدم میرم تو مراقب زنت باش، بیشتر مراقبش باش خدانگهدار

—بله چشم، خدا حافظ شما

با تکان خوردن تخت سریع پلک هایش را روی هم فشار میدهد و خود را به خواب میزند.

امیرعلی روی تخت کنار نیاز مینشیند و آرام موهای نیاز را نوازش میکند.

نگاهش به سمت زخم کنار لب نیاز می افتد دستی روی زخمش میکشد. نیاز اذ درد اخم هایش را درهم میکشد و تکان خفیفی میخورد

.با دیدن اخم های نیاز نفسش را کلافه

بیرون میدهد و دستش را عقب میکشد.

سرش را به تاج تخت تکیه میدهد و از خستگی چشمانش را روی هم فشار میدهد این چند ساعت برایش به اندازه یک عمر گذشت.

ذهنش به چند ساعت پیش کشیده میشود به زمانی که خوش حال از اعتراف پویا به خانه آمده بود و قصد داشت از نی از دلجویی کند و او را برای صرف شام به رستورانی شیک و مدرن ببرده زمانی که خوش حال از اعتراف پویا به خانه

آمده بود و قصد داشت از نیاز دلجویی کند و او را برای صرف شام به رستورانی شیک و مدرن ببرد

اما زمانی که نیاز را در خواب دیده بود آرام صدایش زده بود و وقتی پاسخی دریافت نکرده بود نگران تکانش داده بو

د و از حرارت زیاد تنش ترسی وصف نشدنی در تمام تنش رخنه کرده بود.

چشمانش را باز میکند عصبی سرش را تکان میدهد تا این فکرهای مزاحم را از خود دور کند.

کنار نیاز روی تخت دراز میکشد و او را در اغوشش میکشد. بوسه ای روی پیشانی اش میزد و نفس های پی در پی و عمیق میان موهایش میکشد

و بوی شکلات شیرین را استشمام میکند با تعجب چشمانش را باز میکند. بوی موهایش تغییر کرده بود اوکه همیشه از بوی یاس موهای نیاز جانی تازه میگرفت حالا به راحتی میتوانست این تغییر بو را حس کند

نفسی عمیق میکشد و دوباره بوی شکلات را به ریه هایش میفرستد و لبخندی به لب می آورد این بو برایش یادآور روزی بود که باهم برای سفارش کیک عروسی رفته بودند

و نیاز هوس شکلات کرده بود و همچون کودکان برای تکه ای شکلات پا زمین میکوبید و لب هایش را به حالت قهر جمع میکرد با فکر به آن روز لبخندش عمیق تر میشود. بوسه ای روی گونه نیاز میزند با خیال اینکه نیاز در خوابی عمیق فرو رفته هسته زمزمه میکند:

دیوونه خل بازیاتم خانومم... ببخش که نمیتونم مثل تو خوب و مهربون باشم ببخش که انقدر زود از کوره درمیرم.

دوباره با سرانگشت زخم لب نیاز را نوازش میکند: قول میدم دیگه نزنمت بشکنه دستی که روی تو بلند شده....

تازه متوجه گفته هایش میشود متعجب خود را عقب میکشد.

امیر: چیکارداری میکنی بامن دختر، نیاز،

اومدی و شدی نیاز زندگیم.... حالا دیگه حتی برای نفس کشیدن هم به تونیاز دارم.

خدایا ببین این یه الف بچه داره چکار میکنه.

دستی به ته ریشش میکشد و با خود زمزمه میکند: چیکارداری میکنی باخودت

امیرعلی، اروم باش پسر، غرورت کجا رفته. ا

سریع لیوان آب را از روی عسلی کنار تخت برمیدارد و یک نفس سرمیکشد احساس گرما میکند تمام تنش عرق میکند با یک حرکت تیشرتش را می آورد و به گوشه ای از اتاق پرت میکند.

دوبار دراز میکشد، با یک دست نیاز در اغوش میکشد و با دست دیگر روی چشمانش را میپوشد هر چه باشد در همه حال در هر لحظه جای نیاز فقط فقط بین بازوهای قوی و اغوش او بود. چندی بعد صدای نفس های منظمش نشان از خواب بودنش را میرساند.

نیاز بی حرف در اغوشش میماند حالا حسی دوگانه به تنش چنگ می اندازد نمیداند از دردها و غصه هایش این روز گند گریه کند و یا از لوس بازی ها و اعتراف امیر بخندد

گرچه هر چقدر هم که امیرعلی دوستش داشته باشم هیچ وقت جای نوید را نمیتواند در قلبش بگیرد باز هم اسم نوید درسش میپیچد.

صدایی در مغزش اگو میشود:

بسه نیاز نوید و فراموش کن تو حالا به زن متاهلی به مادری.... حق نداری به مرد دیگه ای حتی فکر کنی...

صدایی دیگر در آن طرف مغزش فریاد میکشد:

این چرندیات چیه، چه شوهری؟ اون که نمیخواست زنش بشه همه اش از روی اجبار بود پس فکر کردن به عشق واقعی ش گناه نیست

اما این به عشق ممنوعه است. عشقی که قرار نیست به هم برس. پس فقط باید به فکر شوهرش باشه

عشق که دست خود ادم نیست کار دله حالا چه ممنوعه چه....

کلافه از این صداها دستانش رومحکم دوطرف سرش میگذارد و فشار میدهد سرش را بیشتر در اغوش امیرعلی قایم میکند و سعی میکند دوباره خود را به دست خواب بسپارد. با صدای زنگ موبایلش چشمانش را باز میکند گوشی را دست میگیرد و اتصال رامیزند: بله.

صدای جیغ های نهال درگوشش میپیچد:

دختره ی زلیل شده چرا گوشیتو جواب نمیدادی انقدر دیشب زنگ زدم؟

رها برام گفت چپشده خودش میترسیدزنگ بزنه!..بینم خوبی؟ دعواتون شد؟؟؟ امیرکجاست الان؟ هان؟...

نیاز: اووووف نهال یه نفس بگیربعد...چیزی نشده منم خوبم خودم به رها هم زنگ میزنم

نهال: خیلی خب... راستی دوتا خبرهم دارم اول خوبه روبگم دوم بده رو یا اول بده روبگم دوم خوبه رو

امیرعلی تکانی درجایش میخورد و چشمانش راماساژمیده: کی بیدارشدی؟ باکی حرف میزنی؟

نیاز دستش را روی گوشی میگیرد: همین الان. نهاله

نهال دوباره جیغ میکشد: نیااااز مردی ایشالا؟؟؟؟

نیاز: اه چقدر جیغ میزنی؟

_خب چرا حرف نمیزنی زلیل شده

کدوم بگم اول خوبه روبگم دوم بده رو یا....

_من که نفهمیدم چی گفتی هرکدومو میخوای بگو

_خبرخوب اینکه تو شرکت داداش رویا به عنوان حسابدار استخدام شدم خبریده هم اینکه بالاخره این رهای ترشیده خودشو انداخت به داداش ما،

مامان قرارخواستگاری گذاشته برای فرداشب چون نریمان باید زودتر برگرد ابادان میخوان تکلیفشون مشخص بشه بعد از این همه غم و غصه بالاخره خنده ای از ته دل میکند: دیوونه این که دوتا ش خبرخوب بود.....

بعد از کمی صحبت با نهال تلفن رو قطع میکند

امیرعلی با سینی صبحانه وارد اتاق میشود و روی تخت مینشیند.

نیاز با تعجب نگاهش میکند.

امیرعلی: اینجوری نگام نکن برای بچه ام اوردم از دیروز تا حالا چیزی نخورده

نیاز با بغض سرش به طرف مخالف برمیگرداند: خیلی نگران بچه ات هستی؟

امیرعلی: خب اره..

نیاز: اگه نگران بودی دیروز اونجوری باهام برخورد نمیکردی

—بس کن نیاز قبول کن توهم طقصر بودی. اخودتو بذار جای من بیای ببینی زنت بایه پسر جلوی درکافه وایسادن پسره هم دستش رویازوی زنته چکار میکنی؟ هان؟

باعصبانیت قاشق رادربشقاب پرت میکند از صدای برخورد

قاشق بابشقاب نیاز از جامیپرد؛ دیگر توان مقابله بایک دعوای دیگران دارد سعی میکند آرامش کند:

به هر حال من صبحانه نمیخوام نمیخورمشون گفته باشم. لبخندی دلنشین به لب می آورد و چال گونه هایش رابه نمایش میگذارد:

مگه دست خودته گل پسرم گرسنه اس

—او هوع حالا از کجا معلوم پسره؟

اخم هایش رابه صورت نمایشی درهم میکشد: پسر نباشه که طلاق میدم. از قدیم گفتن زن باید هنر داشته باشه سالی یه پسر داشته باشه...

نیاز با خنده دیوونه ای نثارش میکند و مشغول لقمه گرفتن میشود.... چه میشد که این خنده هایشان ادامه پیدامیکردو اخلاق امیرعلی تغییر میکرد

اما با جملات بعدی که امیرمیگوید خنده از لب هایش محو میشود و دردل پوزخندی به این خوش خیالی اش میزند.

امیرعلی: راستی نهال چی میگفت؟

—هیچی ره ابراش تعریف کرده بود چه اتفاقی افتاده نگران شده بود

مشکوک نگاهش میکند: انوقت واسه همین دوساعت داشتی پشت تلفن میخیدی؟

_نه تو شرکت برادر دوستش استخدام شده، فرداشب هم قراره بریم برای نریمان خواستگاری... باصدای بلند قهقهه می زند: کدوم دیوونه ای حاضر شده زن داداش بی عصاب تو بشه؟

اخم هایش را در هم میکشد: نکه تو خیلی خوش اخلاقی؟؟؟ حداقل نریمان روزن دست بلند نمیکنه تازه داداشم غیرتیه نه بد اخلاق... خواستگاری رها هم قراره بریم..

_به داداش شما که میرسه میشه غیرت به ماکه میرسه میشه بی فرهنگی و شک و دست بزن داشتن اره؟

بدون توجه به حرف های امیرعلی مشغول خوردن میشود

امیرعلی: حالا خواستگاری کی هست؟

_فرداشب زوترا شرکت بیابیم...

_خیلی داداشت چشم دیدن منو داره حتما تو خواستگاریش راه ام میده

نیاز: خب اگه دوست نداری خودم تنها میرم

_باشه. راستی این پسره هم هست؟؟

_کدوم پسره؟؟

دست هایش را کلافه در جیب هایش میکند: نوید

دست از لقمه گرفتن برمیدارد و

باتعجب سرش را بالای او برد:

نمیدونم.... احتمالا باید باشن

_پس حق رفتن نداری

نیاز: یعنی چی امیرعلی مراسم خواستگاری یدونه داداشمه مگه میشه نرم

_همین که گفتم حق نداری بری نکنه فکرکردی انقدربی غیرتم بذارم بری ور دل عاشق سینه چاکت بشینی_اون قضیه خیلی وقته تموم شده .منم میخوام برم

_یه بارگفتم نه فهمیدی؟؟؟

بادادی که میکشد نیازازترس به خودمیلرزد:حداقل باهم بریم

کنش راز روی تخت برمیدارد د

رحالی که تن میکندمیگوید:حالا تافرداشب ببینم چی میشه فعلا خداحافظ

وبدون انکه اجازه زدن حرف دیگری به نیازبدهدازخانه خارج میشود

.پوفی ازسرکلافگی میکشد:نخیراین اقادرست بشونیس....

داخل اشپزخانه میشودوسینی صبحانه راروی میزمیگذاردحس میکند هنوزهم گرسنه اس اما نمیداند چه چیزی دلش م یخواهدبخورد.

دریخچال را باز میکند،امامیل به هیچ کدام ازخوراکی های داخل یخچال رانداردبادیدن ظرف ترشی چشمانش برق می زند

کلمی از درون ظرف برمیدارد و داخل دهانش میگذاردباخوردن کلم انگاری جانی دوباره به تنش برمیگردد

ظرف ترشی هارا بیرون می آورد وپشت میزمینشیندو باولع شروع به خوردن میکند و دردل به حال روز خودمیخندد....

بارداری هم حس و حالی عجیب دارد....*****

جلوی خانه خاله مهین ترمز میکنند

ازماشین پیدامیشوند. امیرعلی دستمالی از جیب کنش بیرون میکشد و به نیازمیدهد:

رژ پر رنگ تر از این نداشتی بزنی؟پاکش کن.

نیاز دستمال را از دستش میگیرد و آرام روی لبش میمالد

امیرعلی با اخم های درهم رفته نگاهش میکند: اگه بلد نیستی بده خودم برات پاک میکنم.

نیاز با حرص دستمال را روی لبش میکشد و داخل خانه میشوند.

همه بجز نریمان و نوید به استقبالشان می آیند بعد از سلام و احوال پرسی نیاز و امیرعلی در کنار نریمان مینشینند.

امیر: چطوری شاه داماد مبارک باشه.

نریمان با لبخندی مصنوعی زیر لب تشکر

میکند. هنوز هم نمیتواند وجود امیر را تحمل کند.

نوید با حسرت چشم به نیاز میدوزد و لبخندی غمگین به رویش میپاشد زیر لب زمزمه میکند: خوبی؟

نیاز از خجالت و استرس سرش را پایین می اندازد و همچون او به آرامی لب میزند: خوبم

امیر با عصبانیت دستش را پشت گردن نیاز می اندازد و او را در اغوش میکشد انگاری با این کارش قصد دارد مالکیتش را به رخ نوید بکشد و به او بفهماند که نیاز تنها مال اوست.

نوید با حسرت نگاهش را از آن هامیگیرد و به بهانه جواب دادن تلفنش از جمع خارج میشود.

امیر آرام کنار گوش نیاز بدون آنکه کسی متوجه شود زمزمه میکند:

حواست و جمع کن نیاز ببینم با این پسره گرم گرفتی و باهاش حرف میزنی این مهمونی و روی سرتون خراب میکنم به نفعته که غیرت منو زیر سوال نبری فهمیدی چی گفتم؟ نیاز: آره

با صدای علی اقا(پدر رها) دست از بحث کردن میکشند: خب شاه داماد چکار میکنی با متاهلی؟

امیرعلی: والا شاه داماد امشب که نریمان جان هستن، متاهلی هم میگذره .

با دیدن نوید که وارد میشود حرفش را عوض میکند: البته خیلی بهتر از مجردیه اگه میدونستم زودتر ازدواج میکردم.

علی اقا: این دختر ما که اذیت نمیکند؟

امیرعلی با لحن بدبه نوید نگاه میکند و در جواب علی اقامیگوید: نه اتفاقا نیاز جواهره، همچنین خانومی رو خدا نثار هر کسی نمیکند لیاقت میخواد داشتنش و البته جورپزه.

نوید با حرص دستانش را مشت میکند و با چشمان قرمز شده از عصبانیت به امیرعلی زل میزند.

خاله مهین در حالی که ظرف میوه را بین همه میچرخاند پشت چشمی نازک میکند میگوید: علی اقا یاد بگیر.

علی اقا: امیرخان نداشتیم ها، ببینم امشب میتونی بین من و خانوم دعواراه بندازی یا نه مردکه انقدر زن زلیل نمیشه.

محسن: علی جان اگه اجازه بدی بریم سرموضوع اصلی

علی اقا: اختیار داری داداش بفرمایین

محسن: خب ما ها که همدیگرو میشناسیم رها هم که از اول با دخترهای خودم بزرگ شده هیچی فرقی باهاشون نداره، نریمان هم پسره خودته اگه لایق بدونی این پسرما رو به غلامی قبول کنی. علی اقا: این چه حرفیه نریمان پسرخودمه من که از خدامه دخترمو به فامیل بدم.

اگه رها راضی باشه من و مهین هم حرفی نداریم.

مریم: علی اقا و مهین ابجی اگه اجازه بدین بچه ها برن باهم حرف هاشون رو بزنن.

مهین: باشه عزیزم رها مادر پاشید برید تو اتاق حرفاتونو بزنین.

رها با خجالت به سمت اتاقش میرود و نریمان با لحنی که سعی در مخفی کردنش دارد وارد اتاق میشود..

به سمت رها قدم برمیدارد. رها عقب عقب میرود با برخورد به دیوار و نزدیکی اش با نریمان با خجالت سرش را پایین می اندازد.

نریمان دستش را کنار صورت رها به دیوار تکیه میدهد و کمی خم میشود و به آرامی درگوش رها میخواند:

وقتی همه جا از غزل من سخنی هست
یعنی همه جا تو، همه جاتو، همه جا تو
پاسخ بده از این همه مخلوق چرا من؟
تا شرح دهم، از همه ی خلق چرا تو؟
«محمد علی بهمنی»

عقب میکشد و با عشق درچشمان رها خیره میشود:

بلاخره داری مال خودم میشی خانومیرها ازشرم لبش را به دندان میگیرد و با نازو عشوه لبخندی بر لب های سرخش م
ی آورد.

درکسری از ثانیه نریمان بوسه ای کوتاه روی لب های رها میگذاردو پیشانی اش را به پیشانی اش میچسباند

نریمان:اینجوری لب به دندون نگیر...
قول نمیدم همینجوری ازت بگذرم ها مخصوصا الان که داری مال خودم میشی

رها:حالا ازکجا انقدر مطمئنی که جوابم مثبته؟شاید...

انگشتش را به علامت سکوت روی لب های رها میگذارد:هیشش من فقط میخوام ازت بله بشنوم.

و با غم پنهان درصدايش ادامه میدهد:

اگرکه دودلی میتونی.... فکراتوبکنی.ا.اما...
همچون کودکان با مظلومیت نگاهش میکند:

اما اگه بله بگی قول میدم بهترین زندگیت روبرات بسازم.

رها:قول میدی هیچ وقت تنهام نداری؟

نریمان:تا زنده باشم کنارت میمونم تنهات نمیذارم،توچی؟

رها: جدا کردند آدم ها، مرا از تو، تو را از من
تو دریایی و من ساحل، نخواهی شد جدا از من
هیچ وقت تنهات نمیذارم مرد من . خنده بربل های نریمان نقش میبندد:

نوکرتم به مولا خانومم.

اینبار رها پیش قدم میشود و با آرامش و عشق بوسه ای روی لب های مردش، تکیه گاه اش، عشق اش میگذارد و نریمان دوباره طعم ان شراب ناب بهشتی را میچشد و پیش از پیش خدارو شکر میکند برای پیدا کردن چنین همراه و همسفری برای زندگی اش....

نزدیک خونه ی نیاز میشود نمیداند درست آمده یا نه!!

از ماشینش پیاده شده و نزدیک اپارتمان میشود...

با دیدن نگهبان ساختمان تک سرفه ای می کند و خیلی آرام از او می پرسد

_سلام ببخشید خونه امیرعلی پارسا اینجاس؟؟؟

نگهبان نگاه دقیقی به ظاهر مرتب او می اندازد و در پاسخ او می گوید..

_سلام بله همینجاس طبقه چهارم

ولی الان نیستن میتونم ببرسم شما چیکاره ایشونی؟؟؟

با شنیدن حرف های نگهبان که حاکی از نبودن امیرعلی بود .. در دلش جشن برپایی شود!!

خیلی خونسرد جواب سوال او را می دهد

_از اقوامشونم

واز کنارش می گذرد

و وارد اپارتمان میشود منتظر میماند تا در اسانسور باز شود وارد اسانسور میشود |

در دلش غوغایی بود .

به دیوار اتاق تکیه میدهد.

نگاهش به چهره ی خسته اش درون اینه می اندازد. چند تار مو از کنار شقیقه اش سفید شده بود. آه که این تار های سفید در اولی جوانی اش چیزی عجیب بود که همه حاکی از نبود نیاز در زندگی اش میداد

هنزفری اش را در گوشش جا به جا میکند و دکمه پلی را میزند و صدای خواننده خط میکشد روی عصاب نا ارامش و هر لحظه نداشتن نیاز را یادآوری میکند.

(امیرانقلاب)

مهمون نوازم نوازش چشات

یه روزی ارزوی من بود

برادر گلم اون که الان داریش

یه روزی همه دارو ندارم بود

اگه تو بغلت مردم مهمون نوازی کن

دید یه گوشه ای مردم تو صحنه سازی کن.....

در اسانسور باز میشود از اسانسور پیاده و نزدیک خانه نیاز میشود .

قلبش میخواهد از جا کنده شود

شروع میکند به در زدن نا امید پشت در مکث کرد ظاهرا نیاز هم در خانه نبود!!! نیازکوله اش را روی دوشش جابجا میکند و با خستگی فراوان وارد اسانسور میشود. بعد از یک هفته اسرارکردن به امیر توانسته بود؛

رضایتش را جلب کند که آخرین جلسه کلاس هایش قبل از شروع تعطیلات عید را برود.

با صدای باز شدن در اسانسور تکیه اش را از دیوار میگیرد و از اسانسور خارج میشود با دیدن شخص پیش رویش چشمانش از تعجب گرد میشود

انتظار دیدن هرکسی را پشت در خانه اش داشت بجز نوید ارام به سوییچ قدم برمیدارد: اینجا چیکار میکنی؟

نوید که دو زانو روی زمین نشسته بود از جا برمیخیزد:

نیاز...نیازم دلم برات تنگ شده بود خانومم...اومدم...که ببینمت.

نیاز قطرات اشکی که همچون قطرات باران روی گونه هایش روان شد بود را با سر انگشت های لرزانش پاک میکند:

برای چی اومدی اینجا؟ برو نوید... از اینجا برو .

نوید: کجا برم خانمم... وقتی تو اینجایی من کجا برم، مگه میتونم بدون تو برم؟

نیاز بی توجه به نوید کلید را در قفل میچرخاند و بی آن که سرش بالا بیاورد اهسته میگوید:

برو نوید الان که امیرعلی بیاد، ببینت شر به پا میکنه . و با تمام شدن حرفش به اهستگی خداحافظی میکند و در رامیه بندد

در دل پوزخندی میزند بی آن که سلام کند خداحافظی کرده بود. به تازگی خداحافظی کردن برایش اسان شده بود و به راحتی از هر آنچه که برایش اهمیت داشت دست میکشید، حتی از نویدی که روزی برایش جان هدیه میکرد. با گیج کردن چیزی میان در و نیمه باز ماندنش نگاهی به چهار چوب درمی اندازد.

نوید سمجانه پاشنه ی پایش را میان چهارچوب و در تکان میدهد تا مانع از بسته شدنش شود و با عجز ناله میکند:

نیازم... خانومم اینه رسم مهمون نوازی؟ یعنی باور کنم که دلتنگیم یه طرف است یعنی باور کنم که دلت میخواد از اینجا برم؟

نیاز با فریاد از جلوی در کنار میرود و داخل خانه میشود: اره دلم میخواد از اینجا بری. واسه چی اومدی اینجا؟ اومدی که چی بشه؟

نوید: اومدم که تمام زندگیمو ببینم،

اومدم خانوممو....

نیاز: از چی حرف میزنی نوید؟ خانومت؟

د لعنتی من خیلی وقته که خانوم تو نیستم دقیقا از همون روزی که با امیرهم اغوش شدم میفهمی نوید؟

من... من مال تونیسم... همه ی من مال امیره گرفتن دستام... بغل کردنام... بوسیده شدن هام... میفهمی نوید؟

نوید: چرا با این حرفات عذابم میدی؟

د لعنتی یکم انصاف داشته باش اگه اغوشش برای من ممنوعه اس،

اگه گرفتن دستات سهم یکی دیگه اس اگه بوسه هات... صدای فریاد هایش در خانه میپیچد :

اره میدونم همه ی اینا سهم اون عوضیه اما نگاهت چی؟ این که دیگه گناهی نداره؟ داره؟ از همه تو نگاه کردنت سهم منه. به همین هم راضی ام نیاز با جیغ صدایش میزند:نوید؟دیوونه شدی؟ اصلا میفهمی چی داری میگی؟زده به سرت؟

نوید:گلدون روی این اشپزخانه را روی زمین پرت میکند و فریادمیکشد:

اره دیوونه شدم زده به سرم،وقتی میبینم بغلت میکنه میبوسمت،لمست میکنه دیوونه میشم.

تو مال من بودی حق من بودی...اون عوضی تو رو ازم گرفت، اشتباه کردم...اشتباه نباید کنارمیکشیدم

نبايد میذاشتم چیزی که مال منه دست کس دیگه بیوفته باید جلوی این ازدواج لعنتی رومیگرفتم.

نیاز:مثل اینکه یادت رفته من حامله ام میخواستی بعدش با این بچه چیکارکنی؟

نوید:با هم بزرگش میکردیم بخدا که براش چیزی کم نمیذاشتم...نیاز خودت حالم و خوب کن..دارم از دوریت جون می دم...فقط باخودت اروم میشم، ارومم میکنی؟

نیاز با تردید در چشمان عسلی نوید خیره میشود میان حسی دوگانه گیر افتاد است.

از یک سو نوید و حال خرابش تشویقش میکرد به با او بودن و از یک سو کلمه خیانت درسش تکرار میشود.

نه...نه ...خیانت؟ نه امیر هرچه که باشد،هرچقدر هم پست باشد باز هم سزایش خیانت نیست. او دیگر ان دخترچه شیطان و بازیگوش گذشته نیست که با دیدن نوید قند در دلش اب شود

و با شوق به سمتش بدود و برای گرفتن بسته شکلات که هرروز نوید بعد از آمدن از مدرسه برایش می آورد،

به هوا ببرد و با اشتیاق بسته شکلات ها را ازدستش کش برود و زیر پله ها قایم شود.او دیگر بزرگ شده بود

و الان با نام همسر و مادرکنار امیرعلی زندگی میکرد .نام مادرردنهنش نقش میبندد زیرلب زمزمه میکند: م

ن مادر هستم...من مادرهستم...نگاهش خیره نگاه نوید میشود وبه سرعت به نشانه نه سرش را تکان میدهد:

نه.... نه نوید نمیتونم...من...

امیرعلی: چرا اونجا ایستادی؟ چرانمیری و عشقت و اروم نمیکنی؟ پوزخندی میزند: هه نمیبینی فقط با وجود تو اروم میشه؟

همزمان هردو با صدای امیرعلی به سمتش برمیگردند.

نیاز: امیر... چقدر زود اومدی؟

-ناراحتی میخوای برگردم؟ شاهم به عشق بازیتون برسین

-امیرعلی اونطوری که توفکر میکنی نیست... فقط

-خفه شو، لازم نیست چیزی بگی هرچی که لازم بود و شنیدم امیرعلی به سمت نوید میرود و در یک چشم برهم زدن یقه ی پیراهن نوید را درمشت میگیرد:

حروم... ده اومدی اینجا که چی بشه بشینی زیر پای زن من اره؟

نوید: نه نیومدم زیر پای زن تو بشینم اومده بودم عشقم و ببینم

اینبار در صورت نوید نعره میکشد: ببند دهن کثیف ببند بی همه چیز .

سرش را محکم در صورت نوید میکوبد.

نوید آرام خون روی پیشانی اش را پاک میکند: از چی میترسی اگه نیاز تعلق خطری به تو زندگیتون داشته باشه

با حرف هیچ احد وناسی زیر پاش خالی نمیشه نیازی هم نیست من زیرپاش بشینم

امیرعلی: لال شو کثافت تو کی باشی که راجب زندگی من نظر بدی به علی قسم زنده ات نمیذارم بی پدرمادر.

به سمت نوید حمله میکند مشت های محکمش را بر سر و صورت نوید فرود می آورد.

اما نگار نوید قصد دفاع کردن از خود را ندارد. بدون هیچ واکنشی می ایستد. امیر خشم و عقده و غیرت لگد مال شده

اش را با مشت لگد روی سرنوید خالی میکند.

فکران که نیاز قصد خیانت به او را داشته باشد با تمام روح و جاننش بازی میکند و.... همان لحظه که وارد خانه شده بود قسم خورده بود که اگر نیاز برای آرام کردن نوید پیش قدم شود بی برو برگرد بلایی سرش میآورد.

نیاز بادیدن نوید که زیر دست و پای امیر داشت جان میداد از ترس جیغی میکشد

جلوی پای امیر زانو میزند و محکم پایش را در اغوش میکشد؛ تا مانع از فرو آمدنش روی تن بی جان نوید شود و با التماس میگوید:

امیرعلی اقایی... تو رو خدا ولش کن. غلط کرد اصلا اومد اینجا بذار بره، قول میده دیگه سرکله اش تو زندگیمون پیدا نشه.

امیرعلی با ضرب پایش را از اغوش نیاز بیرون میکشد که باعث میشود نیاز به عقب پرت شود:

لعنتی همه ای اینا بخاطر توعه... با اجازه کی عشق قدیمی تو توی این خراب شد راه دادی هان؟

و محکم در صورت نیاز میکوبد: کتافط یادت رفته تو یه زن متاهلی؟ به من خیانت میکنی؟

نیاز: به خدا من بهت خیانت نکردم امیرعلی

-اگه خیانت نکردی پس با این پسر توخونه چه غلطی میکردی؟ دوباره با حرص لگد دیگری نثارشکم نوید میکند

-بخدا خودش اومد تو، فقط اومده بود باهام حرف بزنه تو راست میگی نباید میذاشتم بیاد تو کشتیش بذار بره بعد باهم حرف میزنیم. صدای حق هق گریه های نیاز با بغض شکسته ی امیرعلی در کل خانه میپیچد

امیرعلی: راجب چی میخوای حرف بزنی اینکه داشتی با یه عوضی تر از خودت نقشه میکشیدیت برای آرام کردن هم؟

بهت گفته بودم نیاز با غیرت من بازی نکن، حالا که داشتم سعی میکردم زندگیمونو درست کنم،

بین چکارکردی لعنتی و با عصبانیت مشتش را درآینه ی قدی درون سالن میکوبد:

کثافت جواب من خیانت نبود و دوباره به جان نویدمی افتد نیاز با ترس و لرز به سمتش می رود

محکم امیر را به عقب میکشد و با تمام نیروی زنانه اش نوید را از روی زمین بلند میکند و به سمت دره دایتش میکند:

تو رو به خدا برو نوید... به خدا زنده ات نمیداره... خواهش میکنم

-اگه منم برم یه بلایی سرتومیاره

-بخواتر بچمونم که شده کاری باهام نداره... فقط از اینجا برو

با بحث و دعوا نوید را از خانه بیرون میکند و به سمت امیرعلی برمیگردد با دیدن امیرکه جلوی کانایه ی نشسته وبی صدا شانه هایش میلرزد لحظه ای احساس میکند چیزی درونش تکان میخورد.

یعنی این مرد که بی صدا اشک میریزد همان الهه عذاب و مرد زورگوی اوست؟.. آرام به سمتش قد برمیدارد و باگریه جلویش زانو میزند. با دیدن دست غرق در خون امیرعلی گریه اش شدت میگیرد و به آرامی دست امیر را در دست میگیرد:

امیر... به خدا من بهت خیانت نکردم، چرا با خود اینجوری میکنی؟ چرا نمیداری برات توضیح بدم؟

-چیه میخوای توضیح بدی؟ اینکه از من متنفری؟ اینکه من شما دو تا رو از هم جدا کردم؟ چیه میخوای توضیح بدی؟

نیاز میترسم از اون روزی که ولم کنی میدونم... میدونم... خیلی بد کردم... ولی خواستم زندگیمونو درست کنم...

حالا که قراره پدر بشم... حالا که عاشقت شدم... نیاز میترسم از اون روزی که به تلافی کارهام بهم خیانت کنی... میفهمی حالمو؟ داغونم... داغون

با شنید کلمه عاشقت شدم از زبان امیرعلی به وضوح جا میخورد. لب باز میکند تا حرفی بزند اما گویی حرفی برای گفتن پیدا نمیکند

چه باید میگفت برای آرام کردن شوهرش؟ مردش... محرمش... اری آرام کردن امیر وظیفه او بود.

هرچند که علاقه ای به او نداشت... او امیر را همان گونه قوی و قدرتمند میخواست و حال و روز الانش عجیب ازارش میداد. با اخی که امیرعلی از درد میکشد سریع بلند میشود و جعبه ی کمک های اولیه را از اشپزخانه می آورد

و پا روی تمام تردیدهایش میگذارد سعی میکند و فقط و فقط به شوهر و فرزند در راهش فکر کند.

ارام دست امیر را در دست میگیرد و باند را دور دستش میپیچد. با دیدن هر قطره ی خون، حالت تهوع اش شدت میگیرد سرش را بالا می آورد

نگاهش را به نگاه غمگین امیر میدوزد و سعی میکند به قطرات خون نگاهی نکند. با سوالی که امیر علی میپرسد جامی خورد:

نیاز...توهم...توهم منو دوست داری؟

چه باید در جواب این سوال شوهرش میگفت؟ دروغ یا راست؟ مگر میشود عاشق متجاوز دخترانگی هایت و ویران کننده ی ارزوهایت شوی؟

امیر علی: از این سکوت چی بفهمم نیاز؟ بگو توهم منو دوست داری بگولعنتی؟ نذار فکر کنم تو اتفاق امروز تو هم دست داشتی.

نذار تو ذهنم اون چیزی که نباید شکل بگیرد

با صدایی که انگاری از ته چاه خارج میشود میگوید: امیر علی من به تو، به بچمون، به زندگیمون خیانت نمیکنم. حتی اگه تو بدترین کارها رو در حق ام کرده باشی .

از وقتی اسمت به عنوان شوهرم ... کمی

مکت میکند گویی خودش هم حرف هایی را که میخواهد بزند را باور ندارد. نیاز: به عنوان شوهرش کنار اسمم اومد به هیچ مردی جز تو فکر نکردم و نمیکنم من به زندگیم تعهد دارم .

خودش هم از دروغ هایش خنده اش میگیرد. مگر میشود نویدی را که با عشقش بزرگ شده و بود و رشد کرده بود را فراموش کند.

به والله که در تمام این مدت خود را لعنت کرده بود که همسر امیر علی است ولی با عشق کسی دیگری سر روی با لشت میگذارد و با فکر او به خواب میرود.

اما چه میشود کرد برای جلب رضایت امیر باید دروغ میگفت گاهی این آدم ها، آدم را به چکارهایی مجبور میکنند.

برای جلب رضایت چه دروغ هایی که باید میگفت...

امیرعلی: ببین حتی حاضر نیستی برای اروم کردنم بهم بگی دوسم داری چجوری میخوای حرفاتو باورکنم؟

کتش را از روی مبل برمیدارد و از داخل جیبش حلقه ی ازدواج نیاز را خارج میکند و پیش چشمانش میگیرد: ببین... ببین... نش...

حلقه ازدواج من در دست یه هفته اس که دستت نیست... درست یه هفته است که پیش خودم میگم حتما به دستش نمیدم خوره که دست نمی کنه

یا، یادش رفته که دستش کنه ولی وقتی از زیر تخت پیداش کردم خوردشدم نیاز... چرا عروس یه ماه ی خونه ام... زنم حلقشو نباید دست بکنه؟

نمیدونی وقتی اون پسر پویا بهم گفت نمیدونسته که متاهلی چه حالی شدم . چرا نباید زنم بخواد که بقیه بدونن ازدواج کرده؟

نیاز با شرم سرش را پایین می اندازد چه باید میگفت همه چیز دست به دست هم داده بودن تا بر بی اعتمادی امیربال و پر دهند

بایدکاری میکرد تا این افکار را از ذهن امیرعلی پس بزند. هیچ دلش نمیخواست بیشتر از این زندگی اش دچار جنگ وجدال و بی اعتمادی شود

باید پا روی تمام احساسش می گذاشت و برای نگه داشتن این زندگی آرامش شوهر و فرزند در راهش تلاش میکرد.

امیرعلی: نیاز... بگو که... دوسم داری بگو که رهام نمیکنی ...

چقدر از این حرف های جدید امیر میترسید. اصلا او از تمام کارهای امیر میترسید، این مرد تمام کارهایش ترسناک بود

حتی خنده ها و محبت کردن های یک دفعه ای اش. از خنده هایش... از گریه هایش... از غیرت و رگ گردن باد کرده اش، از دادکشیدن هایش، حتی از لمس شدن توسط این مرد میترسید در دل اعتراف میکند: به راستی که

« من از این مرد میترسم » اما برای جلب رضایت و اعتماد اش باید با او همراه میشد

امیرعلی: تو منو تنها نمیذاری نه؟ حتی تو بدترین شرایط....

بابه آتش کشیدن لب هایش صدایش درگلوخفه میشود، انقدر از این بوسه یکدفعه ای نیاز شوکه میشود که دستانش را شل کنار تنش رها میکند

اما باتکان هایی که نیاز در اغوشش میخورد به خودمی آید . سعی میکند بغضش را در سینه ی ستبرش پنهان کند دیگر بس است هرچقدر مردانگی و غرورش خورد شده بود.

چقدر این بوسه که از جانب نیاز شروع شده بود برایش لذت بخش و شیرین بود گویی اینبار لب هایش به شیرینی غسل بود

آرام دست باندپیچی شده اش را دور کمر نیاز قفل میکند و دست دیگرش را پشت سر نیاز میگذارد و پر عتش لبانش را به بازی میگیرد

اما گویی هنوز هم ته دلش نا آرام است و از آینده دلشوره دارد. شاید دلشوره ی اصلی اش از روزی است که نیاز از وجود عاطفه با خبر شود....

او که نوید را در خانه دیده بود. با این که میدانست نیاز خطایی نکرده چنین دعوایی به پا کرده بود

حال اگر نیاز از وجود زنی دیگر در زندگی شوهرش با خبر میشد چه واکنشی نشان میداد؟ ان هم با ان بلاهایی که امیرعلی بر سرش آورده بود؟ دو ماه بعد از عروسی....

با گذاشتن سیب های سرخ در میان سفره ، هفت سین را کامل میکند . با صدای تقریبا بلندی همه را فرا میخواند که دوسفره جمع شوند.

همه یک به یک کنار هم می نشینند. این اولین سال تحویلی بود که خانواده ای جدید به جمعشان پیوسته بود و به عنوان خانواده ی شوهرش از آنها استقبال میکرد

و این اولین سال متاهلی اش بود. با حلقه شدن دستی دور کمرش نگاهش را از تخم مرغ رنگی های میان سفره میگیرد و به امیرعلی نگاه میکند.

امیرعلی: خسته نباشی خانومم

نیاز: ممنون توهم خسته نباشی. برگ های توی باغ و جمع کردین ؟

-اره

با صدای یا مقلب القلوب خواندن نادرخان چشمانش را میندد

امیرعلی: چرا چشمتو بستی عروسک.

نیاز: هیشش توهم چشمتو ببند و ارزوکن

-باشه.

امیرعلی درحالی که چشمانش را میندد میگوید: تو چه ارزویی میکنی خانومم؟

-اگه بگم که دیگه ارزوم براورده نمیشه

امیرعلی با بیخیالی شانه ای بالا می اندازد: من که اعتقاد ندارم ولی ارزو میکنم بچمون پسر بشه

نیاز با چشم های بسته، مشتش را در بازوی امیرعلی میکوبد.

نیاز: امیرعلی فقط از خدا بخواه که بچمون سالم باشه دختر و پسرش فرقی نمیکنهامیر با لحنی غمگین شرمنده جواب میدهد: نمیخوام بچه ام دختر بشه که سرنوشتش مثل مادرش بشه من مثل بابای تو صبور نیستم دق میکنم.

نیاز به ارامی چشمانش را باز میکند و به کنایه میگوید: منم نمیخوام که پسر بشه که به باباش بره که به دختری...

امیرعلی: بسته نیازمن که دیگه خودم اشتباهمو قبول دارم تو دیگه به روم نیاز.

با صدای تبریک گفتن های بقیه دست از صحبت کردن میکشند.

نادر از لای قران کریم تعدادی تراول تا نخورده درمی آورد اول به دخترها و بعد به پسرها میدهد و به نیاز به عنوان اولا بین عید عروسش در جمع آنها، انگشتی که از مادرش به ارث برده بود را به نیاز هدیه میکند.

به همراه او بقیه هم به دو عروس داماد تازه ی جمع عیدی های خود را میدهند.

امیرعلی: نوبتی هم باشه نوبت کادوی منه نیازخانوم

نیاز با تعجب به امیر و جعبه دردستش نگاه میکند هیچوقت فکرش را هم نمیکرد، امیرعلی انقدر رمانتیک شود و از قبل هدیه ای برایش آماده کرده باشد

با شوق جعبه را باز میکند با دیدن شیشه و پستونک و کفش های نوزادی به رنگ ابی و عروسکی که پستونک در دهانش بود وکلاه خوابی روی سرش قرار داشت از ته دل قهقهه ای میزندنجمه که درکنار نیاز نشسته بود بی توجه به نگاه های خیره امیر محمد جعبه را ازدستان نیاز میگیرد:وا این دیگه چجور کادویییه؟

الهه: مگه چی توشه؟

امیرعلی به جای نجمه پاسخ میدهد:

شیشه و پستونک بچمون

نوید با اخم از پای سفره بلندمیشود و با یک عذرخواهی از جمع فاصله میگیرد.

نیاز از خجالت سرش را پایین می اندازد و امیرعلی با شوقی وصف ناشدنی خبر پدر شدنش به بقیه خانواده که بی اطلاع بودند میدهد.

پس از گفتن تبریک ها به سوی حیاط میروند.مشغول کباب کردن جوجه ها برای ناهار میشوند.

نریمان با دیدن رها که روی تاب نشسته بود میروود.کنارش خم میشود ودرگوشش زمزمه میکند:خانمم چرا تنها اومدی اینجا؟

رها:چون باهات قهرم.

و به نشانه قهربودن با اخم به نقطه دیگر ازباغ خیره میشود

نریمان: ادم که باشوهرش قهرنمیکنه موش کوچولو

-من موش کوچولونیستم...وقتی شوهر ادم یادش بره به ادم عیدی بده باید تنبیه بشهنریمان:

پس قهرکردن خانومم مال اینکه کادو بهش ندادم...

-نخیر واسه اینکه برات مهم نیستم وگرنه یادت نمیرفت حتی امیرعلی هم برای نیاز عیدی گرفته بود

-اوه اوه پس خانوم موشه حسودیش شده.

همزمان با گفتن حرف هایشان آرام تاب را به حرکت در می آورد.

رها:هیچم اینطور نیست.اصلا هم حسودیم نشده...و با اخم دست هایش را در هم قلاب میکند.

-باشه حالا که قهری من میرم که از دستم راحت باشی ولی حیف شد...اگه قهرنبودی شاید....عیدیتومیدادم...

رها با تعجب به سمتش برمیگردد:کادو؟

-اوهوم

-خب ببینم

نریمان جعبه ای کوچک را ازداخل جیبش بیرون می آورد رها باشوق لبخندی میزند ودستش را به سمت جعبه میبرد

نریمان:نه دیگه نشد. برات خرج داره واسه اینکه الکی قهرکردی باید تنبیه بشی...و همزمان انگشتش را روی لب هایش میگذارد.

نریمان:اول بوس...بعدکادو....

رها:سواستفاده گر... رها کمی مکث میکند و بعد لب هایش را به لب های نریمان نزدیک میکند.

نریمان آرام چشم هایش را روی هم میگذارد و منتظربوسه اش میشود.اما رها در یک چشم برهم زدنی به جای لب های نریمان گونه اش را میبوسد

و جعبه را از دستش میکشد و به سمت انتهای باغ میدود.

نریمان با بوسه ای که روی گونه اش مینشیند چشمانش را باز میکند و به رها که در حال فرار کردن است نگاه میکند با خنده میگوید:

تقلب نداشتیم ها موش کوچولو بگیرمت یه لقمهت میکنم .

رها با خنده جیغ میکشد: من موش کوچولونیستم، نیمیتونی منو بگیری .

نریمان با چند قدم بلند خود را به رها میرساند و محکم او را اغوش میکشد:

چرا تو موش کوچولوی منی... خانوم موشه انقدر تکان نخور تو بغلم کار دست میدم ها...
رها از اغوش نریمان خارج میشود.

رد چشمان هم خیره میشوند. لحظه ای سکوت بینشان حکم فرما میشود آرام به نریمان نزدیک میشود و روی پنجه پا خود را بالا میکشد و بوسه ای عمیق روی لب های تشنه ی نریمان میزند و نریمان پرعطش لب های رها را به بازی میگیرد و بوسه ای با طعم پرتقال را میچشد.

چقدر این لب ها را دوست داشت که هر بار طعمی جدید داشتند و هربار حسی و حالی عجیب را در رگ های نریمان جاری میکردند

-نریمان

-جانم خانومم؟

-چندتا دوسم داری؟

-به اندازه ی خنده هات تو بخند تا من هر بار بیشتر عاشقت بشم

رها با ناز و عشو له بخندی میزند و سرش را روی سینه مردش میگذارد و با دل جان گوش میدهد به صدای طپش قلب معشوقش، به راستی که بهترین ترانه ی عمرش صدای تپیدن قلب مردش بود. نوید با پا روی شن ریزه های روی زمین ضرب میگیرد. با هر بار دیدن امیرعلی کنار نیاز انگاری خنجری بر قلبش فرو میکردند.

هر چقدر که با خودش کلنجار میرود نمیتواند از نیاز بگذرد و در اخر نیاز را مال خود میداند.

این روزها تمام فکر و ذکرش نیاز شده بود. با این افکار دیوونه نمیشود جای شکر دارد.

دیگر کم کم حس میکند مجنون شده باید به دنبال لیلی سربه کوه و کمند بگذارد. اگر سرکله ی امیرعلی در زندگیشان پیو دا نمیشد شاید الان ان بچه از خون او بود و نیاز هم به عنوان همسرش کنارش بود.

نجمه: داداش میای جوجه ها رو کباب کنیم؟؟

نگاهش را از سنگ ها میگیرد و به سردی لب باز میکند: نه برو بده نریمان درست کنه.

نجمه: آخه نوید...

با صدای امیرمحمد حرف اش نیمه کاره میماند.

امیرمحمد: نجمه خانم بدین من کباب کنم جوجه ها رو

_نخیر لازم نکرده

_تعارف میکنین؟ بدین من درستشون میکنم

نجمه به سمت ایوان میرود و سینی حاوی جوجه ها را برمیدارد: بفرمایید

اینا رو باید کباب کنین

_اینا که خیلی زیاده نمیخواین کمکم کنین تو کباب کردنشون؟ گویا هر دو حرف های پنهانی در سینه برای گفتن دارند.

نجمه نگاهش را از زغال های داخل منقل میگیرد و در چشمان امیرمحمد براق میشود.

نجمه: از این زغال ها میتروسم از این سرخی اتیش میتروسم. منو یاد جهنم می اندازن.

و با حرص دردل میگوید: آخه دختر این هم حرف بود زدی اینجوری سر حرف و میخوای باز کنی؟

امیرمحمد لبخندی مصنوعی به لب می آورد که نشان دهد به حرف هایش توجه دارد اما در واقع هیچی از حرف های نجمه نمیفهمید

انقدر فکرش در گیر بود که چگونه از حس و حالش برای نجمه بگوید که متوجه هیچ یک از حرف هایش نمیشد.

نجمه: حرفم خنده دار بود؟

امیرمحمد هراسان لب میزند: نه... نه اصلا در تایید حرفتون لبخند زدم

نجمه: حرفم که خنده نداشت.. اصلا به حرف من گوش دادین؟

و چقدر امیرمحمد خجالت میکشد از اینکه دوباره بخواند نجمه حرفش را بازگو کند
امیرمحمد: بله. بله متوجه فرمایشتون شدم. امیرمحمد در حالی که باد بزن را تکان میدهد برای عوض کردن بحث میگوید:

جوجه ها رو اب دار دوس دارین یا خشک؟

نجمه پوفی از سر بی حوصلگی میکشد در دل مینالد: نخیر حرف زدن با این پسره انگاری میخی که تو سنگ میکوبم خیالی پرته...
نجمه: اب دار دوست دارم

امیرمحمد: نه چه جالب منم جوجه رواب دار دوس دارم ..

به دنبال آن بود که با همین چیزهای کوچک نقاط مشترکشان را بیشتر کند و چه دروغ بزرگی گفته بود برای نشان دادن هم سلیقه بودنشان. حتی تمام خانواده هم میدانستند که امیرمحمد جوجه را خشک دوس دارد.

امیرمحمد: شما درس میخوانین؟

نجمه: بله

چه خوب چی میخوانید؟

پرستاری میخوانم. و باشوق شروع میکند به تعریف کردن روزهایی که به عنوان پرستار داخل اتاق عمل شده بود و چه چیزی هایی در بدن انسان ها دیده بود. و تعریف میکند از لحظه کالبد شکافی جسد دختری جوان...

با هر حرفی که از دهان نجمه خارج میشد. صورت امیرمحمد بیشتر در هم میرود احساس میکند تمام محتویات معده اش درد هانش آمده است. |

جرقه ای دیگر در ذهنش میخورد چقدر تفاوت میان آنها بود؛ دختر شجاع و نترسی چون نجمه و پسری احساسی چون امیرمحمد... که حتی از دیدن خون هم وحشت میکند.

با سوال نجمه سرش را بالا می آورد و از فکر خارج میشود و باز هم دروغی فاحش میگوید..

نجمه: شماچی میخوانید؟

_من برق صنعتی خوندم الان هم توی شرکت امیرعلی به عنوان مهندس برقشون کار میکنم.

البته به پزشکی خیلی علاقه داشتم مخصوصا تو تخصص قلب وعروق ولی خب نشدکه این رشته رو بخونم.

نجمه: چقدر بعد...نمیدونین چه لذتی داره وقتی قلب در حال تپش یه انسان و توی دستت میگیری... امیرمحمد با چشمان گرد شده نگاهش میکند.

امیرمحمد: مگه شما تا حالا قلب کسی رو تو دستتون گرفتین؟

نجمه: اره به عنوان پرستارتوی اتاق عمل بودم سینه ی یه بیمارمرگ مغزی رو دکترشکافت و قلبش را خارج کرد داد به من تا توی مخزن یخ بذارم که قلب فاسد نشه و ایاای قلبش تودستم تپش داشت و خونش ازدستم میچکید..!

امیرمحمد با احساس هجومی چیزی درد هانش دستش را روی دهانش فشار میدهد. درتایید حرف های نجمه به تکان دادن سرش اکتفا میکند.

این دختر چقدر عجیب و غریب بود مگر میشود یک دختر انقدر نترس باشد. به جرات میتواند بگوید با تمام دخترهایی که تا به حال دیده بود فرق داشت...!کند او از سرزمینی دیگرآمده بود؟

نجمه: اقا! امیرمحمد خوبین؟

امیرمحمد: هان...بله...بله خوبم

نجمه با دیدن رنگ و روی پریده امیر محمد باصدای بلند شروع به خندیدن میکند از اول هم شک کرده بودکه او فقط برای جلب توجه به دروغ گفته بود که به پزشکی علاقه داشته...

نوید با شنیدن صدای خنده ای زنانه نگاهش را در باغ میچرخاند با دیدن نجمه و امیرمحمد که در حال بگو و بخند بودند با عصبانیت دستانش را مشت میکند و زیر لب میگوید:

بی ناموسی تو این خانواده ارثیه اول اون داداش عوضیش اون بلا روسرعشقم آورد حالا هم که این یکی...

بیچاره اش میکنم اگه نظری روی خواهرم داشته باشه.

با سرعت به سمتشان قدم برمیدارد نجمه با دیدن نوید که با عصبانیت نزدیکشان میشود خنده اش را قورت میدهد و دستی به شالش میکشد و موهای خرمایی اش را زیرشال پنهان میکند. نوید میان نجمه و امیرمحمد می ایستد با عصبانیت سیخ جوجه را ازدست نجمه میگیرد و چشم غره ای به او میرود.

نوبد:بروتو دیگه بسته خودم کمکش میکنم.

باد بزن را برمیدارد و با عصبانیت شروع به باد زدن زغال ها میکند انقدر که زغال ها کاملا قرمز میشوند .

از داغی زیاد،این زغال ها بیشتربرای سوزاندن جوجه ها به درد میخورد تا پختنشان.

نجمه بی هیچ احرفی داخل ساختمان میشود.و امیرمحمد خجالت زده خود را عقب میکشد و نگاهش را به زغال ها می دوزد و خود را نفرین میکند از این دست دست کردن هایش

باید زودتر حرف هایش را به نجمه میزد شاید دیگر نتواند وقت مناسبی پیدا کند تا تنهایی بانجمه صحبت کند.

باصدای داد نوید از جا میپرد:چیه چرا بیکار وایسادی؟

امیرمحمد با ترس میگوید:بله... با من هستین؟چکارکنم؟

_مگه جزتو کس دیگه ای اینجااست؟بیا کمک کن دیگه.مثل اینکه کلا رسمتونه یکی دیگه بکاره و زحمت بکشه شما بیای ن درو کنین و بشینین سرفسره حالا چه سفره ی غذا چه سفره ی عقد....با اتمام حرفش باد بزن را در سینهامیرمحمد م یکوبد و روی تخت کنارباغ مینشیند تا کمی استراحت کند.

امیرمحمدمشغول باد زدن جوجه ها میشود و به جمله ی نوید فکر میکند. حرفش اشاره ای مستقیم به ازدواج امیرعا ی و نیاز داشت ازگوشه و کنار شنیده بود که نوید و نیاز زمانی همدیگر را دوست داشتن زیرلب میگوید:

امیرعلی خدا لعنتت کنه با کاری که کردی من چجوری به این پسره بگم خواهرشو میخواملنگ کفش ابجیشو هم بهم نه یده چه برسه به خودشو اگه بفهمه که حسابم با کرام الکاتبینه...!

با کباب شدن جوجه ها دیس ها را بر میدارند و به داخل ساختمان میروند.

دخترها با سلیقه ی فراوان سفره ای رنگین پهن کرده بودن الهه دیس جوجه ها و گوجه ها را ازان ها میگیرد و میان سفره میگذارد.

هر دو متوجه جای خالی میان سیمین و نجمه میشوند امیرمحمد قدم برمیدارد تا میان مادرش و نجمه بنشیند که نوید با عصبانیت پاتند میکند و خود را کنار خواهرش جای میدهد.

امیرمحمد نا امید نگاهش را دور سفره میچرخاندن تا جای خالی پیدا کند با دیدن فضای خالی کنار الهام به سمتش می رود و کنارش مینشیند....

نوید با دیدن امیرعلی که لقمه ای جوجه در دهان نیاز میگذارد از خشم دست مشت شده اش را روی زانویش فشار می دهد.

چقدر این صحنه های عاشقانه اشان برایش عذاب آور بود. با هر بار دیدن این صحنه ها خود را به جای امیرعلی میدید و چقدر حسرت میخورد از به سرانجام نرسیدن رویاهاش...

نیاز با خوردن همان لقمه اول حالش بد میشود سریع خود را به سرویس بهداشتی میرساندن.

امیر نگران و اشفته داخل سرویس بهداشتی میشود و مشتش را پر آب میکند و به صورت نیاز میپاشد و آرام آرام کمرش را ماساژ میدهد. مریم هراسان خود را پشت در سرویس بهداشتی میرساند و به در میکوبد:

نیاز مادر چت شد؟ خوبی؟

در را باز میکنند امیر در حالی که با حوله صورت نیاز را خشک میکند میگوید:

چیزی نیست مادر جدیداً حالت تهوع هاش بیشتر شده میبرمش تو اتاق یکم استراحت کنه

_اَخِه ناهار نخوردین که ضعیف میشه میرم غذاتونو بیارم تو اتاق براتون

نیاز: باشه ماما ممنون. امیرعلی راست میگه از صبح هم خسته شدم استراحت کنم بهتر میشم.

نیاز به دنبال امیر وارد اتاق میشود و روی تخت مینشیند.

امیرعلی: نیاز

نیاز: بله

_واقعا حالت بد شد؟ یا نتوانستی جلوی نوید ادای ادمای خوشبخت و در بیاری و ترسیدی با لقمه گرفتن های من به اقا
برخوره؟

نیاز با عصبانیت در چشمان امیر خیره میشود: بس کن دیگه امیرعلی تا کی قراره حرف نوید و توزندگیمون بزنی.

خب حامله ام دیگه همه ی زن های حامله و یار دارن... حالت تهوع دارن... چه ربطی به نوید داره..! با صدای در هر دو
به در خیره میشوند

امیرعلی: بفرمایین

الهام داخل میشود و سینی غذا را روی تخت میگذارد:

داداش اینارو مریم جون دادن بیارم براتون.

امیرعلی: باشه ممنون

بعد از خارج شدن الهام از اتاق، امیرعلی لقمه ای میگیرد و نزدیک دهان نیاز نگه
میدارد.

نیاز با قهرسرش را برمیگرداند.

امیرعلی: بیا خانمم بخور ضعیف میشی ها قهر نکن دیگه.... امیرسام بابا به این غذا نیازداره.

نیاز تک خنده ای میکند: امیرسام؟؟؟

اسمش هم انتخاب کردی؟

_اره دیگه به اسم خودم میاد امیرسام پارسا پسرامیرعلی پارسا

—خوبه دیگه نه ماه قراره من باردار باشم این همه ویارداشته باشم بعد تو اسمشو انتخاب کنی؟

—خب بعدیش اگه دخترشد تو اسمشو انتخاب کن اصلا اسمشو میذاریم آیناز که به اسم تو بیاد خوبه؟

—مگه بازم قراره بچه داربشیم؟

امیرعلی:اره دلم میخواد یه جین بچه داشته باشم وقتی میام خونه از سرو کولم بالا برن

—همین یکی هم اتفاقی بود دلم نمیخواد بچه ی دیگه ای داشته باشم

امیرعلی اخم هایش را درهم میکشد.

امیرعلی:چرا انوقت؟ نکنه چون بابای بچه هات منم؟

نیاز:پوووووف نخیرواسه اینکه حاملگی سخته

امیرعلی نفسش را ازسراسودگی خارج میکند:حالا این لقمه روبخور دستم دردگرفت راجب بعدیا بعدا فکرمیکنیم

نیاز با خنده لقمه را از دست امیرمیخورد و به جنین درشکمش فکرمیکند... 4ماه بعد..!

امیرعلی نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگش می اندازد.

امیرعلی:نیاز زود باش دیگه دیرشد،من کلی کار دارم بعدش از اونطرف باید برم شرکت.

نیازدرحالی که دستش را روی برآمدگی شکمش میکشد میگوید:عه خب صبرکن دیگه چقدر گرمیزنی...

—من گرمیزنم؟از۸صبح داری آماده میشی ساعت نگاه کن۹شد

—نخیر۸:۵۵دقیقه اس

امیرعلی چپ چپ نگاهش میکند و از ساختمان خارج میشود. نیاز پشت سر امیرعلی از ساختمان خارج و سوار ماشینی میشود.

امیرعلی:گفتی مطبخ کجاست؟

نیاز:خیابون....

با سرعت به سمت مطب میراند و بعد از چند مین جلوی ساختمانی شیک می ایستد از ماشین خارج میشوند و به داخل ساختمان میروند و وارد مطب میشوند.

امیرعلی به سمت منشی میرود:سلام وقتتون بخیر پارسا هستم امیرعلی پارسا...برای ساعت ۹:۳۰ وقت داشتی م...خانومم باردارهستن

منشی:بله یه خانومی داخل هستن وقتی او مدن شما برین داخل.

بله ممنون

به سمت نیاز میرود وکنارش روی صندلی مینشیند

نیاز:چیشد؟

امیرعلی:میگه یه خانومه داخله بیاد بیرون نوبت ما میشه و مشغول اس ام اس بازی با موبایلش میشود.

امیر

جانم

امیر

جانم خانومم

امیرعلی

با عصبانیت سرش را بالامی آورد:

جانم...جانم....جانم

نیاز با حالت قهر و ناراحتی لب هایش را اویزان میکند:هیچی

...نیاز لوس نشو خب من که گفتم جانم تو باز صدام میکنی حالا بگو...

...امیرعلی دلم بستنی توت فرنگی میخواد

...ای قریون خانومم برم که ویارداره چشم برات میخرم

...امیرعلی الان میخوام

با تعجب به نیاز نگاه میکند:اخه الان تو مطب من بستنی ازکجا برات بیارم

...خب دلم میخواددیگه

امیرعلی:خب از مطب که رفتیم برات میگیرم...ا..

منشی:نوبت شماست بفرمایین داخل

نیاز دست در دست امیرعلی وارد اتاق دکتر میشود.

نیاز:سلام

دکتر:سلام عزیزم بشین.

روی صندلی های مقابل میز دکتر

مینشینند.

دکتر:خب عزیزم چندماهته؟

نیاز:هفت ماه و سه هفته

دکتر:خب قبلا زیر نظر دکتری بودی؟

نیاز:بله موقعی که فهمیدیم که باردارم توی بیمارستان پیش آقای دکتر...بودم.

امیرعلی:اقا دکتر هم گفتن خیلی حساسه به کوچکتترین عصبانیتی امکان سقط جنین هست.

نیاز:توی چهارماهگی هم یک بار دیگه رفتم پیش دکتر شهرزاد اکبری

ایشون هم گفتن بچه ام سالمه و اما ضعیفه و..

دکتر به نشانه فهمیدن حرف هایشان سری را تکان میدهد

دکتر:خب عزیزم روی تخت درازبکش لباستو هم دربیار

امیرعلی به سمت نیاز میرود وکمکش میکند روی تخت بخوابد و مانتویش را هم در بیاورد. دکتر در حالی که دستکش هایش را دست میکندکنار تخت می ایستدو تاپ صورتی رنگ نیاز را بالا میدهد وژلی را روی سطح شکمش میمالد.

گوشی ای را که به دستگاه وصل بود را روی دلش میچرخاند.عینکش را روی چشمانش جابجا میکند و با دقت به صفحه مانیتور نگاه میکند

سکوتش که طولانی میشود نیاز از ترس زبان باز میکند:

خانم دکتربچه ام سالمه؟چیزیش شده

دکترنگاهش را ازمانیتورمیگیرد با لبخندسعی میکند آرامش را به نیاز برگرداند:نه عزیزم سالمه

امیرعلی:خانم دکتر دختره یاپسر؟

نیاز با تشراسمش را صدامیزند:امیرعلی

امیرعلی لبخند دندون نمایی میزند:

خانمم محض کنجکاوی پرسیدم وگرنه میدونی که برا من فرقی نداره دختر باشه یا پسر

دکتر:مگه نمیدونن بچه چیه؟

نیاز:نه اخه بچه ام چرخیده بود نتونستن تشخیص بدن بعدشم تصمیم گرفتم کلا نپرسم بچه ام چیه تا زمان به دنیا

اومدنش امیرعلی: ولی خانوم دکتر شما بگو بچمون چیه من دل تو دلم نیس

دکتر: یه کاکل زریه... یه اقا پسر

امیر با شوق قهقهه ای میزند.

امیرعلی: ای ول دیدی پسر شد نیاز...

خود خدا هم میخواست بچمون پسر باشه امیرسام بابا.

روی نیاز خم میشود و بوسه ای روی پیشانی اش میزند: نوکرتم به مولا وقتی تو و پسرمونو دارم دیگه چی میخوام از خدا.

نیاز از خجالت لبش را به دندان میگیرد و با چشم به دکتر اشاره میکند و زیر لب زمزمه میکند: زشته امیرعلی

امیرعلی که تازه متوجه موقعیتشان میشود سرفه ای مصنوعی میکند و عقب میکشد

دکتر: میخواین صدای قلبشو بشنوین؟

با شوق سری تکان میدهند و خیره میشوند به صفحه ی مانیتور

با پیچیدن صدای تپش های قلبی در اتاق هر دو باشوق گوش میدهند به عصاره وجدانش و ثمره ی زندگیشان. ا

هر چند که با خوشی شروع نشد و اوایل امیرعلی زندگی را به کامش تلخ کرده بود و هربار بهانه ای میگرفت اما حالا با وجود این هدیه ی الهی زندگیشان سرشار

از نشاط و خوشی شده بود و امیر سرش در کار خودش بود و برای بهبود زندگیشان سخت کار میکرد .

تنها مشکل بزرگ زندگیشان حساسیت های امیرعلی بود نوید بود و مسافرت های چند روزه ای که هر بار به خارج از شهر میرفت تا پروژه هایش سر بزنند... نیاز آرام بی صدا اشک هایی که روی گونه اش روان شده بود را پاک میکند و با دستمالی شروع به پاک کردن ژل های روی شکمش میکند.

دکتر: خب یه وقت دیگه براتون مینویسم که توی اواسط ماه هشتم بیاین همون موقع هم زمان زایمانشو مشخص میکنیم البته تا ماه نهم امکان داره زمانش تغییرکنه باید باهم در ارتباط باشیم در مورد وضعیت هم باید بگم خیلی باید مراقب خودت باشی از همین ماه هم بهتره استراحت مطلق باشی.

کوچکترین فشار عصبی، استرس، ناراحتی یا هیجان امکان دارد به جنین آسیب وارد کند

چون خیلی ضعیفه بهتره این داروهایی که برات مینویسم توی این دوران مصرف کنی.

بازم تاکید میکنم استرس و هیجان خیلی برات خطرناکه

از مطب خارج میشوند و سوار

ماشین میشوند. با سرعت در خیابان ها میچرخند

نیاز با خنده و ترس جیغ میکشد: امیر اروم برو میکشیمون.

امیر میان قهقهه اش میگوید: تا من کنارتم از هیچی ترس عروسکم!

دستش را به سمت ضبط میبرد و آهنگی شاد را پلی میکند صدای آهنگ را تا آخرش زیاد کرده و سرعتش را چند برابر می کند شلوغی

خیابان... صدای بوق ها... حتی ماشینی که در ترافیک از پشت به ماشینشان برخورد کرده بود... هیچ کدام نتوانستند ح ال خوش امیر علی را خراب کنند..! نیاز با دیدن مغازه بستنی فروش با شادی دستانش را به هم میکوبد:

امیر روبرو با جیغی که نیاز میزند با ترس نگاهش میکند.

امیر علی: چیشده؟ درد داری؟ حالت تهوع داری؟ لگزد؟

با دیدن خنده نیاز با ترس لب میزند:

یا خدا دیوونه شدی؟ از درد زیاد داری میخندی؟ د به چیزی بگو نیاز زهرم ترکید.

نیاز میان خنده هایش بریده بریده

میگوید: بستنی فرو... شی اون!.. طرف خیا... بونه بس... تنی توت... فرنگی می... خو... ام

امیر علی با حرص نفسش بیرون میدهد و دستی روی پیشانی اش میکشد و به ظاهر عرق پیشانی اش را پاک میکند

و زیر لب به آرامی زمزمه میکند:

دختره خل و چله انداختنش بهم

نیاز:چی گفتی امیرعلی؟

امیرعلی با ترس لبخندی به لب می آورد.

امیرعلی: هیچی عزیزم میگم فقط بستنی توت فرنگی میخوای

نیاز:نه یه شکلاتی هم میخوایم...با یه وانیلی....با یه موزی...بایه..!.

امیرعلی:همه رو خودت میخوای بخوری؟

اره مگه چیه؟

هیچی فقط اگه اینجوری پیش بره تا اخر بارداریت باید برای خرج شکم خانم وام بگیرم و خنده ی دندان نمایی می کند. نیاز بیشعوری زیر لب نثارش میکند و مشتى در بازویش میکوبد

امیرعلی با خنده از ماشین پیدا میشود و به سمت مغازه میرود..!

نیاز باشنیدن صدای زنگ موبایل امیرعلی دستش را به سمت داشتبرد میبرد وگوشی را برمیدارد نگاهی به صفحه گوشى می اندازد اسم عاطی روی گوشى نقش میبندد

قبل از انکه بتواند جواب دهد تلفن قطع میشود.در ذهن نام عاطی را تکرار میکند:

کدوم یکی ازهمکاراش یادوستاش به این فامیلی ان؟

با صدای زنگ اس ام اسش نگاهش را به صفحه گوشى می اندازد صفحه تاج را لمس میکند و قفل گوشى را با یک حرکت باز میکند و بعد از ان پیام فرستاده شده را باز میکند...!

فرستنده:امیرعلی تا یک ساعت دیگه میرسم خونتون،توکجایی؟

امیرعلی:بیا نیازخانوم اینم بستنی هفت میوه

با صدای امیرعلی سرش بالا می آورد و با خنده بستنی را ازدستش میگیرد: وای مرسی امیر.

نوشت جونت خانومم

راستی گوشیت زنگ خورد

امیرعلی در حالی که قاشق را دربستنی اش فرومیکنند میپرسد: اها کی بود؟

نمیدونم به اسم عاطی ذخیره کرده بودیامیر با ترسش سرش بالا می آورد و بیخیال بستنی اش میشود با صدایی لرزان میگوید: اهان خب جواب دادی؟

نه سریع قطع شد بعدم اس دادتا یه ساعت دیگه میاد خونمون.

چی گفتی؟ برا چی میاد خونمون؟

نمیدونم حتما کارت داره دیگه همکارته یا دوست تا حالا فامیلیشو نشنیده بودم

هان!!! همکارمه عادل طیبی عاطی ذخیره اش کردم زنگ میزنم میگم بیاد شرکت

نه زشته اینجوری خب منو ببر خونه مامانم

شب که همکارت رفت بیا دنبالم...

امیر لبخندی به این همه مهربانی همسرش میزند او چه میداند که دارد خانه و میدان را برای عشق بازی همسرش با زدی دیگر خالی میکند و چه سخاوتمندانه زندگی اش را به دیگری میبخشد و در اختیار او میگذارد برای لذت بردن....

امیرعلی مشغول خوردن بستنی اش میشود و بعد از آن نیاز را به خانه پدریش میبرد تا دیداری با خانواده اش داشته باشد و خود به سرعت به سمت خانه برمیگردد...

در واحد را باز میکند و داخل میشود نگاهش به جا کلیدیافتد کلیدی که به عاطفه داده بود را در آن میبیند با صدای بلندی صدایش میکند: عاطفه.... عاطی

قصدش این بود که همان لحظه اول کشیده ای در صورت عاطفه بکوبد با این قرارهای یکدفعه اش که از قبل هماهنگ نمیکرد و آن اس ام اس های پی در پی اش قصد در خرابی زندگی اش با نیاز را داشت .

امیرعلی: عاظمی... کجایی... باز داری تولباس های نیاز فوضولی میکنی؟

وقتی جوابی نمیشنود به سمت اتاق خواب میرود با شدت در باز میکند به گونه که از صدای برخورد در با دیوار خودش هم میترسد

دهان باز میکند تا چیزی بگوید که با دیدن عاطفه با آن موهای پرکلاغی اش در آن لباس توری مشکی کوتاه که تا زیر باسنش میرسد حرف در دهانش میماند... عاطفه آرام به سمتش قدم برمیدارد و موهای شب رنگش را آزادانه دورش رها میکند.

تنها صدایی که سکوت بینشان را برهم میزند صدای خلخالی است که به مچ پای خوش تراشش بسته بود جلوی امیر م ی ایستد نگاه خیره ی امیرعلی را که میبیند

جراتش بیشتر میشود روی پنجه پا خود را بالا میکشد آرام صورتش را به صورت امیرعلی نزدیک میکند لبانش که در چند سانتی لبان امیر قرار میگیرد،

امیر آرام چشمانش را میبندد. از بوسیدن لب های امیرعلی منصرف میشود و سرش را درگودی گردن امیر فرو میبرد و نفسش را بیرون میدهد

داغی نفس هایش نه تنهای گلوی امیر را میسوزاند بلکه شعله ای عجیب در تمام تنش روشن میکند.

امیری توجه به عصبانیت چند لحظه پیشش دستانش را دور کمر ظریف عاطفه حلقه میکند و او را محکم به دیوار می کوبد و در یک چشم برهم زدن لبان سرخش را اسیر لب هایش میکند و با خشونت شروع به بوسیدنش میکند.

عاطفه با ناز و عشوه یک دستش را دور کمر امیر حلقه میکند و خط های فرضی روکشش میکشد و با دست دیگر چنگ ی در موهای امیر میزند و همراهی اش میکند.

چقدر دلش میخواست نیاز هم همچون عاطفه با میل خودش همراهی اش میکرد شاید بی مهری های نیاز باعث شده بود که تن به رابطه با زنی دیگر بدهد.

بوسه ی آخر را کنار لبش میزند و نفس نفس زنان عقب میکشد و در چشمان مشکی عاطفه خیره میشود در کسری از ثانیه تمام اعضای صورتش را از نظر میگذراند

چشمان مشکی و موهای پرکلاغی اش بهترین حسنش بود و آن دماغ عملی هم به صورتش می آمد

تنها شباهتش با آن چشم میخی مو طلایی لب های قلوه اش بود.

تمام سعی اش را کرده بود در انتخاب کسی که قرار است بی مهری های نیاز را برایش جبران کند دقت کند تا هیچ شباهتی با او نداشته باشد.

درست است که زندگیشان بهتر شده بود و دیگر جنگ عصاب نداشتند و نیاز در رابطه دست رد به سینه اش نمیزد اما به خوبی حس میکرد که هیچ کدوم از رفتار نیاز از ته دل و به خواست خودش نیست

تنها از روی وظیفه ی همسری و برای آرام بودن زندگیش با امیر ارتباط برقرار میکرد.

با دیدن خوبی های نیاز تمام سعیش را کرده بود که خوبی هایش را جبران کند و دور دوست و رفیق را خط بکشد اما باز هم یک جای زندگی اش میلنگید و به دنبال عشقی میگشت که برای داشتنش از سوی نیاز محروم شده بود . عاطی: میبینم که خیلی دلت برام تنگ شده بوده خسته نشدی انقدر نگام کردی؟

پوزخندی به افکار بچگانه این دختر

میزند او در چه فکری بود و امیرعلی در چه فکری...!

امیرعلی:اره عزیزم دلم برات یه ذره شده بود.نمیشه انقدر دلبری نکنی؟قلب من طاقت این عشوه هاتو نداره ها؟؟؟؟

عاطفه لبخندی فریبنده میزند و دست گرم امیر را در دستش میگیرد و به دنبال خود به سمت پذیرایی میرود:

اوممم اقامونی دیگه نازو عشوه هاموبراتو خرج نکنم برای کی خرج کنم؟

امیرعلی به حالت نمایشی اخم هایش را در هم میکشد:دیگه نشنوم این حرف ها رو همه دلبریات مال خودمه تو فقط باید برای من نازکنیا.

و به دنبال حرفش روی مبل مینشیند

عاطی در حالی که شیشه ویسکی را از زیر میز بیرون می آورد با ناز و عشوه میگوید:

نازکردنم خرج داره ها خریداری؟

امیرعلی دستش را دور گردن عاطی حلقه میکند و بوسه ای کوتاه روی لب هایش میزند آرام زمزمه میکند:

نازتم خریدارم الهه ی شرقی من. حالا چقدر خرجشه؟ اینبار دیگه چه آشی واسه من پختی عاطفه با ناز سرش را در سینه امیر فرو میبرد و جام ویسکی را به دست امیرعلی میدهد....

عاطی: اومممم خرجش به اندازه سورپرایزی که برات دارم.

چه سورپرایزی؟

وقت واسه گفتن زیاد فعلا میخوام از بغلت لذت ببرم میدونی چند روزه که ندیدمت

ناسلامتی منم زنتم خیلی بین من و نیاز خانومتون فرق میداری

با امدن اسم نیاز دوباره عصبانیتش برمیگردد با شدت عاطفه را از اغوشش خارج میکند.

امیرعلی: مگه من نگفتم تا وقتی خودم بهت نگفتم حق نداری بیای اینجا؟ برا چی بدون هماهنگی پیام دادی که داری میا ی خونم؟ هان؟

همه اش که نمیتونم بگم سفر کاری برام پیش اومده عاطفه با ترس نگاهش میکند. نکند، این مرد جنی باشد که انقدر یه کدفعه ای اخلاقش عوض میشود.

عاطفه: خب... کارت داشتم، دلم برات تنگ شده بود. باید حتما میدیدمت توهم که بخاطر نیاز اصلا هفته یه بار هم به من سر نمی‌زنی امیرعلی چپ چپ نگاهش میکند: دلت تنگ شده بود یا دوباره دوستات دورهمی گرفتن پول کم آوردی واسه خرید کردن؟

میدونی پیامتو نیاز خونده؟ اگه فهمیده بود من باید چه غلطی میکردم؟

خب حالا که نفهمیده انقدرم بخاطر اون دختره هیچی نداره به من چیزنگو منو بگو که برات سورپرایز داشتم

خب بگو ببینم این سورپرایزتو چیه؟ چقدر قراره گوش ما روبرو؟؟

عاطفه با حالت قهر صورتش را برمیگرداند.

عاطفه: عهههه امیرعلی این دفعه فرق داره اصلا بحث پول نیست بهت هم نمیگم تا توی خماریش بمونی

امیر از این همه لوس بازی عاطفه خنده اش میگیرد.

این دختر دقیقا وقت هایی لوس میشد که قرار بود به مهمانی برود و برای اجازه گرفتن از امیرعلی مرد غیرتی اش لوس میشد و یا وقت هایی که پول کم می آورد و خرجی ماهانه اش را زودتر از وقتش خرج میکرد.

امیرعلی:

خیلی خوب تو که راست میگی... حالا پاشو یکم برام برقصد ببینم این همه پول کلاس رقص برات میدم چیزی یادگرفتی یا نه. عاطفه با خنده از جا بلند میشود و شال نیاز را که روی مبل بود را برمیدارد و دورکمرش میبندد و دستگاه را روشن میکند و آهنگ ها را دونه دونه جلو میبرد تا به آهنگ عربی برسد....

ارام و با ناز و عشو قدم برمیدارد

با ریتم آهنگ باسنش را بالا و پایین، چپ و راست میکند و آرام کمرش را پیچ و تاب میدهد و با تند شدن ریتم آهنگ شانه هایش را تکان میدهد.

به سمت امیر قدم برمیدارد و رویش خم میشود و همزمان با ریتم آهنگش موهایش را روی سینه و صورت امیرعلی می چرخاند.

با کشیده شدن موهای عاطفه به زیر گلوگاهش امیرعلی با لذت چشمانش را میبندد و دوباره باز میکند

به سمت عاطفه خم میشود تا در اغوشش بکشد که در لحظه ای عاطفه با خنده خود را عقب میکشد و دوباره مشغول رقصیدن میشود

و با ضرب آهنگ مچ پایش را به حرکت در می آورد و صدای جیرینگ جیرینگ خلخال هایش در فضا میپیچد.

با اتمام آهنگ به سمت امیرعلی میرود و با خنده ای مستانه خود را در اغوشش رها میکند و امیرعلی دوباره از آن لب های سرخش کام میگیرد.

با آخی که از دهان عاطفی خارج میشود با ترس خود را عقب میکشد و به چهره ی درهم رفته ی عاطفه نگاه میکند: عاطفی چیشدی؟ حالت خوبه عاطفی لبش را به دندان میگیرد و خنده ای ریز میکند: چیزی نیست عزیزم دیگه نباید تحرک زیاد ی داشته باشم برای سلامتی من خطر داره...

گیج و منگ نگاهش میکند: برای چی برای سلامتی خطر داره؟ تو که خودت هم رقصیدن و دوست داشتی.

عاطفه با طنازی دسته ای ازموهایش را پشت گوشش میفرستد: عزیزم گفتم برای سلامتیمن خطرداره یعنی هم برای من....هم برای بچمون

با تعجب نگاهش میکند:

يع... نی... چی... متوجه... نمیشم

عاطفه آرام دستش را نوازشوار روی ته ریش امیر علی میکشد و با عشق در چشمانش خیره میشود.

عاطفه: یعنی اینکه برای یچمون خطر داره..... من حامله ام امید...اون سورپرایزی که بهت میگفتم همین بود.

صدای شکستن چیزی فرصت فکر کردن و حرف زدن را از امیر علی میگیرد

هر دو با وحشت سرشان را به سمت صدا برمیگردانند. با دیدن نیاز که پشت سرشان در بین انبوهی از تیکه های شکسته ی گلدونی ایستاده بود ترس در تمام وجودشان رخنه میکند.

امیرعلی با ترس اب دهانش را قورت میدهد:

نیاز...نیازعزیزم...ببین...! قبل از اینکه جمله اش را کامل کند با افتادن نیاز روی زمین از ترس داد می‌کشد و اسمش را فریاد میکند و به سمتش می‌دود:

نیااااااز... یا علی.... نیاز.... خانومم

عاطفه: یا خدا....امیر این از کجا بیداش شد.

—خفه شو برو یه لیوان اب پیار.

عاطفه با ترس به سمت اشیزخانه میرود از شیر لیوانی اب پرمی‌کند و به سمت امیر برمی‌گردد.

عاطفہ: پیا اینم اب... حالا اینو کجای دلم بذارم

امیرعلی با دستان لرزان لیوان را از دستش میگیرد و چند قطره ای روی صورت نیاز میپاشد و با سر انگشت چند ضربه آرام به صورتش میکوبد.

امیرعلی: نیاز... خانومم... چشمتو بازکن... خانومم غلط کردم... چشمتو بازکن عزیزم...!

امیرعلی با ترس و لرز به دنبال برانکارد نیاز میدود و با سر انگشت اشک هایش را پاک میکند... چه کسی میگوید مردها گریه نمیکنند؟

وقتی عزیزترین فرد زندگی ات را روی تخت بیمارستان ببینی نه با مرگ دست و پنجه نرم میکند

مرد که هیچ قوی ترین انسان روی کره خاکی هم که باشی میشکنی و فرو میپاشی .

با دستی که بر روی سینه اش زده میشود سرش را بالا میگیرد و...! پرستار: اقا منتظر باشین داخل اتاق عمل نمیتونین بیا یین.

پرستار رو به دختر جوان که روپوشی سفیدی همچون او به تن دارد میکند:

خانم عزیزی دکتراسدی روپیچ کنید، سریع لطفا.

امیرعلی: خانم پرستار تو رو به مولا یه کاری بکنین زنم داره از دستم میره... زندگی تو برات طلا میگیرم فقط نیازمو بهم برگردون

پرستار: اروم باشید لطفا الان دکترمیاد فقط بهم بگین چه اتفاقی براش افتاده؟ خب؟

امیرعلی سعی میکند لب باز کند و حرفی بزند اما از ترس ازاد شدن بغض درگلویش فقط لب های خشک شده اش را بر هم میزند.

عاطی با دیدن حال خراب امیرعلی او را روی صندلی انتظارکنار سالن مینشاند و رو به پرستار میگوید: 7 ماهه حامله است بعد...! بعد یدفعه تو خونه خورد زمین از هوش رفت...

توماشین هم که داشتیم میاوردیمش خون ریزی داشت

پرستار: خیلی خوب، الان برمیگردم

عاطی روی صندلی کنار امیرمینشیند و آرام شانه هایش را ماساژ میدهد تا شاید کمی از این ناراحتی هایش که روی شانه اش سنگینی میکند کم شود. امیرعلی بی حرف و عصبی پاهایش را تکان میدهد و باسوئیچ در دستش بازی میکند.

پچ پچ ها و رفت آمدهای پرستارها را که می بیند به یک باره ترس همه ی وجودش را فرا میگیرد:

خانم پرستار چیزی شده؟ حال زنم بده؟ مشکلی پیش اومده؟

پرستار: نخیر فقط دکتر متخصصمون توی بیمارستان نبودن تماس گرفتیم که بیان فقط توی ترافیک گیرکردن دیر می رسه ممکنه مشکل سازبشه.

با هر حرف پرستار آتش خشمش زبانه میکشد و فریادش هر لحظه از لحظه ی قبل بلندتر میشود.

امیرعلی: یعنی چی؟ یعنی تو این خراب شده فقط یه دکتر هست؟ دکترتون کدوم گوری رفته که سرکارش نیست؟

پرستار: آقا اروم باشید اینجا بیمارستانه

امیرعلی: چی چی اروم باشم زن من روی اون تخت داره جون میده

خونریزی داره انوقت تومیگی بیمارستانه اروم باشم هر قبرستونی که میخواد باشه

عاطی در حالی که بازوی امیر را میکشد سعی میکند آرامش کند:

امیر اروم باش تا زنگ نزنن حراست؛ تو رو خدا اروم باش

امیرعلی: بخدا یه مو از سر زن بچه ام کم بشه این بیمارستان و روسرتون خراب میکنم.

دکتر: چه خبرته اینجا رو گذاشتی روسرت زن تو با این داد و بیدادها خوب نمیشه منم که اومدم بهتره اروم باشی تا من برم به کارم برسم امیرعلی با عجز و ناامیدی دست دکتر را در دستش میفشارد:

تو رو خدا یه کاری کن هرچی دارم و ندارم و بهت میدم فقط خوبش کن.

دکتر: خیلی خب بگو چش شده

عاطی: آقای دکتر 7 ماهه حامله است البته 7 ماه و سه هفته. توخونه خورد زمین از هوش رفت بعدم خونریزی کرد

دکتر: شما خواهرشی؟

عاطی: نخیر همسر این اقام و به امیر اشاره میکند.

دکتر با گیجی نگاهش میکند: پس اون که بیهوشه چه نسبتی با این اقا داره؟

امیر علی سربه زیر میگوید: زنمه

دکتر پوزخندی میزند: دیده بودیم طرف بعد چند سال زندگی میره زن دوم میگیره ولی ندیده بودیم یه پسر به این سن و سال دو تا زن داشته باشه...

امیر علی اخم هایش درهم را میکشد.

امیر علی: داشتم...تونستم....گرفتم...

شما مشکلی داری با دو زنه بودن من؟

بهره به زن من برسی به جای این حرفا.

دکتر سری از روی تاسف تکان میدهد و داخل اتاق عمل میشود... این سالن انتظار چندمتری را به اندازه طی کردن فاصله میان دو شهر قدم رو رفت بود همچون سربازان در پادگان.

رفته بود و برگشته بود...رفته بود و برگشته بود....و باز هم رفته بود برگشته بود.

بی رمغ خود را کنار عاطفه روی صندلی می اندازد، با باز شدن در اتاق عمل هر دو هراسان از جا بلند میشوند و به سمت درمی روند.

با ترس به تختی که از اتاق خارج میشود نگاه میکند. انگاری دردش رخت میشویند با دیدن ملحفه سفیدی که روی صورت جسم بی جان افتاده روی تخت میبیند دنیا روی سرش اوار میشود.

دیگر توان ایستادن ندارد انگاری پاهایش توان نگه داشتن وزن اندام درشتش را ندارد.

عاطی بازجه فریاد میکشد: یا حسین مرد... امیرمرد... روش و ملحفه کشیدن امیرعلی. یا فاطمه .

امیرعلی بدبخت شدیم... همش تقصیر ما بود، مقصر ما بودیم، خدا از سرتقصیرا تمون بگذره. حالا چکارکنیم.!

واللهی خداااااا. وزجه میزند و به سر و صورتش میکوبد و اشک میریزد برای هوویش؛

گرچه همیشه حسودیش میشد که چرا امیر او را بیشتر از خود دوست دارد اما باز هم میدانست او شخص سوم مثلث زندگی انهاست.

اگر با دلبری هایش امیر را فریب نمیداد و محرمش نمیشد شاید این اتفاق نمی افتاد. دلش برای جوانی نیاز که پریر شد میسوزد. دلش برای آن کودک از بین رفته میسوزد و حالا علاوه بر حس ترس و پشیمانی و دلسوزی حس عذاب وجدان هم بر روح و جسمش چنگ می انداخت.

امیردیگر توان ایستادن ندارد با دیدن آن جسد پنهان شد در زیرملحفه سفید مرگ رویاهایش و پایان خوشی هایش را میبیند

زیر لب اسم نیاز را زمزمه میکند و چشمانش سیاهی میرود محکم بر زمین میخورد و تنها چیزی را که در آن ثانیه آخر میشنود جیغ های پی در پی عاطفه است.

امیرعلی با احساس سوزشی در سرش چشمانش را باز میکند و آرام سرش را لمس میکند و از درد اخی زیرلب میگوید.

پرستاره سمتش می آید: بالاخره بهوش اومدی؟

امیرعلی: سرم خیلی دردمیکنه.

چیشده؟

پرستار سوزن سرم را در دستش فرو میکند: دو روزی هست که بیهوشی تو سالن بیمارستان خوردی زمین سرت محکم با زمین برخورد کرده بود.

خدا بهت رحم کرده که ضربه مغزی نشدی چند ساعتی رو توی اتاق عمل بودی. با یادآوری زمین خوردنش به فکر نیاز می افتد باترس داد میکشد: نیاز

زنم... اون کجاست...

پرستار: اروم باش چرا داد میزنی محله را کنار میزنند و سعی میکند بلند شود: جنازه اشو دیدم...مرد...

و با ضجه و فریاد ادامه میدهد:

خودم دیدمش...مرد...نیاز من مرد...عشق من مرد شما نتونستین نجاتش بدین.

توی این خراب شده چه غلطی میکنین پس. بدون نیازم چکارکنم...وای بچه ام

پرستار بازوهایش را میگیرد و سعی میکند روی تخت هلس دهد تا بخوابد.

پرستار: اروم باش. این حرفا چیه که میزنی. سر در نیارم از حرفات صبرکن دکتر صدا کنم.

پرستار از اتاق خارج میشود و چندی بعد به همراه دکتر برمیگردد.

دکتر: چطوری جوون؟ خوبی؟

امیرعلی: بنظرت الان باید خوب باشم؟ زخم کشتین حالا میگین خوبی؟ به مولا قسم روزگارتونو سیاه میکنم این بی مارستان و روستون اوار میکنم

دکتر: اروم باش کی گفته که زنت مرده؟ حالش از تو هم بهتره تو اتاق بغل بستریه

فعلا اونیه که مردنیه تویی یکم دیگه هم اینجوری ادامه بدی صد در صد از فشارروحي زياد يا ميمري يا ديوونه ميشي . امير با دست خيסי اشک های روی صورتش را پاک میکند و با گیجی میپرسد:

زننده اس؟ من خودم جنازشو دیدم ملحفه سفید روش بود.

دکتر: اره زننده اس احتمالا جسد کسی دیگه ای رو دیدی اما متاسفانه بچه سقط شد.

از خوش حالی به قهقهه می افتد و از سالم بودن نیاز خدا را شکر میکند و از ته دل میخندد اما با یادآوری اینکه فرزندش را از دست داده و حالا نیاز از وجود عاطفه با خبر شده است میان خنده هایش همچون دیوانه ها به گریه م ی افتد

دستانش را روی صورتش فشار میدهد و بلند بلند گریه میکند و به بخت بدش لعنت میفرستد

حالا چگونه باید درچشمان نیاز نگاه کند. اگرترکش کند چه؟دیگر فرزندی هم ندارند که پای بندش کند...

با عاطفه و ان جنین در شکمش چکار کند باید قانعش کند که جنین را سقط کند اما نه مگر میتواند قاتل فرزند خود باشد؟

با بلایی که سر نیاز آورده بود اینگونه پشت پا خورده بود و زندگی اش به آتش کشیده شده بود حالا اگر فرزندش را م یکشت چگونه باید تقاص پس میداد؟با دستی که روی شانه اش مینشیند دستانش را از روی صورتش برمیدارد

دکتر:میخوای بگم یه آرام بخش بهت تزریق بکنن تااروم بشی؟

امیرعلی:نه میخوام همین الان نیاز و بینم

و به دنبال حرفش خود را به لب تخت میکشاند اما دکترمانع از حرکتش میشود:

_صبرکن بهیار و بفرستم کمکت بهتره بشینی روی ویلچر

_اما من میتونم خودم برم

_نه عمل سختی داشتی باید مراعات کنی

بدون حرف سر تکان میدهد و

با کمک دکتر و بهیار روی ویلچر

مینشیند و به سمت اتاق نیاز میروند

امیرعلی با دست های لرزان ویلچررا به حرکت در می آورد از نگاه ادم های درون بیمارستان بیزار بود و از این ترحم در نگاهشان متنفر بود

خداوشکر که این ویلچرهمیشگی نیست این ویلچر لعنتی تمام غرورش را به خاکستر تبدیل کرده بود

بوارد اتاق نیاز میشود حتی نگاه های او هم عذابش میدهد چطور ان مرد مغرور و با ابهت این چنین بی دفاع و سر به زیر اسیر این صندلی چرخ دار شده بود.

افکارش را پس میزند و سعی میکند تمام حواسش را به نیاز بدهد.

به کنار تخت نیازمیرود. نیاز با دیدن امیرعلی رویش را برمیگرداند و پتو را روی سرش میکشد.

امیرعلی با درد و عجز صدایش میکند: نیاز... خانومم گام نمیکنی؟ مید... و نم ناراحتی ازم... میدونم اشتباه کردم...

نمیدونم چجوری برات توضیح بدم... بخدا... نمیخواستم

اینجوری.. بشه اره میدونم مقصرم ولی قول میدم همه چی و درستش کنم فقط... فقط اون چشمای قشنگتو ازم دریغ نکن... ببین به چه حالی افتادم...

دلش نمیخواهد التماس کند و ان همه جلال و جبروت و شوکتش را زیر التماس هایش لگد مال کند اما چاره ای جز التماس ندارد. نیاز با خشم پتو را از روی صورتش کنار میزند و روی تخت مینشیند و گریه کتان جیغ میکشد:

چیو میخوای درست کنی لعنتی؟ چجوری میخوای بچمو بهم برگردونی؟

چجوری میخوای اعتماد برگردونی؟ دلعنتی چیو میخوای درست کنی؟

۷ ماه دیگه بچه ی تو اون عوضی به دنیامیاد این وسط تو چیزی و از دست ندادی

این منم که همه چیمو باختم عشقمو. دختر و نگیمو... ارزوها مو...
بچمو...

چطور دلت اومد اینجوری کنی امیر.. امیر بچمون مردمیفهمی مرد امیرعلی... مرد.

فقط اگر جواب آزمایش درست درییاد یه لحظه هم باهات ادامه نمیدم... ازت متنفرم... متنفر...

ان ش الله روز به روز بدتر بشی از اینجا برو لعنتی

گریه هایش شدت میگیرد و توان ادامه دادن به حرف هایش را ندارد

چند پرستار هراسان وارد اتاق میشوند و سعی میکنند دست های نیاز را در دست بگیرند تا مانع از تقلا کردن هایش شوند کمترین دقت ارام میشود و پرستاری دیگری از فرصت استفاده میکند و ارام بخشی را در دستش تزریق میکند

کم کم چشمانش گرم خواب میشود و آرام زیر لب زمزمه میکند: ازت متنفرم، میرم.

خیانت کردی.. بچه ام..!.. جواب آزمایش... داری تقاص پس میدی و کم کم کلماتش نامفهوم میشود

امیر با شرمندگی و سر پایین افتاده ویلچر را به حرکت در می آورد و از اتاق خارج میشود.

هیچ متوجه حرف های نیاز نشده بود انقدر در فکراشتباهاتش غرق شده بود که کلمات نیازبرایش نامفهوم بود.

دربین راه پرستاری مطلعش میکند که دکتریا او صحبت هایی دارد به کمک پرستاروارد اتاق دکتراحمدی میشود و درکنار او دکتراسدی را هم میبیند

احمدی: بهتری

امیرعلی پوزخندی به لب می آورد: بله بهترم میبینید که وضعیتمو و اشاره به نیاز و ویلچرنشینی اش می کنداسدی: همسرت توی شرایط مساعدی نیست باید یکم درکش کنی زمان میبره تا حالش بهتره بشه

احمدی: دکترراست میگن همسرت وضعیت خوبی نداره مخصوصا با این مشکل جدیدی که پیش اومده؟

امیرعلی: چه مشکلی؟

احمدی: خب وضعیت جدیدت. هم همسرتو همه اعضای خانواده خیلی بهم ریخته ان.

درسته امکان بهبودت هست اما بازم خودش یه مشکله

با تعجب دکتررا نگاه میکند:

منظورتون ازوضعیت فعلی چیه؟

مشکل؟ نگاهی به پاهایش می اندازد :نکنه.... نکنه ...من فلج شدم که مجبورم کردین رو ویلچر بشینم؟

معنی حرفاتون و نمیفهمم..!!

با ترس شروع میکند به تکان دادن پاهایش و بعد تکان دادن سرانگشت هایش..!.. اما تکانمییخورند...

چیز عجیبی را حس نمیکند نیشگونی از پایش میگیرد با دردی که در پایش میپیچد خیالش راحت میشود

پاهایش هنوز هم حس دارند. نگاهش را به انگشتان پایش می اندازد و دانه دانه اش را می‌شمارد ۱.۲.۳...
۱۰ درست است هر ۱۰ انگشت پاهایش سر جای شان هستن پس انگشتان پایش را هم قطع نکردن

دستان لرزانش را پیش چشمانش بالا می آورد... نه دستانش هم سالم است پس ان ها از چه چیزی صحبت میکنند...

احمدی: خب... بین امیرعلی جان اندامت سالمه الان هم اگه روی ویلچرهستی واسه اینکه بخوابی داروهات بدنت
ضعف داره امکان داره سرگیجه بگیری دوباره بخوری زمین.

امیرعلی: پس موضوع چیه؟

احمدی: یه موضوعی هست که باید بدونی فقط میخوام قبلش ازت قول بگیرم که ارامشتو حفظ کنی؟ باشه؟

امیرعلی: چه موضوعی؟

احمدی: خب... خب بین وقتی خوردی زمین و از هوش رفتی از سرت عکس گرفتیم که مطمئن بشیم جمجمه ات آسیبی
نب ندیده باشه... که خب... خدا رو شکر

اسیبی ندیده بودی؛ سرت هم بخیه کردیم اما خب خون زیادی رو از دست داده بودی.

علت این دو روز بیهوشیت هم برای کم خونیت و فشار عصبی که داشتی بود.

ما ازت آزمایش خون گرفتیم تا نوع خونت مشخص بشه... اما... اما جواب آزمایش مثبت بود.

امیرعلی: خب یعنی که چی؟ نکته میخوای بگین حمله ام؟ هر دو با حرف امیرعلی به خنده می افتند این پسر در اوج
عصبانیت هم دست از مسخره بازی هایش برنمیداشت.

با دیدن اخم های درهم رفته امیرعلی اسدی به حرف میاید:

راستش... راستش میخوام بدونم چیزی مصرف میکنی؟ یا چیزی تزریق میکنی؟

این ها چه برای خودمیگویند؟ چطور به خود اجازه میدهند به امیرعلی پارسا انگ اعتیاد بزنند

دیگر شورش را در آورده بودند: معلومه که شماچی پیش خودتون فکر میکنید

من یه ادم تحصیل کرده و سرمایه دارم نه یه معتاد تزریقی کنار خیابون نکته قاطی خونم مواد مخدر پیدا کردین؟

خراب بشه این بیمارستانی که اول بچمو کشتین بعدش هم انگ معتادی بهم میزنید گل میگیرم در اون آزمایشگاه و....

اسدی نگاهی به احمدی می اندازد و سری به عنوان نه تکان میدهند

هد و عصبی دستی روسر کچلش میکشد.

احمدی: اروم باش پسرم تا قضیه رو برات بگم باشه؟

امیرعلی بی حرف سری به عنوان تایید تکان میدهد. احمدی: سخته گفتنش ولی باید بگم. اخونت مشکوک به اچ ای وی بود

ما خونتو برای آزمایش فرستادیم و جواب مثبت اومد باید ببینیم که از کجا مبتلا شدی چون معتاد هم نیستی دنبال راه های دیگه باید برگردیم.

اسدی با دیدن رنگ و روی پریده ی امیرعلی میان حرف احمدی میپرد:

ببین امیرعلی جان نگران نباشی ها خیلی از کلینک ها هستن که میتونی زیر نظرشون معالجه بشی و...!

دیگر هیچ کدام از حرف هایشان را نمیشنود تنها به نقطه ای خیره میشود و در فکر فرو میرود حالا معنی جملات نیاز رامیفهمد:

انشالله روز به روز بدتر بشی.... ازت متنفرم... فقط اگه جواب آزمایش درست دربیاد یه لحظه هم باهات ادامه نمیدم...

با دستی که برشانه اش میخورد به خود می آید

احمدی: کجایی پسر؟ حالت خوبه؟

امیرعلی: ب...له...اما چجوری...شاید اشتباه میکنید...یک باره دیگه برگه ی آزمایش چک کنید...امکان نداره...اسدی: ما از صحت برگه آزمایش مطمئنیم ما چند بار اون برگه رو مطالعه کردیم حتی نشون همسرت و خانواده ات هم دادیم

امیرعلی: من که گفتم معتاد نیستم تزریق هم نکردم...پس چجوری امکان نداره..

چشمانش رامیبندد و از راه بینی نفسش را دم و باز دم میکند و چند نفس عمیق میکشد تا آرام شود و سرپوشی روی ا
ین بغض لعنتی بگذارد.

احمدی: راه های مختلفی هست برای مبتلا شدن مثل رابطه جنسی با شخصی که مبتلا به این بیماریه و... ا

امیرعلی: نیاز چی؟...یعنی اونم.. اونم...حتی نمیتواند ادامه حرفش را بزند به سختی لب هایش را از هم باز می
کند: همسرم هم مبتلا شده؟

اسدی: خوشبختانه نه جواب آزمایشش منفی اومد اما امکان داره مبتلا شده باشه اما توی آزمایش مشخص نشده باشه
چند ماه دیگه هم باید چکاب بدن

احمدی: احتمالا به تازگی مبتلا شدی چون اونطوری که همسرت میگفت تقریبا چهارماه ماهه که با هم رابطه ندارین

بخاطر باردار بودنش که تقریبا الان تو اخرهای هشتم بارداری بودن و هر بار ایشون مانع از روابطتون میشدن

و اینکه توی همین مدت کوتاه انقدر ویروسی که وارد بدنتون شده قوی بوده که به راحتی توی آزمایش مشخص
شده البته این به نفع شما هست که زود متوجه شدین و میتونین سریعا تحت نظر قرار بگیرین...

اسدی: از همسرت چیزایی شنیدم

امیرعلی: مثلا چی؟

اسدی: درمورد اینکه همون روزی که اوردینش بیمارستان متوجه ازدواج مجدد شده بوده.

همسر دومت رو چقدر میشناسی قبل از ازدواج و محرم شدن آزمایش دادین؟

امیربا تعجب سرش را بالا می آورد

امیرعلی:

یعنی امکان داره عاطفه هم گرفته باشه؟..وای اون حامله اس

احمدی:و یه امکان دیگه هم هست

امیرعلی:چه امکانی؟

احمدی:چون به تازگی با این خانوم ازدواج کردی و به تازگی هم مبتلا شدی امکان داره که ایشون ازقبلا مبتلا به این بیماری بوده باشند.

با شنیدن جمله ی اخر دکتر اخم هایش در هم میرود و دسته ی ویلچر را در دستانش میفشارد باید از اول به او شک میکرد از دختری چون عاطفه که چند بار ازدواج ناموفق داشت و رابطه های متعددی داشته بود بعید نبود که بیماری داشته باشد با خشم وزیر لب حرف هایی را زمزمه میکند:میکشمت هرزه...زندگیمو نابودکردی... باید هرچه زودتر از این بیمارستان لعنتی بیرون می رفت تا حسابش را کف دستش بگذارد

بازهم جای شکر داشت که همه فکر میکردند تازه با عاطفه ازدواج کرده است

اگر نیاز می فهمید از همان ابتدای زندگی مشترکشان عاطفه هم واردزندگیشان شده بوده است چه میکرد؟

گرچه با این اوضاع صد درصد نیاز ترکش خواهد کرد نباید می گذاشت نیاز ازسالم بودن خود مطلع شود

و تا زمان گرفتن آزمایش دوم باید او را پیش خودنگه میداشت.

سرش را بالا می آورد و رو به دکترمیگوید:

من کی مرخص میشم؟

احمدی:ازنظرمن که شما مشکلی ندارین امروز بعد از ظهرهم میتونید کارای ترخیصتون و بکنین ولی باید زیرنظرم باشین
ن به یک کلینیک خوب معرفیتون میکنمامیرعلی:وهمسرمن چی؟

اسدی:ایشونم مشکلی ندارن یکم ضعیف شدن که با تغذیه مناسب مشکل حل میشه اما تاتمام شدن دوره ی درمانتون نباید با هم رابطه ای داشته باشین.

امیرپوزخند صدا داری میزند:البته آگه بخواد باز هم بامن ادامه بده

احمدی:ناامید نباش امیدوارم که همه چی درست بشه

امیرعلی:میشه جواب آزمایش خودم و همسرم رو بدین میخوام خودم مطلعش کنم.

اسدی برگه ای را به سمتش میگیرد:این جواب آزمایش همسرتونه ولی جواب آزمایش شما دست خودشونه

امیرعلی:بله ممنون

بدون زدن حرف دیگری چرخ های ویلچررا میچرخاندو به سمت اتاقش میرود آرام از روی ویلچر بلند میشود و روی تخت مینشیند....

اهش را ازسینه خارج میکند چه فکر میکرد و چه شد دیگر سرکله ی این مریضی از کجا پیدایش شده بود...

روی تخت دراز میکشد و دستانش را زیرسرش قلاب میکند و به نقطه ای نامعلوم درسقف خیرمیشود.

فکرش درحوالی گذشته میچرخد. گذشته ای که هر چند خیلی دور نیست اما سرنوشت چند نفر را تغییر داده بود.

روزی که برای بار اول نیاز را دیده بود....

روزی که وحشیانه دخترانگی

های نیاز رابه تاراج برده بود....

چشمان اشکی معصوم نیاز لحظه ازنظرش محو نمیشود.

زمانی که نیاز بی پناه در اغوشش ازترس میلرزید وگریه میکرد و تن به رابطه ای اجباری میداد و او چه وحشیانه برجسم بی جاناش کمربند میکشید و سیلی برصورتش میزد... تصویرها پیش چشمانش به حرکت در می آیند زمان جلوترمیرود....

نگاه مظلوم و عاشق نوید تمام فکرو ذهنش را در گیرمیکند.

تقاص چ چیزی را پس میداد گریه های نیاز یا دل شسکته ی نوید؟؟؟؟

با صدای سلام و احوال پرسى كسى از فكربيرون مى آيد.

اميرمحمد:به به خان داداش مريض چطوري تو؟بلاخره بهوش اومدى؟

سيمين در حالى كه باگوشه ي روسرى اشك چشمانش را پاك ميكند به سمت اميرعلى ميرود:

الهی مادر به فدات بشه عزیزکم چیکار با خودت کردی؟چه بلایی سرزندگیت آوردی؟

اخه من چی به تو بگم؟زنت چی کم داشت که رفتی یه دختر ایدزی روگرفته که به این روز بیوفتی؟

الهی فدات بشم بچه ات هم ک ازبین رفت اون دختره ی پاپتی ارزش اینو داشت اینجوری زندگیتو بهم بریزی. امیر محمد:مامان بس کن این خودش الان داغون هست بذار برای بعد این حرف هارو.

با جیغی که سرامیرمحمدمیکشد زبانش بسته میشود:چی میگی تو؟

مادرنیستی که ببینی من چه حالى ام بچه ام، اچ ای وی گرفته میفهمی یعنی چی؟

نوه ام مرده نیازم که دیگه ولش میکنه میره انوقت میخواد اون دختره ی هرزه روبیاره تو خونه زندگیش بخاطر هوشش همه زندگیشو به باد داد

خطاب به امیرعلى میگوید:نمیدونم شیرى كه من دهنـت گذاشتم مشكل داشت یا نونى كه بابـات دهنـت كرد...

ای خدا منو مرگ بده همچین روزایی رو نبینم اخه پسر نونت نبود ابت نبود هرزه صیغه کردنت چی بود هان؟

میداشتی چندماه از كثافت كاری اولـت بگذره بعد...كاش سرزا میمردم ولی مایه ننگی مثل تو را نمیذاییدم. امیرعلى دستانش را روی سرش فشار میدهد از سردرد حتى نمیتوانست چشمانش را بازكند به اندازه ی كافی دراین مدت اذیت شده بود.

هنوز هم باورش نمیشد که دراین مدت کوتاه این همه بلاسرش آمده باشد.

با ولتماس میگوید:مامان بسه ،خواهش میکنم...بسه...!برید بیرون خواهش میکنم...تو رو خدا تنهام بذارین....

سیمین گریه کنان از اتاق خارج میشود.

امیرمحمد: داداش منم برم؟

امیرعلی بدون آن که چشمانش را باز کند با صدایی که از داد زدن زیاد دورگه شده بود میگوید:

برو کارای ترخیص من و نیاز بکن تا بعد از ظهر میخوام از این خراب شده برم از دست این ویلچر لعنتی خلاص بشم.

امیرمحمد: باشه پس من رفتم.

حالا چگونه میتواندست با این بیماری سر کند. اگر همکاران یا دوستانش با خبر میشدن چه بازهم به چشم دوست و رئیسشان میدیدنش؟

بازهم از او حرف شنوی خواهند داشت؟ نیاز چه؟

قطعا اگر از سالم بودنش مطمئن میشد او را رها میکرد اگر نیاز بخواد تلافی خیانتش با خیانت بکند چه؟

اگر دوباره سرکله ی نوید پیدا شود چه؟ حالا دیگر بچه ای هم نیست که مانع از رسیدن نیاز و نوید بهم بشود...

حتی فکر اینکه روزی زنش را کنار مردی دیگه ببیند هم او را به مرز جنون میرساند.

از تنهایی و تنها ماندن بیدار بود اگر نیاز تنهانش می گذاشت چه باید میکرد؟ باید نیاز را به خانه برمیگرداند شاید با بوجود آمدن کودکی دیگر نیاز مجبوره ماندن شود...

اما ماندن نیاز به چه قیمتی به قیمت مبتلا شدنش به این بیماری کشنده و به وجود آمدن کودکی بی گناه

که از بدو تولد اولین هدیه را که از پدرش میگیرد ایدز است؟

این مرد زیادی خود خواه نبود؟ کسی را که مال خود میداند باید تا ابد مال او هم بماند حتی اگر شده به قیمت از بین رفتن چند زندگی دیگر...!

زیر لب زمزمه میکند:

میخوام بذارم بری ولی نمیتونم، بازم میخوامت یانه؟ حتی اینم نمیدونم

به کمک امیرمحمد لباس هایش تعویض میکند و به اتاق نیاز میرود.

تقه ای به در میزند و وارد میشود با دیدن مریم و محسن ضربان قلبش بالا میرود به این قسمت از ماجرا فکر نکرده بود حالا چگونه باید با آنها روبرو میشد

خدا روشکرکه نریمان بعد از مراسم عروسی اش در عید به همراه رها برای زندگی به آبادان رفته بودند

و حالا اینجا حضور نداشت وگرنه حسابش باکرام الکاتبین بود.

دست لرزانش را بالا می آورد و دست محسن را در دست میگیرد

یکدفعه احساس میکند در جای گرمی فرو میرود. چشم باز میکند و خود را در اغوش محسن میبیند

محسن: پسرم نگران نباش ان شاء الله بازم بچه دار میشین بخند که نیازم سرحال باشه هوای هم و داشته باشین.

مریم: امیرخان اشکال نداره شماها جونین بازم وقت دارین برای بچه دار شدن

این رفتارهایشان زیادی عجیب نبود؟ لیخندی مصنوعی به لب آورد

مریم: نیاز و کی مرخص میکنند؟

امیرعلی: مرخصه، اومده بودم بگم آماده بشه

به سمت نیاز میرود: خانمی... عزیزم بلند شو لباساتو بپوش باید بریم دیگه

نیاز کمی لای پلک هایش را باز میکند: برید بیرون لباسمو عوض کنم

امیرعلی: من کمکت میکنم عوض کنی لباساتو

نیاز: لازم نکرده خودم میتونم

امیرعلی: لجبازی نکن فقط میحوام کمکت کنم

محسن و مریم بحث بین امیرعلی و نیاز را پای حال ناخوش نیاز می گذارند و همراه هم از اتاق خارج می شوند تا آنها با هم تنها باشند.

امیرعلی در حالی که مانتو نیاز را به سمتش میدهد میگوید:

خانوادت از چیزی خبرندارن؟

نیاز: نه هنوز، نتونستم بگم دامادشون چه دسته گلی به آب داده و با عصبانیت مانتو را از دستش میکشد.

نیاز: قبل از رفتن باید برم جواب آزمایشو از دکتر بگیرم

امیرعلی: لازم نیست، من برگه رو گرفتم

به سرعت سرش را بالا می آورد و در چشمان امیرعلی زل میزند: خب؟؟ جوابش؟؟!!

امیرعلی سعی میکند توجهی به نفرت درون چشم های نیاز نکند، سرش را پایین می اندازد تا دروغ هایش از چشمانش فاش نشود....

ذات هرکس از نگاهش پیداست.... هیچوقت نمیتوانست حسش را پنهان کند و همیشه از نگاهش لو میرفت، دقیقا مثل نیاز...

امیرعلی: خب راستش... راستش... هنوز هم دو دل است؛

چگونه میتواند نیاز را پیش خود نگه دارد وقتی می داند با مبتلا شدنش به این بیماری احتمال از بین رفتنش خواهد بود....

در دل زمزمه میکند: ببخش منو ولی برای نگه داشتن باید بازیتم بدم:

خب جواب آزمایشت مشکوک بوده، باید چندماه بگذره دوباره آزمایش بدی. انوقت جواب اصلی مشخص میشه. نیاز به صدای اشک هایش اجازه باریدن نمیدهد مگر میشود که سالم باشد؟

قطعا او هم مبتلا شده است فقط تا به حالا الکی خود را دلداری میداد. حال چگونه باید به خانواده اش بگوید؟

ازاین به بعد چگونه باید با این بیماری سرکند؟

امیرعلی:اگه آماده ای بریم دیگه

نیاز:کجا بریم؟

_خونمون

با عصبانیت برسر امیرعلی فریاد میکشد:انوقت کی گفته که من به اون خراب شده برمیگردم؟اون خونه دیگه جای من نیست. بهتره همون زنیکه ی هرزه رو ببری اونجا...

چیه چرا لال مونی گرفتی ساکتی؟

امیرعلی:ساکتم چون مقصرم ولی به خودت قسم همه چیو مثل روز اولش میکنم...فقط یکم بهم زمان بده

نیاز:چطوری لعنتی؟چیومیخوای مثل روز اول بکنی؟ما روز اولمون هم مثل اتیش جهنم داغ بود.داغی که روی دلم گذاشتی...

چیومیخوای درست کنی؟میتونی بچمو بهم برگردونی؟اره؟

_ببین ماهنوزهم وقت داریم برای بچه دارشدن،دوباره... نیاز:دوباره چی؟دوباره بچه دارمیشیم؟یه نگاه به جایی که توش هستیم بکن،

مثل اینکه هنوز نفهمیدی چه بلایی سرمون آوردی نه؟تو الان اچ ای وی داری و من خونم مشکوکه میفهمی یعنی چی؟

انوقت میگی بچه دارمیشیم؟

_اروم باش عزیزم بخدا همه چی درست میشه. میتونیم معالجه بشیم...بعدشم میتونیم به زندگیمون ادامه بدیم

_ازکدوم زندگی حرف میزنی از زندگی که بخواطر هوا و هوست به لجن کشیدیش اره؟

جواب آزمایشم هرچی هم که باشه برام فرقی نمیکنه دیگه حاضر نیستم با یه خیانت کاری مثل تو زندگی کنم.

یعنی همه حرفات الکی بود من چه ساده باورت کردم فکر کردم میخوای جبران کنی.... فکر میکردم ادم بشدی...

ولی اشتباه میکردم هر خرابی رومیشه درست کرد الا ذات خراب

از شدت گریه ی زیاد احساس تنگی نفس میکند تندتند نفس میکشد و گلویش را ماساژ میدهد

امیرعلی هراسان دستش را زیر چانه ی نیاز میگذارد و صورتش را بالا می آورد: خوبی؟

نیاز سریع دستش را پس میزند و جیغ میکشد:

اخه بی انصاف چی برات کم گذاشتم که اینجوری کردی؟

امیرعلی دیگر طاقتش طاق میشود بس است هرچه سرکوفت خورده بود هر که نداند خودش که میداند از سر بی مهر ی های نیاز تن به رابطه با زنی چون عاطفه داده بود

فریادمیکشد: بس کن دیگه . میخوای بدونی چی برام کم گذاشتی؟

عشق کم گذاشتی، محبت کم گذاشتی، برام از زندگی کم گذاشتی ...

هر بار که بغلت میکردم رنگ نگاه عوض میشد... هر بار جایی باهم میرفتیم یا کادو برات میخریدم تو فکر میرفتی

هر بار که دستتو توی دستم میگرفتم با حسرت به دستامون نگاه میکردی

فکرکردی نمیفهمیدم تو همه جای زندگیمون نوید و به جای من میدیدی قسم میخورم که هنوزم به اون فکر میکنی

نیاز همچون امیرعلی صدایش را بلند میکند دیگر وقت ترسیدن نبود باید بگوید از هرانچه که در دلش تلنبار شده بود:

اره.... اره هنوزم دوشش دارم ولی بازهم با اون بلاهایی که سرم آوردی به خودم اجازه ندادم وقتی اسمم توشناسنامه تو است

وقتی تو خونه تو به عنوان همسرت زندگی میکنم با کس دیگه ای رابطه داشته باشم و بهت خیانت کنم ولی تو چی؟

امیرعلی: من....میدونم مقصرم ولی به علی قسم که برام سخت بود .

بفهم دوست داشتم که نمیتونستم ببینم به کس دیگه ای فکر میکنی.

قول میدم زمان که بگذره همه چی درست میشه

نیاز: زمان هیچی رو تغییرنمیده فقط ذات کثیف تورو نشون میده و رومیکنه.

با صدای پرستاره خود می آیند:

چخبره بیمارستان و روی صورتون گذاشتین.

دعواها تونو بذارین واسه تو خونتون چون دکتارفارشتونو کرده هیچی بهتون نمیگم الان هم که دیگه مرخص شدین
بفرمایین بیرون

امیربا عصبانیت دستانش رادر جیب های شلوارش فرو میکند:

باشه الان میریم .

به همراه نیاز از بیمارستان خارج میشوند. نیاز بی توجه به امیرعلی به سمت مادر پدرش میرود و امیر هم همچون ا
بچه ای که به دنبال مادرش میرود پشت سر نیاز قدم برمیدارد میریم: بهتره چند روز بیاین پیش ما، اونجا بیشتر میتونیم ا
هوای نیازو داشته باشیم تا بهتر بشه

امیرعلی دهان باز میکند تا چیزی بگوید که با حرف نیاز لال میشود

نیاز: اره میخوام به مدتی روبیام پیش شما.

امیر دردل میگوید: به کاری کردی که حتی زنت هم ازت حرف شنوی نداره حالا باید صبر کنی ببینی خانوم چه سازی می
زنه تا به همون ساز برقصی

امیرعلی: خیلی خب پس سوار شو میرسونمت

نیاز اخم هایش را در هم میکشد: نه با مامانم اینا میرم

محسن: نه بابا با شوهرت بیا... که امیرعلی هم بیاد خونمون یکم استراحت کنه اونم بالاخره مریض بوده.

بلاجبار سوار ماشین امیرمیشود و چقدر امیر از داشتن چنین پدرزنی که ندانسته راه را برایش اسان میکرد لذت میبرد.

نیاز سرش را به شیشه ماشین تکیه میدهد و به آینده نامعلومش فکر میکند به این مریضی که شاید او هم داشته باشد... به این که معلوم نیست چقدر میتواند زنده بماند. اما مهمتر از همه این است که دیگر نمیتواند حتی یک لحظه با امیرعلی زندگی کند

حتی اگر او هم مبتلا شده باشد باز هم نمیتواند وجود امیرعلی را تحمل کند.

باخیانتش همه ی تصوراتش را بهم ریخته بود چطور میتواند با کسی زندگی کند

که زنی دیگر را در اغوش کشیده بود و عاشقانه هایش را برای دیگری خرج کرده بود.

هرچقدر هم که نسبت به امیرعلی بی حس باشد و به او علاقه ای نداشته باشد بازهم شوهرش محسوب میشو

د چطور میتواندست لحظه ای را که زنی دیگر را در اغوش همسرش دیده بود را فراموش کند.

اگر مردها غیرت دارند زن هاهم در برابرش حسادت دارند....

دروغ چرا حسودی اش میشد به هوویش به کسی که امیرعلی تمام زندگیشان را بخوابتر او ازبین برده بود... بخاطر هوس ان زن و امیرعلی بود که بچه اش را ازدست داد بود حتی امیرعلی از سلامت خودش هم گذاشته بود سلامتی نیاز را هم به خطر انداخته بود فقط فقط برای موهای پرکلاغی و چشمان رنگ شبه عاطفه

نیاز با صدای ترمز ماشین به خود می آید. بینی اش را که از گریه کردن زیاد سرخ شده بود را بالا میکشد و دستی روی گونه های خپسش میکشد

انقدر در افکارش غرق بود که حتی متوجه نشده بود که گریه کرده است

بی توجه به امیر از ماشین پیاده میشود با دیدن ساختمان پیش چشمش تصویر خیانت امیر علی جلوی چشمش پررنگ تر و داغ دلش تازه میشود

لحظه ای که عاطفه با ناز و عشوه خود را در اغوش امیرعلی رها کرده بود و مستانه میخندید

لحظه ای که خبر پدر شدن امیرعلی را میداد ان هم بچه ای که مادرش کسی دیگر بود

با چشمان اشکی به امیرعلی نگاه میکند

نیاز: واسه....چی منو.....اوردی اینجا

میخوام....برم....حتی یه لحظه هم نمیخوام پامو توی این خراب شده بزارم

عقب گرد میکند تابه سمت کوچه برود که با دستی که دور کمرش حلقه میشود سرجایش می ایستد

امیرعلی: خواهش میکنم باهات حرف دارم بزار حرفامو بزنم بعد هر جا خواستی میبرمت باشه؟

نیاز: فکر نمیکنم دیگه حرفی برای گفتن مونده باشه من میرم شما هم منتظر دادخواست طلاق باش امیرعلی با خشم نیا از راه سمت خودش برمیگرداند و در صورتش نعره میزند:

چه غلطی کردی؟ دادخواست طلاق؟ انوقت کی گفته که من طلاق میدم؟ دور بر داشتی برای من؟

نیاز: لازم نیست تو طلاقم بدی با جواب آزمایش که دستمه دادگاه حق و به من میده.

امیرعلی با عصبانیت به سمت ساختمان میرود و نیاز را هم به دنبال خودش میکشد

بی توجه به نگاه های نگهبان وارد اسانسور میشوند نیاز در حالی که سعی میکند دستش را از دست امیرعلی خارج کند فریاد میکشد:

ولم کن عوضی دیگه چی از جون من میخوای چرا راحتم! میذاری؟

امیرعلی: من عوضیم یا تو که میخوای تنهام بذاری فکر کردی میذارم طلاق بگیری بری با اون مرتیکه....

اره من مقصر...من بد ولی نمیذارم مال کس دیگه ای باشی فهمیدی یانه؟

در واحد را باز میکند و نیاز را به داخل خانه هل میدهد.... نیاز: نه نفهمیدم من طلاقمو میگیرم و میرم از این زندگی

نکبتی خلاص میشم. این تویی که باید بفهمی..

با هر قدمی که امیرعلی نزدیکش میشود قدمی به عقب برمیدارد و پشت کاناپه می ایستد و نفسی عمیق میکشد.

از شدت خشم و عصبانیت قفسه ی سینه هردویشان بالا وپایین میشود و ضربان قلبشان شدیدتر میشود

با دیدن چهره ی درهم رفته امیرعلی و رگ گردن بادکرده اش فاتحه خود را میخواند

حتی حالا هم با وجود اینکه امیرعلی مقصر است باز هم از او میترسید.

خدا ان روز را نیاورد که خوی وحشی امیرعلی بیدار شود. انوقت است که دیگر هیچ چیز جلودارش نخواهد.

با تندشدن قدم های امیرعلی اب دهانش را قورت میدهد و به سمت اتاق خواب میدود

و به سرعت وارد میشود و در را میبندد با فشاری که امیرعلی به درمی آورد لای در کمی باز میشود که... نیاز از ترس ج یغی میکشد و با آخرین توانش در را هل میدهد و سریع قفلش میکند.

امیرعلی با عصبانیت به در مشت میکوبد و فریادمیزند:

نیاز...نیاز بازکن این در لعنتی و کاریت ندارم. فقط میخوام باهات حرف بزنم...

بابا من میدونم مقصربودم ولی همه چیزو درست میکنم. نیاز...

نیاز: نمیخوام چیزو درست کنی باید

قبل تر از اینا به فکراین روز میوفتادی امیرخان.

قدر چیزایی که داشتی ندونستی حالا زمان داره بهت یادآوری میکنه که باید قدرشونو میدونستی

امیرعلی: میدونم... ولی ازت یه فرصت میخوام حداقل تا وقتی که جواب آزمایشت بیاد اگه توهم...!

نیاز میان حرفش میپرد: حتی اگه مبتلا شده باشم حاضر نیستم باهات ادامه بدم کثافت چجوری با خیانتت کنار بی
ام؟؟؟

امیرعلی ضربه ی دیگری به در میکوبد: بابا غلط کردم و اسه همینجا گذاشتن دیگه.

قول شرف میدم. اصلا توبهتوبه....توبه خوب شد؟

نیاز: پوزخندی میزند حتی صدای پوزخندش را امیرعلی هم میشنود.

نیاز: شنیدی میگین توبه ی گرگ مرگه؟

نیاز: دیگه حرفاتو قبول ندارم...دیگه بهت اعتماد ندارم.

لعنتی همه ی باورمو خراب کردی و با گریه ادامه میدهد: میخواستم یه خانواده بشیم عین بقیه خانواده ها، من باشم و تو و امیرسام.

نه اینکه من باشم، تو، زن و بچه ات

گند زدی امیرعلی، گند.... کلمه اخر را انقدر بلند جیغ میکشد که لحظه ای خودش هم از جیغش میترسد

نیاز: برو لعنتی از اینجا برو. برو پیش اون هرزه ی زندگی خراب کن.

دیگه نمیخوام ببینمت به خدا که طلاقمو میگیرم بهترین زندگی رو برای خودم میسازم.

زخم هام که خوب شه زخمیت میکنم جوری خنجرمو بهت فرو میکنم که نفهمی ازکی و ازکجا خوردی.

تلافی همه کارایو که کردی رو سرت درمیارم با خوشبخت شدنم با خوش حالیم.

با هر جمله ای که میگوید ترس را بر جان امیرعلی می اندازد.

نکند معنی خوشبخت شدنش بعد از طلاق ازدواج اش با نوید باشد.

نوید هنوز هم به پای نیاز مانده اس پس درهرشرایطی او را قبول میکند حتی اگر زنی مطلقه باشد نه دختری....

با فکریه نوید با خشم محکم به در میکوبد تمام نیرو و توانش را در صدایش جمع میکند و جوری که تمام ستون های خانه بلرزه در بیاید فریادمیکشد:

خوب گوشاتو باز کن و اینو توکله ات فرو کن من طلاقتم نمیدم. اگه به هوای اون پسر ی بی همه چیزی بدون وقتی بفهمه اچ ای وی داری توف همتو صورتت نمیندازه.

اینو بفهم من طلاقتم نمیدم.

نیاز با شنیدن این جمله ی امیرعلی گریه اش شدت میگیرد

پشت در اتاق روی زمین سرمیخورد و از ته دل جیغ میکشد و گریه میکند...

امیرعلی از آن سو با خشم و عصبانیت به سمت عسلی جلوی مبل ها میرود و آن را بلند میکند میان پذیرایی پرت می کند.

میز شیشه ای به هزاران خورده شیشه تبدیل میشود. پشت سر آن انبوهی از ظروف شکستنی بودند که روی زمین پرت میشدند و میشکستند.

هر دو سعی در آرام کردن خود داشتند نیاز با گریه و امیرعلی با شکستن.

اما هر دو اشتباه میکردند. نیاز برای آرام شدن نیاز به یک همدم داشت. کسی که بتواند با او درد دل کند

پس باید با کسی حرف میزد سریع تلفن همراهش را درمی آورد و شماره ی نهال را میگیرد. پس از چند بوق صدای نهال در تلفن میپیچد:

_سلام جانم خواهی بهتری؟

نیاز با بغض اسمش را صدا میکند:

نهال....

و امیرعلی نیازداشت عقده هایش را سرباعث بانی همه ی این مصیبت ها خالی کند

پس به سرعت ازخانه خارج میشود و به سمت خانه ی عاطفه میرود. قطعا اگر چندی دیگر ادامه میداد حتما خانه را با خاک یکسان میکرد

جلوی خانه عاطفه ترمز میکند تا به اینجا با این سرعت سرسام الوری که داشت تصادف نکرده بود شانس آورده بود.

وارد ساختمان میشود. جلوی اسانسور می ایستد و چند بار کلید را فشار میدهد

لعلت به این ادم های بی ملاحظه که چند دقیقه الکی اسانسور را در طبقه ای نگه میداشتند.

پله ها را دو تا دو تا طی میکند. نفس زنان جلوی در واحد عاطفه

می ایستد

کلید را از جیبش در می آورد و وارد خانه میشود. با دیدن دختران جوان که در خانه اش مشغول بگو و بخند بودند
اخم هایش پیش از پیش در هم میرود

او در بیمارستان بود و خانم اینجا برای خودش دورهمی گرفته بود. با فریادی که میکشد همه لحظه ای ساکت میشوند
و سکوت تمام خانه را فرا میگیرد: اینجا خبره؟

از میان دخترها تنها عسل بود که از قبل امیرعلی را میشناخت

پس با شنیدن صدای امیرعلی از جایش بلند میشود. آرام آرام به سمت امیرعلی قدم برمیدارد:

به به امیرعلی خان چه بی خبر اومدی میگفتی گاوی گوسفندی چیزی قربونی میکردیم برات دادا...

امیرعلی: مزه نریز واسه دیدن تو نیومدم .

جمع کنید این بساط مسخره بازیتونو سریع گمشید بیرون.

و با انگشت اشاره به در میکند از میان دخترها شراره در حالی که لیوان شربتش را از روی میز برمیدارد و لنگ لنگان
به سمت عسل میرود .

با ان کفش های پاشنه ۱۵ سانتی قرمز بهتر از این هم نمیتواند قدم بردارد:

والله ای هانی این دیگه کیه چقدر خشنه... امیرعلی دستانش را از عصبانیت مشت میکند :

میخواهی خشن بودنمو نشونت بدم؟؟؟ تا بلایی سرتون نیاوردم گمشید بیرون

سوزان: اولالا پیاده شو باهم بریم به دعوت تو نیومدیم که به خوش اومد تو بخوای بریم.

این دادها رو هم برو سرکسی بزن که ازت بترسه آق پسر.

دیگه پروتر از این ها درکره خاکی وجود نداشت چطور به خودش جرات میداد که اینگونه جواب امیرعلی پارسا را بدهد.

ازمادر زاده نشده بودکسی که بخواید در روی امیرعلی بایستد. با خشم و نفرت بسمتش میرود دستش را بالا میبرد تا سیلی نثار صورتش کند که عسل در بین راه دستش را میگیرد و مانع ازکتک خوردن سوزان میشود.

عسل: سوزی جون ایشون شوهر عاطفه است. بهتره مهمونیه بذاریم برای یه وقت دیگه جمع کنید بریم.

سوزان: عه پس آق مهندسی که میگفت تور زده تویی؟ امیرعلی: گم میشی بیرون یا خودم پرتت کنم بیرون

سوزان در حالی که مانتوی قرمز رنگش را به تن میکند با نیش خند میگوید:

خیلی خوب بابا. جوش نزن شیرت خشک میشه خون کثیف تو از این کثیف تر نکن ولی انصافا عاطی خوب تیکه ای رو بر زده

امیرعلی: عسل جمع کن این سلیطه ها رو ببر بیرون تا این خونه رو سرتون اوار نکردم.

عسل مطیعانه سری تکان میدهد و تک به تک دخترها را ازخانه خارج میکند.

سوزان در لحظه خارج شدن ازخانه در چهارچوب در می ایستد و سرش را به داخل کج میکند:

هی آق مهندس انقدر حرص نخور پوستت خراب میشه

خواستی آروم بشی بیا سراغ خودم قول میدم بهتر از عاطی ارومت کنم و بی شرمانه قهقهه ای میزند و از خانه خارج میشود.

امیرعلی: عسل وایساببینم

عسل سرجایش می ایستد:جونم

_عاطی کجاس پس؟

_حالش ناخوش بود از صبح و یار داشت همش تو دستشویی بود برو تو اتاق.

راستی قدم نو رسیده مبارک و به همراه حرفش چشمکی حواله ی امیرمیکند

امیرعلی:خیلی خب خودتو لوس نکن خوش اومدی.

عسل:موندم این عاطی عاشق چی تو شده ،از وقتی فهمیده حامله اس میخواد قید ماها رو هم بزنه. خر دیگه خر....با ی

با رفتن دخترها به سرعت به سمت اتاق خواب میرود. نگاهش را در داخل اتاق میچرخاند. با نبودن عاطفه در اتاق، اسمش را صدا میکند.

عاطفه با چشمانی قرمز و متورم و صورتی خیس از دستشویی خارج میشود.

با دیدن امیرعلی انگار جانی تازه به پاهایش بخشیده میشود.

با جیغ اسم امیرعلی را صدا میزند و خود را در اغوش امیر رها میکند:

واای امیرم

صدای شکستن بغضش و هق هق گریه هایش دراتاق میپیچد:

خداروشکر که حالت خوبه تو این چند روزه صد بار مردم و زنده شدم

هر بار میخوام بپیام بینمت خانواده ات بیمارستان بودن نمیدونی چقدر سخت بود از حالت بیخبر بودم. امیرعلی با عصبانیت بازوهای عاطی را در دستش میگیرد و میفشارد و او را روی تخت هل میدهد:

کثافت عوضی واسه من ادای ادمای ساده رو درنیار این اشک های تمساح روهم نلریز

عاطی:منظورت چیه؟

امیرعلی روی عاطفه خم میشود و دو دستش را در دو طرف عاطی روی تخت میگذارد و با نفرت درچشمانش خیره می شود:

یعنی نمیدونی منظورم چیه؟

امیرعلی روی عاطفه خم میشود و دو دستش را در دو طرف عاطی روی تخت میگذارد و با نفرت درچشمانش خیره می شود: یعنی نمیدونی منظورم چیه؟

عاطی: اگه منظور زنته که بلاخره اول و اخر میفهمید تازه نمرده که اون جنازه مال...

با تو دهانی که میخورد حرف در دهانش خشک میشود.

امیر: خفه شو بی همه چیز واسه چی خودتو میزنی به اون راه... همه زندگیمو به گند کشیدی میکشمت... با اتمام جمله اش روی عاطی خیمه میزند و دستانش را دور گردن عاطی حلقه میکند

تمام زور بازوهایش را در سر انگشتانش جمع میکند و با تمام قدرت گردنش را فشار میدهد:

به خاطرتوی عوضی همه زندگیم به گند کشیده شد بچه ام مرد میفهمی مرد؟

نیاز میخواد طلاق بگیره میفهمی؟ اگه بره من نابودمیشم. بهت گفته بودم تو...توی زندگی من نقشی نداری انوقت حامله شدی؟

عاطی دستانش را روی دست های امیر علی میگذارد و سعی میکند دستان او را پس بزند کم کم رنگ صورتش به کبود ی میزند

و چشم های متورمش قرمز ترمبشود

امیرعلی: فکر کردی اگه حامله بشی من توی هرزه رو نگه میدارم؟

فکرکردی خرگیر اوردی با آوردن یه بچه میتونی مال و اموالی به جیب بزنی؟

اگه توی لعنتی اون روز نمیومدی توخونه ام الان بچه ام زنده بود زنم نمیخواست طلاق بگیره.

با احساس خستگی و درد در سر انگشتانش نفس زنان عقب میکشد و دستانش را ازدور گرد عاطی باز میکند. عاطی با

چشمان اشکی دستانش را روی گردنش میکشد و ماساژ میدهد و روی شکمش خم میشود

و تند تند نفس میکشد و به سرفه می افتد. لحظه ای فکر کرده بود که اینجا دیگر لحظه ی اخر است و هر ان امکان دارد نفس هایش قطع شود.

دوباره دستش روی گردنش میکشد و جای سر انگشتان امیرکه روی پوستش نقش بسته بود را لمس میکند.

امیرکلافه و عصبی دستی بین موهای کوتاه اش میکشد و در اتاق قدم میزند.

عاطفه نفس هایش که منظم میشود بانه مانده انرژی اش جیغ میکشد: انقدر زنم زنم نکن عوضی.

اگه اون دختره ی پاپتی زننه، منم زنتم، اگه اون مادر بچه ات بود منم مادر بچه اتم...

کثافت اشغال اگه از اول هم برات حکم یه زن موقتی رو داشتم و دوسم نداشتی پس چرا عقدم کردی؟ پس چرا انقدر محدودم میکردی و برام غیرتی میشدی هان؟

امیرعلی: اون عقدی که ازش حرف میزنی سه ماه دیگه باطل میشه.

وقتی محرم منی توقع که نداشتی بذارم باز هم به کثافت کاریات ادامه بدی و هر دفعه بغل خواب یکی بشی هان؟

اون بچه هم که ازش حرف میزنی ناخواسته اس من نمیخواستمش. عاطی پوزخندی گنج لبانش مینشیند: مگه بچه ات از نیاز به خواست خودت بود؟

رنگ صورت امیرعلی به سفیدی میزند و لحظه ای یاد رابطه های زوری اش و بوجود آمدن کودک اجباریش می افتد

کودکی که با آمدنش زندگی امیرعلی را عوض کرده بود و حال با رفتنش سرنوشت امیرعلی را سپاه کرده بود.

امیرعلی با من من میگوید: اون.... اون بحث جداست.... قضیه... فرق میکنه.

عاطی با گریه سر امیرجیغ میکشد: اره فرقش هم اینکه مادر اون بچه نیازه.

تو حتی یه درصد هم از مردن بچه ات ناراحت نیستی بی صفت تر از این حرفایی وگرنه بچه با بچه که فرق نداره

که این بی پدری هم که توشکم منه بچه ی توست.و به شکمش مشت میکوبد.

عاطفه: پس چرا اینو نمیخوای؟

توی یه ادم پست فطرتی که فقط دنبال لذت و هوا وهوس های خودتی .بچه هم بهانه است. با تو دهانی دیگری که در دهان عاطی میکوبدخون در دهانش جاری میشود.

امیرعلی:خفه شو سلیطه من هرچی باشم ازتوی عوضی که بدتر نیستم.اصلا ازکجامعلوم این بچه مال من باشه با اون سابقه های درخشانت...

باسیلی که درصورتش میخورد دهانش باز میماند.ارام دستش را روی گونه اش میگذارد.

مگر کسی جرات این را که روی امیرعلی پارسا دست بلند کند را دارد.

مات و مبهوت به عاطفه خیره میشود و متعجب چشم بردهانش میدوزد

عاطفه:خیلی بی غیرتی امیرعلی...تا الان داشتی دم از غیرت میزدی اینکه چون محرمت بودم هوامو داشتی حالا که کار به اینجارسیده انقدر راحت حرف از هم خوابی من با مرد دیگه ای میزنی؟

حاشا به غیرتت امیرخان ،افرین...واقعا دمت گرم ببین من هر چی باشم مثل توی عوضی خیانت کار نیستم.

گریه کتان روی مبل مینشیند و

دستش را روی دلش فشار میدهد درد عجیبی را زیر دلش احساس میکند.

عاطی:خوب داری حرف از زن و بچه ات میزنی و جانماز اب میکشی... حالا من شدم هرزه؟به چه جرمی ؟

به جرم اینکه به خاطر در آوردن خارج خانواده ام مجبور بودم صیغه ی این و اون بشم؟

مگه من خواستم که اینجوری بشه؟توی عوضی که ادعای مردونگیت میشه چرا وقتی منشی شرکتت بودم گفتم بهم وام بده پاپیچم شدی؟؟عاطفه:

تو که مثلا عاشق زنتی واسه چی اینکارو کردی؟

مطمئنم رفتی به اون نیاز بدبخت گفتمی که اون دختره هرزه واسم عشوه الاغی اومد که خرس شدم.

اگه من بد بودم تو خوبی میکردی در حقم اون وام کوفتمی و میدادی بهم نه اینکه ازم استفادتو ببری حالا هم انگ خیاره و هرزگی بزنی...

اره حامله شدم که نگه هم داری...خسته شدم از نگاه های هرزه مرداااا...خسته شدم از التماس کردن به این اشغال ها.

میخواستم فقط مال تو باشم مال شوهرم. میخواستم بچه دار بشیم که کنار هم خوشبخت بشیم...

ببین منو...ببین کجا وایسادم که حتی حاضریم زن یه مرد زن دار باشم از همه روز های هفته یه شب اونم یواشکی داشته باشمت

ولی فقط مال یه نفر باشم. اره قانع شدم به این که عشق شوهرم مال یکی دیگه باشه ولی اسم سایه و پشت و پناهم بشه.

من یکی میخواستم که دوسم داشته باشه بهم احترام بذاره. خسته ام امیرعلی میفهمی؟خسته ام از این همه کشیدن... امیرعلی با شنیدن حرف های عاطفه هر لحظه آشفته ترمیشود برای گفتن چه حرف هایی آماده بود و چه حرف هایی میشنوید چه میتوانست بگوید؟

او زندگی دو دختر را نابود کرده بود. با از بین بردن ارزوهای نیاز و شکستن احساسات عاطفه. چه باید میگفت؟

یعنی چه داشت که بگوید؟با عصبانیت به سمت میز ارایش میرود و تمام وسایل روی میز را روی زمین پرت میکند و فریاد میکشد.

شیشه ادکلنی را که روی میز باقی مانده بود را درآینه میکوبد. اینه با صدای بدی میشکند و هر تکه اش هزار تکه می شود.

ازعصبانیت به نفس نفس زدن می افتد.

امیرعلی:اره من خطاکار...من نامرد...من پست...اما توبلایی سرم آوردی که تلافی همه کارهام درآورد،

توکه میدونستی یه همچین مریضی داری واسه چی زخم شدی؟

پول ارزش اینو داشت که من و زن بچه ام مبتلا بشیم؟اره ؟لعنتی ایندمو نابودکردی.

حتی الان دیگه معلوم نیست تا چند وقت زنده بمونم .چیکارکردی با من؟بدبختم کردی بدبخت.

عاطی در حالی که اشک هایش را پاک میکند با تعجب میپرسد:ازچی حرف میزنی؟

مریضی؟منظورت چیه؟

دیگر بیشتر از این نمیتواند صبور باشد این دختر چطور میتواند او را خرفرض کند به اندازه ی کافی باعصاب امیربازی کرده بود و زندگی اش را بهم ریخته بود

حالا وقت ان است که کمی برای

کارهایش تنبیه شود.

به آرامی به سمت عاطی میچرخد و با لبخند در صورتش خیره میشود.این آرام بودنش برای عاطی همچون زنگ خطر ی میماند.

همانند خاکستری زیر اتش.

با آرامشی مخصوص به خودش میگوید:که منظورمونمیفهمی؟مشکلی نیست الان جور دیگه ای حالت میکنم و نی شخند معنا داری تحویل عاطفه میدهد.

عاطفه از ترس اب دهانش را قورت میدهد و بینی اش را بالا میکشد و حرکات امیرعلی را زیر نظرمیگیرد

با دیدن امیرعلی که سعی در باز کردن کمر بندش دارد از ترس جیغی میکشد و به سمت در میدود.

هنوز به چند قدمی در نرسیده با احساس سوزشی درکمر و پهلویش نفسش لحظه ای بندمی اید و نقش زمین میشود.

ضربه ی دوم که بر پاهایش میخورد از درد جیغی میکشد.

امیرعلی:که نمیدونی منظورم چیه؟حالا حالت میکنم.... ضربه سوم را بر شانه ها و بازویش میکوبد.با برخورد قفل کمر بند با، بازوی عاطفه خراشی عمیق روی دستش ایجاد میشود

با گریه دستش را روی زخمش فشار میدهد و خون از بین انگشت هایش عبورمیکند...

امیرعلی:که نمیدونی چه مریضی داری هان؟کثافت من از توی بی همه چیز و هر جایی ایدز گرفتم شنیدی؟ایدز؟

حالا دیگه نیاز باهام نمیمونه میفهمی؟ حالا دیگه معلوم نیست تا کی قراره زنده بمونم.

از این به بعد همه قراره به چشم یه مولیخولیایی بهم نگاه کنن. میفهمی؟

از ترس اینکه مبتلا نشن دیگه هیچ کس نزدیکم نمیشه. حتما اونایی هم که میان سراغم برای ترحم کردنه،

منو به کجا رسوندی؟ منی که روی عرش بودم حالا به خاطر تو به فرش کشیده شدم من امیرعلی پارسا یه مرد سرمایه دار.

باید یه همچین بیماری ای بگیرم؟ پس فردا اگه کارمندام بفهمن چجوری باهام رفتار میکنن؟

همه ی اینا بجهنم میدونی خانواده ام تو این چند روزه چقدر تحقیرم کردن چقدر سرزنشم کردن به خاطر توی اشغال کلی حرف شنیدم از شونهمه زندگیم داره از دست میره د لعنتی چرا باهام این کارو کردی؟؟

قبل از اینکه زمانی به عاطفه برای صحبت کردن بدهد کمر بند را بالا میبرد و ضربه های دیگری میزند.

عاطفه میان گریه هایش التماس میکند تا کتکش نزنند انقدر نگران کودک یک ماهه اش بود که به هیچ کدام از حرف ها ی امیر حتی ثانیه ای هم فکر نمیکرد.

با درد پاهایش را در شکمش جمع میکند و در خود مچاله میشود تا ضربه بر شکمش نخورد.

مادر هر چقدر هم که خطاکار باشد هرچقدر هم گناه کار باشد باز هم مادر است جان میدهد برای یک لحظه ی نفس کشیدن کودکش...

نباید می گذاشت کودکش زیر مشتش و لگد های پدرش جان دهد. گرچه لخته ای خون بیش نبود اما قرار بود در بتن وجود عاطفه رشد کند از نفسش نفس بگیرد و از وجودش جان .

کم کم التماس هایش تبدیل به ناله های آرامی میشود، حتی دیگر نای اعتراض و التماس کردن را هم ندارد.

آرام پلک هایش را روی هم میگذارد و صورت خونی اش را به سرامیک های سرد زمین میچسباند و زیر لب اه و ناله می کشد. امیرعلی خسته از تنش های امروز و انرژی که صرف کرده بود برای تنبیه کردن عاطفه عقب میکشد

و دست از کتک زدنش برمیدارد و بی توجه به ناله ها و گریه های عاطفه از خانه خارج میشود.

سوار ماشین میشود و با آخرین سرعت به راه می افتد. نمیداند کجا میرود حتی نمیداند برای چه میرود فقط میرود
ومیرود برای رهایی از همه چیز...

و هر لحظه سرعتش را بیشتر میکند و در بین ماشین ها لایی میکشد. دست میبرد و ضبط را روشن میکند صدای اهنگ
سکوت ماشین را میکشند

و حال متشنج امیر را بدتر میکند و همچون تیغی میماند که عصابش را خط خطی میکند...

بغض یعنی دردایی که رسیدن به گلوت

بغض یعنی تنهایی و نمونده هیچکی پهلوت

بغض، بغض

بغض یعنی که غرورت نذاره بریزن اشکات

بغض یعنی حرفایی که خشک شدن پشت لب هات

بغض، بغض

با عصبانیت مشتش را روی فرمون میکوبد و دنده را جابجا میکند:

خداااااااا...داری میبینی منو؟داری تقاص چيو ازم پلس میگیری؟؟؟

خدایا با نبود نیاز امتحان هم نکن .به خودت قسم بدونه نیاز نمیتونم... خداااااااا دارم تنها میشم عین خودت....ببین
چه سخته تنهایی.... خودت که درد تنهایی و چشیدی نذارتنها بشم....

بغض یعنی شبهای تنهایی و خرابی

بغض یعنی فکرو خیالش نذاره بخوابی

بغض یعنی جز رفتن دیگه هیچ راهی نداری

بغض یعنی که هنوزم اونو دوستش داری.... با به یاد آوردن نیاز اشک در چشمانش جمع میشود اما سربپوشی روی این بغضی لعنتی میگذارد

نه نباید بشکند باید مردانه هایش را حفظ کند...نفسی عمیق میکشد تا آرام شود

اما نه آرام بخشش چیزی به جز نیاز نبود باید به خانه برمیگشت و بوسه ای از لب هایش میگرفت و سرش را روی پاهای نیاز می گذاشت

و میگفت از همه دردهای نهفته ای که در سینه اش بود و نیاز نوازشش میکرد و از وجودش آرامشی عمیق به تن امیر تزریق میکرد با نگاهش با رفتارش بامحبت هایش....

از اسانسور بیرون می آید و جلوی در واحدشان می ایستد دست گل رز قرمزی را که در بین راه برای نیاز گرفته بود را در دستش جایجا میکند.

دستش را به سمت زنگ در جلو میبرد اما در بین راه پشیمان میشود. کلافه سرانگشتانش را در موهایش فرو میبرد و نگاهی به رز های در دستش میکند

باید تردید را کنار بگذارد باید سعی کند با شرایط کنار بیاید و نیاز را راضی به ماندن کند

اری چاره ای بجز جنگیدن نیست باید بجنگد برای ادامه زندگی برای نگر داشتن نیاز....

تردید را کنار میگذارد و قبل از آنکه دوباره پشیمان شود زنگ در رابه صدا درمی آورد. چند لحظه ای میگذارد. اما کسی در را باز نمیکند. دوباره زنگ رابه صدا درمی آورد

باز هم از این زنگ زدن ها و انتظار کشیدن ها تنها پشت درهای بسته ماندن نصیبش میشود...سه باره...چهار باره....

زنگ در را به صدا در می آورد. دلشوره ای عجیب به دلش می افتد گویی کسی در خانه انتظارش را نمیکشد....

با دستان لرزان کلید را از جیبش بیرون میکشد همیشه کلیدها رابه همراه داشت

اما در این مدت های اخیر به استقبال آمدن های نیاز عادت کرده و جان میداد برای لحظه هایی که نیاز به دور از همه ی اتفاق های گذشته با خوش رویی به استقبال مردش می آمد

و با لبخندی دل نشین سعی در برطرف کردن خستگی های امیر میکرد و چه دلبرانه با حرکاتش،

نه تنها خستگی کار بلکه تمام غم های امیرعلی را هم از بین میبرد.

کلید را در قفل میچرخاند و با پاهای لرزان وارد خانه میشود به سرعت دور تا دور پذیرایی میچرخد.

اسمش را صدا میزند... پاسخی دریافت نمیکند در آشپزخانه سرکی میکشد نه... نه اینجا هم نیست . درهای شیشه ای که در سمت راست و انتهای سالن پذیرایی بود را باز میکند

سرش را از میان در، در بالکن جا میکند و دوباره صدایش میکند: نیاز؟

و باز هم جوابی نمیشود . این دختر

کجا میتواند رفته باشد در یک ان تمام ترس های عالم به جانش می افتد

و احتمال هرچیزی را در این لحظه میدهد اینکه نیاز برای عوض کردن حال و هوایش بیرون رفته باشد....

و یا اینکه برای همیشه از این خانه رفته باشد... و یا اینکه در اتاق خواب است.

سوالی در ذهنش جرقه میزند. اگر در یکی از اتاق ها باشد پس چرا جواب نمیدهد؟

نکند از غصه و غم بلایی سر خودش آورده باشد و به یاد می آورد روز اولی را که بعد از رابطه شان نیاز به حمام رفته بود و قصد در کشتن خود داشت...

به یک باره تمام ان صحنه هایش چشمش جان میگیرند با دردی که در سرش میپیچید

دستش را روی باند سرش فشار میدهد و چشمانش را میبندد. با یادآوری ان صحنه ها به سرعت به سمت ان طرف سالن و اتاق ها میرود.

قلبش گواهی بد میداد قطعا با این دل اشوبی هایش چیز خوبی در انتظارش نبود.

با ترس به قدم هایش سرعت میبخشد و بلند نام نیاز را فریاد میزند. با دیدن نیاز که جلوی در اتاق خواب روی زمین نشسته بود جا میخورد.

نفسی از سر اسودگی میکشد لبخندی به لب می آورد و دست گل را بالا می آورد:

دختر توکه منو کشتی، پس چرا جوابمو نمیدی؟ نگرانت...

با دیدن چشمان اشکی نیازحرفش
را نیمه کاره رها میکند. درچشمان ابری نیاز خیره میشود،

سعی میکند دردش را از چشمانش بخواند. یک ان، ازان همه کینه در نگاه نیاز ترس برجانش می افتد

اب دهانش را به سختی قورت میدهد و با صدایی که حتی خودش هم به سختی میشنید میپرسید:
چپشده؟

نگاهش به دست های لرزان نیاز که پیش چشمانش بالا می آید می افتد با تعجب به برگه درون دستش نگاه میکند

لحظه ای به چشمان خودش شک میکند.
واقعا درست میبیند؟ چطور ممکن است.

این امکان ندارد. برگه آزمایش نیازکه پیش او بود حالا چطور در دست نیاز قرار داشتن....

زمان درذهنش به عقب برمیگردد. چند ساعت پیش را بخاطر می آورد زمانی که با عجله از خانه خارج شده بود و ی
ادش رفته بود پرونده پزشکیشان را که روی مبل گذاشته بود با خو دببرد و یا اینکه قبل از رفتن جایی پنهانشان
کند.... دست گل از دستش می افتد و هراسان در نگاه پرنفرت نیاز زل میزند. به دنبال کلمه ای میگردد تا خود را از این
مخمصه نجات دهد وتلوجیهی برای کارش بیاورد.

اما فقط همچون ماهی لبشان را به هم میزند گویی کسی کلماتی که میخواهد بگوید را دزدیده باشد.

چه باید میگفت؟ یعنی چه داشت که بگوید؟ نه در برابر عاطی حرفی برای گفتن داشت و نه در برابر نیاز...

بی حرف جلوی نیاز زانو میزند دستش را پیش میبرد تا دست نیاز را بگیرد.

نیاز هراسان با چشمان اشکی نگاهش میکند و دستش را پس میکشد. هزاران سوال همچون موربانه مغزش را می
خورند

و به جان فکر و ذهنش می افتند سوال هایی که همه با چرایی ساده شروع میشدند
چرا؟

چرا باید با من این کارو بکنه؟

چرا در حق من باید این همه نامردی بکنه؟

چرا وانمود کرد که منم مہبتلا شدم؟؟؟

چرا انقدر این مرد پست و خودخواهه؟

چرا من باید انقدر سختی بکشم؟؟

چرا من؟

چرااااا؟؟....چراااا؟؟....چراااا؟؟اما خسته تر از این حرف ها بود که سوال هایش را بپرسد. دلش رفتن میخواست رفتنی که برگشتی نداشته باشد

گاهی وقت ها باید بروی بدون آنکه به پشت سرت نگاه کنی و دلیل زمین خوردن هایت را بپرسی....

گاهی وقت ها عجیب دلش مرگ مہیخواهد....گرچه حالا هم با مرده فرقی نداشت جز آنکه او مرده ای متحرک بود....

بینی اش را بالا میکشد و کف دستانش را روی زمین میگذارد و سعی میکند بلند شود دیگر حتی توان ایستادن روی پاهایش را هم نداشت.

بدون توجه به نگاه های امیرعلی وارد اتاق خواب میشود. از زیر تخت چمدانش را بیرون میکشد و روی تخت میگذارد

گریه هایش شدیدتر میشود اما نه حالا وقت گریه کردن نیست با حرص اشک هایش را پس میزند.

درکمد را باز میکند و تند تند لباس هایش را در می آورد و و در چمدانش پرت میکند....

امیرعلی با وحشت نگاهش میکند تازه به خود

می اید:نیاز...نیاز داری چکار میکنی؟

بین منو؟ با اوام نیاز...

نیاز بی توجه به حرف های امیرمشغول جمع کردن لباس هایش میشود در یک حرکت امیرعلی چنگی به لباس در دست نیاز میزند و سعی میکند لباس را از دستش بگیرد:

نیاز عزیزم... اینا رو واسه چی جمع میکنی... صبرکن دست نگه دار با هم حرف میزنیم.... عزیزم تو فقط اروم باشمن... من... همه چیز و برات توضیح میدم.... خواهش میکنم به حرفام گوش کن.

نیاز با عصبانیت لباس را از دست امیرعلی میکشد و موهای بهم ریخته اش را از روی صورتش کنارمیزند و با نفرت درچشمان امیرعلی زل میزند..

امیرعلی متعجب ازنگاه معنی دار نیاز با ترس قدمی عقب برمیدارد.

سعی میکند لحنش را آرام ترکند:

من... من هرکاری کردم واسه این بودکه اذستت ندم، که داشته باشمت. سخته نبودنت، بدون تو زندگی کردن سخته بخدا.

میخواستم جبران کنم برات امروز رفتم تکلیف عاطفه رو هم مشخص کردم از زندگیمون بیرونش کردم

نیازم... میخواستم فقط من باشم و تو فکرکنی نامردم ها، نه میخواستم بخاطر تو هم که شده درمان بشم

تا قبل از درمان شدنم اتاق هامونو جداکنیم میخواستم به هر دومون زمان بدم به خودم برای خوب شدن

که مبادا تو مبتلا بشی، به تو برای فکرکردن بخشیدن و پذیرفتن من.

نیاز من انقدر هم که فکر میکنی بد نیستم بخدا نمیخواستم این اتفاق ها بیوفته همه ی اینکا را هم واسه این بود که داشته باشمت اره خودخواه شدم واسه داشتنت اما.... اما گویی نیاز در این دنیا سیرنمیکرد بی توجه به حرف های امیرعلی زیب چمدانش را میبند و مانتویی به تن میکند

و شالی را ازادانه روی سرش رها میکند و چمدان را از روی تخت برمیدارد و همزمان گرمی دستی را که روی دستش و دسته چمدان قفل شده بود را احساس میکند.

چشمانش را میبندد و سیب درگلایش بالا و پایین میشود

لب هایش را روی هم فشارمیدهد تا از شکستن دوباره بغضش جلوگیری کند.

صدای امیرعلی را کنارگوشش میشوند: نیاز نکن با من اینکارو... کجا میخوای بری بدون من لعنتی؟

میدونی طاقت دوریتو ندارم میخوای بری؟ آخه بی معرفت تنها تنها. نمیدونی اگه تو نباشی نفسم میگیره؟

یادت رفته حرفامونو؟ قول و قرارمون؟ قرار بود با هم زندگیمونو بسازیم حالا تو لحظه ی پرمشکل زندگی میخوای تنهام بذاری؟

بیشتر از این نمیتواند خودش را محکم نشان دهد. امیرعلی همچون تبلی تو خالی بود به ظاهر مردی خشن و بی احساس و سنگ دل نشان میداد

اما در باطن همچون کودکی بود که بانوازش های مادرانه ای به دروغ هایش اعتراف میکرد و با بوسه ای پرمهر طلب بخشش میکرد «حالا که تو داری میری نمیدونی بی تو چه زندگی سخته

چجوری این دل و ساکت کنم بهش بفهمونم آخه اون دیگه رفته

حالا که تو داری میری جلوگریه هامو نمیگیری

بدونداری رد میشی ساده از

کسی که تو این بازی به پاتوی همه چی شو باخته»

امیرعلی اینبار با گریه ادامه میدهد:

نمیخوای درمان بشم؟ میدونی که تونباشی میخوام دنیا هم تلاشه چه برسه به اینکه بخوام دنبال معالجه شدن باشم.

بخدا تو آخرین چیزی هستی که تو زندگیم دارم تو نفس منی، کجا میخوای بری میخوای نفسمو پُری؟

نه نه نیاز من مهربون تراز این حرفاست نیاز من بخشنده است دلش قد یه دریاست....

«حالا که تو داری میری نمیندازی حتی یه نگاه به پشتت

داری میری نمیدونیکه کلیده قفل این قلبه تو مشنت

حالا که تو داری میری جلوگریه هام و نمیگیری بدون

تنها یادگاره خوبت لا به لایه خاطراتم یه گله رزه خشکه»

امیرعلی گوشه شال نیاز را در دست میگیرد و بوسه ای روی شالش میزند و بوی خوش عطرش را به مشام میکشد و با چشمان بسته میگوید:

میبخشیم مگه نه؟ اره نیاز میبخشیم؟ بگو که تنهام نمیذاری دارم زره زره جون میدم نیاز تو دیگه تنهام نذار.... نیاز محکم لب هایش را گازمیگیرد تا صدای هق هق هایش بلند نشود و تند تند با پشت دست اشک هایش را پاک میکند

شالش را از دست امیرعلی میکشد و به سرعت از اتاق خارج میشود

قطعا اگر بیشتر از این می ایستاد با حرف های امیرعلی دل نازکش به رحم می امد و او را میبخشد....اما چه بخشیدز ی؟

شاید او را میبخشید اما هرگز فراموش نمیکرد

«یه چند روزیه فک میکنم روزایه آخره

ته قصمون رسیده شاید همیشه باورت

که از احساسی که بهم داری ساده گذر کنی

آخه از این کابوسه لعنتی تازه بلند شدیم

داری میری...فکره من نیستی اصلا

حتما میخوای با رفتنت آتو بدی دستم

که از احساسی که به تو دارم چشم پوشی کنم

اصلا حق با توعه باید از عشق دوری کنم»

امیرعلی به سرعت به سمت نیاز میرود سعی میکند جلوی رابگیرد و چمدان را از دستش بکشد صدای حق حق گریه های هر دو بلند میشود

چه ساده مردانگی ها و زنانگی هایشان را میشکستند و بادگریه هایشان همه چیز را به بازی میگرفتند. امیرعلی: نیاز.... نیاز خواهش میکنم توکه نمیخوای من داغون بشم؟ میخوای؟

توکه انقدر بی رحم نبودی؟ بودی؟

نه بی رحم نبود اما زمانه بی رحمش کرده بود

و بی توجه به ضجه های امیرعلی به سمت در قدم برمیدارد

«حالا که تو داری میری

نمیدازی حتی یه نگاه به پشت

داری میری نمیدونی

که کلیده قفل این قلبه تو مشنت

حالا که تو داری میری جلوگریه هام و نمیگیری بدون

تنها یادگار خوبت لابه لایه خاطراتم یه گله رزه خشکه»

امیرعلی به سرعت به سمت در میدود و جلوی درمی ایستد و دستانش را باز میکند. جلوی خروج نیاز را میگیرد.

امیرعلی: کجا میخوای بری؟؟ چرا بهم زمان نمیدی؟ چرا نمیبخشیم؟ چرا انقدر سنگ دل شدی

و تنها جوابش نگاه خیره ی نیاز بود

با عصبانیت فریاد میکشد: چرا چیزی نمیگی ؟

چرا حرف نمیزنی؟ روزه سکوت گرفتی

امیرعلی: د یه چیزی بگو لامصب

از این سکوت چی بفهمم....؟

گفتم... باسکوتم گفتم... تو نفهمیدی.... میرم.... دیگه بر نمیگردم رفتم تووم یادگار یاشو برد

قلب من ضربه خورد

نیرس که بعد تو چی اومده سرم

به هر بهونه کادو میخرم

رفتنت نہ ہمیشہ باورم

امیرمات و مبهوت به نیاز خیره میشود تنها یک جمله گفته بود اما همین یک جمله کافی بود تا امیرعلی پی به عمق فاجعه ببرد.

نیاز جلو میرود و امیرعلی را کنار میزنند و بی هیچ حرفی از خانه خارج میشود و امیرعلی تلاشی برای نگه داشتنش نمیکند.

رفتنی باید برود کسی که رفتنی است امیدی به ماندنش نیست پس کنار میکشد باصدای بسته شدن در زانو هایش خم میشود و روی زمین می افتد.

دستانش را روی زانوهایش فشار میدهد و حق‌گریه‌های مردانه‌اش در خانه می‌پیچید سرش را بالا می‌آورد و با تمام وجود خدا را فریاد می‌زند:

خدا

»نه...پی من نرو نه!

بدون تو نباشی پژمرده میشم

چجوری این دل و ساکت کنم بگو

منی که از دوریت افسرده میشم

چرا نمیفهمی نرو...نگی گرمیه دستایه منو ..نه

نگو دیگه نمیای...نگو دیگه منو نمیخوای...» سه ماه بعد...

بطری را به لبش نزدیک میکند کمی تکانش میدهد و آخرین قطره اش را مینوشد تلخی نوشیدنی کامش را تلخ تر از زندگی اش میکند .

نگاهی به شیشه خالی در دستش می اندازد پوزخندی به لب می آورد دستش را به دسته مبل میگیرد

و سعی میکند از جایش بلند شود تلوتلو خوران به سمت اشیپزخانه میرود با برخورد پایش با پایه ی مبل تک نفره روی زمین پرت میشود

آه از نهادش بلند میشود دوباره باهزار زحمت خود را بلند میکند و به اشیپزخانه میرود

وبطری دیگری را از روی کابینت برمیدارد به سختی خود را سرپانگه میدارد .

بی توجه به سوزش معده اش بطری را یک نفس سرمیکشد انقدر دراین مدت خورده بود که طعم همچون زهرمارش برایش عادی شده بود....

دستش را روی دیوار میگذارد و به سمت اتاق خواب قدم برمیدارد...

روی تخت مینشیند و بطری را روی عسلی کنارتخت میگذارد نگاهش به قاب عکس عروسیشان می افتد دستش را دراز میکند وقاب عکس را از روی عسلی برمیدارد و در دست میگیرد.

نگاهش را به قاب عکس میدوزد چه زود گذشته بود... انگار همین دیروز بود که سرعکس گرفتن در آتلیه دعوایشان شده بود

و زمانی که باقهر رو از هم برگردانده بودند عکاس ماهرانه از صحنه ی قهرشان عکس گرفته بود و آن لحظه را ثبت کرده بود.

حتی در عکس هایشان هم قهر بود و لبخندی به امیرنمیزد ... درست مثل این سه ماه زجرآور ...

سه ماهی که برایش به اندازه سه قرن گذشته بود چه روز هایی را که با التماس به دنبال نیاز از پله های دادگاه بالا و پایین میرفت و سعی میکرد طلب بخشش کند...

چه شب هایی که پشت درخانه شان تا خود صبح مینشست تا شاید نیاز دلش به رحم بیاید و سرخانه و زندگیشان برگردد ...

و نیاز چه بی رحمانه هربار از دیدنش سرباز میزد و دراین دوماه اخیر حسرت دیدن آن چشمان معصوم را از امیرعلی گرفته بود.

بد تر از همه چیز در این سه ماه دیدن پی درپی نوید درکنار نیاز بود میت رسید از عملی شدن آنچه که در ذهنش بود...

بافکر اینکه نیاز مال نوید شود لحظه ای خشم تمام وجودش را فرا میگیرد با عصیانیت قاب عکس رابه سمت دیوارپرت میکند... با برخورد قاب عکس به دیوار قاب به روی زمین می افتد و شیشه اش تبدیل به هزار تکه ریز و درشت میشود...

نگاهش به کفش های نوزادی که پایین تخت افتاده بود می افتد خم میشود و کفش هارا برمیدارد

به یاد می آورد روزی را که از شرکت می آمد و در بین راه برای خوش حال کردن نیاز این کفش های نوزادی را برایش هدیه گرفته بود

چقدر در آن روز ها خوشحال بودند هرچند کودکی ناخواسته بود اما وسیله ای شده بود برای عاشق نیاز شدن ...

کفش ها را به بینی اش نزدیک میکند و نفسی عمیق میکشد بوی زندگی میداد....

اما چه فایده وقتی دیگر کودکی نخواهد بود...و نیازی نخواهد آمد ...

دلش میسوزد برای بچه هایش هر دو بچه ای که خود باعث مرگشان و بدبختی مادرهایشان شده بود

به یاد عاطفه می افتد دقیقا آخرین باری که دیده بودش زمانی بود که خبرسقط شدن بچه اش را به امیرعلی داد

و بدون آنکه لحظه ای برای رفتن تردید داشته باشد امیر را رها کرده بود وقتی بچه اش نباشد زندگی باشه قاتلش رامیه خواهد چکار؟

تمام دلخوشی اش آن تکه لخته خون بود زندگی بامردی همچون امیرعلی را میخواست چکار؟

بامردی همچون امیرعلی را میخواست چکار؟

وقتی جواب آزمایش منفی آمد و متوجه شد سالم است به شک افتاد

که امیرعلی حتما باکس دیگری رابطه داشته که مبتلا شده پس نه تنها به نیاز بلکه به او هم خیانت کرده بود.... سزای آدم خیانت کار هم تنهایی است.

بهتر دانست که امیرعلی را از سالم بودنش مطلع نکند تا همچون نیاز نخواهد او را هم مجبور به ماندن کند....

کفش ها را از بینی اش جدا میکند اشک درچشمانش حلقه میزند

احساس میکند هوا برای نفس کشیدن کم آورده است باخستگی فراوان چشم هایش رامیبندد

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین می آید و بغض در گلویش بالا پایین میشود.

پوزخندی به لب می آورد پشت این بغض بیدی نشسته بود که خیال نمیکرد با این بادهای بلرزد...

و حالا چه ساده اجازه باریدن اشک هایش را میداد

باصدای زنگ در به خود می آید

بی توجه به صدای زنگ درروی تخت دراز میکشد

دلش تنهایی میخواست از آن تنهایی هایی که فقط حاضر بود با آمدن نیاز برهمش بزند....

دستانش را زیر سرش میگذارد و طاق باز میخوابد و به سقف خیره میشود

هیچ وقت حتی فکرش را هم نمیکرد که روزی به لبه ی پرتگاه زندگی برسد

و حالا منتظر سر انگشتی بود تا به سمت ته دره هلش دهد.

با صدای دوباره زنگ کلافه از جا برمیخیزد نخیر مثل اینکه طرف علاف تر از این حرف ها بود که بیخیال شود

و برود به سختی از جا بلند میشود با سوزشی که دوباره در معده اش حس میکند از درد صورتش جمع میشود

بسته سیگارش را از روی میز آرایش برمیدارد نگاهش در آینه می افتد

زیر چشم هایش کمی گود افتاده بود و لب هایش تیره تر از همیشه نشان میداد دستی به ته ریشش میکشد و

نگاه خسته اش را از آینه میگیرد و همزمان با روشن کردن سیگارش به سمت درمیرود.

دوباره زنگ در به صدا درمی آید اما اینبار شخص پشت در قصد برداشتن دستش

از روی زنگ را ندارد زیرلب فحشی نثارش میکند و سیگار را لای انگشتش جابجا میکند و در را باز میکند

چهره وحشت زده ی امیرمحمد در چهارچوب در ظاهر میشود با ترس لب میزنند:

امیرعلی چرا در و باز نمیکنی داشتم سکنه میکردم پسر....خوبی؟

امیرعلی: چیه فکرکردی مردم؟

_خدا نکنه داداش این لچه حرفیه نمیخوای بری کنار پیام تو؟

بی حرف از جلوی در کنار میرود و خودرا به مبل میرساند و مینشیند.

امیرمحمد همراهش داخل خانه میشود و در را پشت سرش میندود.

نگاهش را در خانه میچرخاند با دیدن آن همه بطری خالی روی میز چشمانش از تعجب گرد میشود

امیرمحمد:

داداش...یکم دیگه میخوردی کم خودت نذاری ها...

پوزخندی صداداری میزند:نترس هنوزم دارم تو اشپزخونه هست میخوای برو بردار

امیرمحمد:نه جون داداش من پاک پاکم ازاین چیزا نمیخورم... امیرمحمد:

_امیرعلی این بوی چیه میاد؟

بینی اش را کمی بالا پایین میکند و بوها را به مشام میکشد بوی تخم مرغ گندیده

و غذاهای مانده دربینی اش میپیچد چطور تا به الان متوجه این بو نشده بود

با صدای امیرمحمد که از اشپزخانه داد میکشید ازفکریرون می آید :

اه اه گندت بزنی امیرعلی چندوقته این ظرفا رونشستی حالمو بهم زدی...

پاشو تن لشتو جمع کن این چه وضع اشپزخونه اس؟

عصبی دستی بین موهایش میکشد:

خیلی خب بیا بیرون از اونجا خودم بعدا مرتبشون میکنم

امیرمحمد درحالی که دستانش را با کت مشکی اش پاک میکند از اشپزخانه خارج میشود.

امیرمحمد:لازم نکرده پاشولباساتو عوض کن چنددست لباس هم بردار بریم خونه سیمین (مادر)گفته:

که حتما ببرمت اونجا

دودسیگارش رااز دهانش خارج میکند و ته مانده سیگارش رادرزیرسیگاری خاموش میکند:

بروبهشون بگو بعدا میام بهشون سرمیزنم_نخیراقا بحث سرزدن نیست گفتن

ازاین به بعد بیای اونجا بمونی پیش بقیه خانواده

سرش رابه مبل تکیه میدهد و چشمانش رامیبند:

مگه خودم خونه ندارم که پیام اونجا بمونم... فکرکردن با بچه طرفن؟

امیرمحمدبه سمتش می ایدوکنارش می نشیند:

این حرفا دیگه به من مربوط نمیشه دستورسیمین... چون هرکی دوس داری منو باسیمین جون درنداز

_گفتم که من هیجا نمیام بروبهشون بگو.

_بس کن امیرعلی تاکی میخوای اینجوری زندگی کنی یه نگاه به خودت بکن ببین حال و روزتو....

اینه اون امیرعلی سابق... بس کن دیگه سیمین داره دق میکنه ازدستت به فکر خودت نیستی لااقل به فکراون باش.

عصبی ازجایش بلندمیشود ودستی به ته ریشش میکشد امیرعلی درصورت امیرمحمد میگردد:

میگی چیکارکنم بزخم وبخونم پاشم برقصرم برات؟؟؟نمیفهمی چی به سرم اومده به چه امیدی زندگی کنم هان؟

امیرمحمد همچون اوصدایش رادرسرش می اندازد:

ازچی گلایه میکنی؟ ازکی؟ خودت این بلاهاروسرخودت آوردی چه توقعی داری.... حذاقل بقیه عمرتو خراب نکن!

_عمر؟؟؟چه عمری معلوم نیست تافردازنده ام یا تا پس فردا

_نزن این حرفاروداداش چراانقدردناامیدی ایشالا همه چی درست میشه فقط خودت باید بخوای...

_من خواستم اما نشد....

من خواستم زندگیم خوب بشه اما بدترشد من خواستم نیاز باشه اما میبینی که نیست من خواستم یه پدرخوب بشم
برابچم اما نیست دیگه بچه ای نیست...

اشک هایش شروع به باریدن میکند و شانه هایش به لرزش درمی آید و باز هم غرورش شکسته میشود

دیگر از این مردچیزی نمانده است حتی غرور و شخصیتش

امیرمحمدنگاه غم زده اش را به برادرش می اندازد برادری که شانه هایش زیر بار غم ها و غصه هایش خم شده بود به آرامی ب سمتش قدم برمیدارد

دستانش را دور بازوهای ورزیده امیرعلی قفل میکند و او را در اغوش میکشد... این بار امیرعلی بدون اعتراضی خود را در اغوش برادرش رها میکند

وحس میکند چقدر به این اغوش مردانه برای خالی شده عقده ها و بغض هایش نیاز داشت

پیشانی اش را روی شانه برادرش میگذارد و آرام به اشک هایش اجازه باریدن میدهد

و گلایه میکند از زمین و زمانه از آنچه که به سرش اماده است...

با بلند شدن صدای زنگ موبایلی خود را از اغوش امیرمحمد بیرون میکشد و خیره میشود به چهره غمگین امیرمحمد.....

امیرمحمد آرام گوشه کتش را کنار میزند و دستش را در جیب شلوارش فرو میبرد و تلفن همراهش را بیرون می آورد

با دیدن اسمی که روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود لبخند روی لبانش مینشیند

و جایش را با اخم های چند لحظه پیشش میدهد با اشاره به امیرعلی میفهماند که تلفن ضروری است و باید جواب دهد.....

دکمه اتصال را میزند و به انتهای سالن میرود:

سلام خانوم خانوم ها چه عجب یاد افتادیه زنگی به ما بزنی

صدای پرتنش و اضطراب زنانه ای در گوشه میپیچد:

سلام خوبی؟

ـاره عزیزم تو خوبی؟

بی توجه به جواب دادن به سوال امی محمد، بابغضی که سعی در کنترل کردنش دارد اسمش را صدا میزنند: امیرمحمد

ـجانم عزیزم...چیزی شده؟صدات چرا گرفته؟

ـنه خوبم...فقط

و صدای گریه هایش در تلفن میپیچد و مجال بیشتر حرف زدن را نمیدهد

هراسان سوالش

را تکرار میکند:چیشده؟

اتفاقی افتاده؟

و باز هم تنها برای جواب سوال هایش صدای گریه کردن های زنانه ای نصیبش میشود!!

اینبار همراه باترس و خشم فریاد میکشد:نجمه باتوام چیزی شده دختر د بگو جون به لیم کردی....کسی چیزی شده؟

چند بار اسم نجمه را در ذهنش تکرار میکند خداااا این اسم را کجا شنیده بوده نجمه...نجمه...نجمه خواهرنوید بود و دختر خاله نیاز!! باشیدن سوال امیرمحمد حس گرهایش فعال میشود: «کسی چیزیش شده»

یعنی برای کسی مشکلی پیش آمده بود ؟ نکند اتفاقی برای نیاز افتاده ؟ باشد؟

با وحشت به سمت امیرمحمد میدود:امیرمحمد چیشده ؟ نیاز چیزیش شده؟ حالش خوبه؟ اتفاقی براش افتاده؟....

و پشت سر هم سوال ها میپرسد!

و تنها در این میان به تنها چیزی که توجه نمیکند ربط نجمه با امیرمحمد است!!

امیرمحمد با تعجب نگاهش میکند و دستش را هواتکان میدهد:

اووووه یه نفس بگیر وسطش داداش نه نیاز خوبه اروم باش چیزی نشده که

نفسش را از سراسودگی بیرون میدهد و دستش را روی قلبش فشار میدهد تنها آمدن اسم نیاز کافی بود تا ضربان قلبش

رابالا ببرد

نفسش که جامی اید و ضربان قلبش که آرام میشود اخم هایش رادرهم میکشد چشم غره ای به امیرمحمد میروود وزی رلب میگوید:

خدالعتنت کنه امیرمحمد وبی توجه به چهره درهم رفته امیر محمد به سمت اتاق خواب گام برمیدارد...

با صدای جیغی که درگوشی پیچده میشود نگاهش را از مرد شکست خورده روبرویش میگیرد و دستش را گوشش فشار میدهد:

خانومم انقدر جیغ نکنش پرده گوشم پاره شد

_اصلا معلومه حواست کجاست امیرمحمد

_انقدر توجیغ میکشی و گریه میکنی هوش و حواس نمیداری واسه ادموبازهم صدای جیغ های نجمه درگوشش میپیچد این دختر از این همه جیغ کشیدن خسته نمیشد؟ چه سری در این جیغ کشیدن ها بود خدامیداند!!

امیرمحمد: باز که جیغ کشیدی دختر.... بخوای انقدر جیغ جیغ نکنی نمی گیرمت ها گفته باشم من زن جیغ جیغ نمی خواااااا

_اصلا کی گفته من قراره زن تو بشم خیلی هم دلت بخواد!

_ای جوووون دلم که خیلی میخواد....

_خیلی پرویی امیرمحمد...

_میدونم خانومم....

دوباره صدای نجمه رنگ غم لمیگیرد شوخی های امیرمحمد فقط برای چند لحظه خنده بر روی روی لب هایش می آورد دوباره با بغض صدایش میکند : محمد

_جان محم

— باید ببینمت همین الان

با سرخوشی سوتی میکشد: پس بگو خانوم! قدر جیغ میکشه دلش برام تنگ شده روش نمیشده که بگه؟

— امیر محمد لوس نشو باید باهات حرف بزnm خیلی مهمه

— راجب چی بلوط من؟

و باز هم با حرص جیغ میکشد: دوباره به من گفתי بلوط

چقدر از حرص دادن این دختر لذت میبرد

قهقهه ای سرمیده:

— خب موهات بلوطیه دیگه دوس دارم بگم بلوط منمشکلیه؟؟؟

حالا نمیخوای بگی چیه که داره بلوط منو اذیت میکنه؟

— باید ببینمت تا بهت بگم اینجوری نمیشه!

— باشه کجا پیام دنبالت خانومی؟

نجمه: بیمارستانم شیفت داشتم میرم کافه نزدیک بیمارستان تو هم بیا فعلا

— باشه عزیزم فعلا

تلفن را قطع میکند چند لحظه به عکس نجمه که روی پس زمینه گوشی اش بود خیره میشود و لبخندی عمیق به لب می آورد

و زیر لب خدا را شکر میکند بابت داشتن این فرشته ی الهی ... این دختر را با تمام لوس بازی هایش... جیغ هایش...

قهر کردن هایش... و تمام لجبازی هایش دوست داشت.

ذهنش به سمت ایام عید کشیده میشود زمانی که پیش نجمه رفته بود به بهانه اینکه تلفن همراهش پیدا نمیشود

از او خواسته بود تا با شماره اش زنگ بزند تا او تلفنش را پیدا کند و بعد ها هر بار به بهانه های مختلف با او تماس گرفته و با هزار دوز و کلک خود را در دل نجمه جا کرده بود. با یادآوری گذشته لبخند روی لبش پرنگ تر میشود و سر ی برای این همه زرنگی اش تکان میدهد

به سمت در میروود و با صدای بلند امیرعلی را صدا میزند:

امیرعلی من کار دارم باید تا جایی برم یه ساعت دیگه میام دنبالت ببرمت خونه وسایلتو جمع کن

حداقل چند روز بیا اونجا که هم سیمین از نگرانی در بیاد هم اینکه چندنفرو بیاریم خونت و تمیز کنه. من رفتم خداحافظ

و بدون آنکه منتظر جوابی از سوی امیرعلی باشد از خانه خارج میشود.

جلوی در کافه می ایستد نگاهش به کارت که پشت در آویزان بود می افتد و جمله ی «بازاست» را زیر لب زمزمه می کند

کتش را در تنش صاف میکند و دستی به موهایش میکشد و کمی مرتبشان میکند...

نفسی عمیق میکشد هوا را به ریه هاش میکشد دستگیره را بالا و پایین میکند در را به داخل هل میدهد و وارد می شود .

در آن تاریکی و فضای شاعرانه ی کافه با چشم به دنبال نجمه میگیرد ...

گوشه ترین قسمت کافه پشت میزی دو نفره پیداش میکند لبخندی دل نشین به لب می آورد و ان چال های گونه اش را به نمایش میگذارد با صلابت، محکم و مردانه قدم برمیدارد میز را دور میزند و کنارنجمه خم میشود و دستش را به نشانه احترام روی سینه ستمبرش میفشارد :

سلام بربانوی زیبا ... سربلند میکند و روی صندلی مینشیند...

زیرلب سلامی میکند نگاهش با نگاه امیرمحمد در هم گره میخورد با چشمکی که از جانب امیرمحمد زده میشود احساس میکند

خون در زیر پوستش میدود با شرم نگاهش رامیدزد و سرش را پایین می اندازد.

امیرمحمد نگاهی به گونه های سرخ نجمه می اندازد و در دل زمزمه میکند :

مگه این دختر لجباز و شیطون هم خجالت کشیدن بلد است؟

برای اینکه سکوت بینشان را از بین ببرد لب باز میکند : خب بلوطم چطوره ؟

لب هایش را آویزان میکند دلش لوس شدن میخواهد دلش بچی کردن میخواهد دلش نازکشی های معشوقش را می خواهد : خوب نیستم امیرمحمد امیرمحمد : باز چپشده اینجوری لبات آویزون شده چیه عمو جون شکلاتتو ازت گرفتن آخی نازی

دستش را پیش میبرد تا با تمسخر و شوخی گونه ی نجمه را بکشد که در کسری از ثانیه نجمه اخم هایش را در هم و خود را عقب میکشد

نخیر ناز کردن برای این پسر فایده نداشت ...

گیج تر از این حرف ها بود که نازکشی بلد باشد و تنها کارش لودگی کردن و شیطننت بود.

نجمه : لوس نشو امیرمحمد جدی میگم حالم خوب نیست

امیرمحمد در حالی که منوی روی میز را ورق میزند بدون آنکه نگاهی به نجمه بیاندازد میگوید :

چیزی نیست خانوم دکتر برات یه شکلات بستنی تجویزمیکنم مثل اب رو اتیشه بخوری خوب میشی...

و بی توجه به چشم غره های نجمه با دست به گارسون اشاره میکند که به سمتشان بیاید

نجمه :

خیلی بی مزه ای امیرمحمد منو بگو که اومدم اینجا یه مسئله مهم و به تو بگم

رو به گارسن سفارش دو بستنی شکلاتی میدهد ... بدون آنکه نظر نجمه را بپرسد... کارهای این پسر عجیب با هم تناقض داشتن نه به آن تعظیم اولش نه به حالا که با میل خود برای نجمه بستنی سفارش داده بود چشمانش از شی طنت برق میزند ... نگاه تب دارش را درچشمان نجمه می اندازد :

مگه منو چشیدی که میگی بی مزه ام؟

چشمان نجمه از تعجب گرد میشود با حرص مشتی در بازوی امیرمحمد میزند و بی حیایی نثارش میکند و

امیرمحمد دوباره سرخوش از اینکه توانسته بود باری دیگر این دختر لجباز را حرص دهد قهقهه ای میزند.

نجمه عصبانی صندلی را عقب میکشد و از جا بلند میشود حرف زدن با این پسر بی فایده بود

امروز از آن روزهایی بود که همچون پسرچه های تخس و شیطون به دنبال بازی گوشی کردن و شیطنت بود

باید حرف زدن را به زمانی دیگر موکول میکرد ... اما مگر میشد؟؟؟

هرچه بیشتر میگذشت این طوفان شدیدتر و خانه خراب کن تر میشد باید زودتر امیرمحمد را مطلع میکرد تا چاره ای پیدا کند ...

با گرمی دستی روی مچ دستش از فکر خارج میشود.

امیرمحمد : خیلی خوب ببخشید قهر نکن بشین

با اخم رو از امیرمحمد برمیگرداند و دوباره سرجایش مینشیند

امیرمحمد : خب بگو ببینم اون موضوع مهم چی بوده که خانوم به خاطرش افتخار دادن با بنده ی حقیر قرار ملاقت بذارن؟

دهن باز میکند تا چیزی بگوید که با آمدن گارسون حرفش را در دهان نگه میدارد....

بعد از گذاشتن سفارش ها و رفتن گارسون نفسی تازه میکند و با استرس دستان عرق کرده اش را به هم میمالد :

خب ... چجوری بگمخب راستش... امیرمحمد : چی شده ؟ خب حرفتو بزن چرا لکنت زیون گرفتی ؟

_میخواوم راجب داداشم حرف بزنم ... راستش فهمیده منو... تو

...یعنی منو و تو...چیزه با هم رابطه داریم

با تمام شدن جمله نجمه از ترس قاشق بستنی از دستش می افتد به زحمت اب دهانش را قورت میدهد

و سیب گلایش بالا و پایین میشود ... احساس میکند چیزی در بتن وجودش پایین می افتد و سقوط آزاد میکند....چی زی همچون شجاعت

با زحمت لب هایش را ازهم باز می کند :

خب؟

نجمه : خب نداره ...صبح که میخواست برسونتم بیمارستان یه چیزی به گوشه بهم زد که دست از پا خطا نکنم که حواسش بهم هست...

امیرمحمد : اووووف ترسونیدیم اینا که بیشتر شبیه نصیحت کردنه

نجمه:منم اولش همین فکر و میکرد ولی وقتی اسم تو رو آورد جا خوردم

سقوط دوم و باز هم چیزی درون دلش

پایین می آید همچون جسارتش

دوباره با ترس روی میز خم میشود و با ترس به نجمه زل میزند :

خب بعدش؟

نجمه: سعی کردم انکارکنم ولی نشد بعدش ،بعدش!!!

میشکند...بغض پنهان درگلایش میشکند....واجازه باریدن میدهد به ان زمرد های نقره فام

به آرامی اشک هایش را کنار میزند و شروع میکند به تعریف کردن با هر جمله ای

که میگوید چهره امیرمحمد بیشتر در هم میرود با شنیدن اینکه نوید روی نجمه دست بلند کرده بود.

سقوط سوماینبار احساس میکند قلبش فرود می آید میشکند از ظلمی که به عشقش شده بود .

به سرعت سرش را بالا می آورد و به نجمه نگاه میکند به گونه ای که صدای شکستن قلنج گردنش را حتی نجمه هم می

شنود

نگاهش را کبودی و ورم گوشه لب نجمه میدوزد که سعی کرده بود پشت انبوهی از رژ لب پنهانش کند

چطور از اول متوجه لب بادکرده اش نشده بود؟ با عصبانیت دست هایش را هم در مشت میکند.

چطور نوید به خودش اجازه داده بود دست روی عروسک فرنگی امیرمحمد بلند کند ؟

چطور توانسته بود چشم های بلوطکش اینطور دریایی کند؟ مگر میشود یک برادر دست روی خواهرش بلند کند؟

لحظه ای خود را جای نوید قرار میدهد نه قطعا او هم اگر میفهمید خواهرهایش دور از چشم خانواده با پسری ارتباط داشتن قطعا همین برخورد را میکرد...

حق را به نوید میدهد مخصوصا حالا که فهمیده بود خواهرش با برادر قاتل آرزوها و خوشبختی هایش رابطه دارد حتی اگر گناه اینکه دور از چشم خانواده با پسری رابطه دارد را هم در نظر نگیرید...

باز هم رابطه با برادر امیرعلی پارسا یعنی شکافتن و سربازکردن کینه های عمیق نوید

لبخندتلخی به روی نجمه میزند دستی نوازش وار روی صورت نجمه میکشد و قطرات اشک روی گونه هایش را با سر انگشت پاک میکند:

نبینم غم بشینه تو چشمای خوشگلت خانومی، عیب نداره دیگه داداشت عصبانی بوده... ما اشتباه راه و رفتیم.

ما که از اولش هم که شروع کردیم میدونستیم بالاخره دیر یا زود این اتفاق می افته. باهم درستش میکنیم...

نجمه درحالی که بینی اش را بالا میکشدمیپرسد:

حالا باید چکار کنیم؟ بهم گفت خودم رابطه باطمون و تمومش کنم وگرنه خودش جور دیگه ای تمومش میکنه...

امیرمحمد: خب به حرفش گوش میدیم.

نجمه متعجب نگاهش میکند: منظورت چیه یعنی تمومش کنیم محمد؟

دیگر وقتش بود امیرمحمد در جلد همیشگی اش فرو برود و خنده بر لب های نجمه بیاورد:

نه پس ادامه بدیم که داداشت میاد به حساب من میرسه ... چون من، منو با این داداش بد اخلاقت در ننداز... دلت میاد جوون ناکام از دنیا برم؟؟

نجمه ناباور صدایش میزند: امیرمحمد؟

هیچ فکرش را نمیکرد انقدر زود جا بزند... یعنی تمام حرف های نوید درست بود؟ راست میگویند که گرگ زاده گرگ شود گرچه با ادمی بزرگ شود... او هم یقینا همانند برادرش است. امیرمحمد: جونم.... اینجوری مظلوم نگام نکن که نظرم عوض نمیشه من هنوز جوونم کلی ارزو دارم.

امیرمحمد از سر جایش بلند میشود و کتش را در تنش مرتب میکند:

خب دیگه خوشحال شدم دیدمت. سخت بود تصمیم گیری اما اینجوری برای هردومون بهتره امیدوارم خوش بخت بشی.

با دیدن چهره نجمه که از تعجب دهانش باز مانده بود خنده اش میگیرد.

لبش را به دندان میگیرد و خنده اش را قورت میدهد.

نجمه دهان باز میکند تا فوشی نثار امیرمحمد کند اما هرچه تلاش میکند فقط دهانش همچون ماهی باز و بسته می شود،

به کیفش چنگ میزند و سری از تاسف برای امیرمحمد تکان میدهد و به سرعت از کافه خارج میشود و با شنیدن صدا ی امیرمحمد از پشت سرش به قدم هایش سرعت میبخشد

و اشک هایش پی در پی فرود می آیند. با حرص اشک هایش را کنار میزند و زیر لب بر خود لعنت میفرستد.

نجمه: احمق همین و میخواستی؟ اخه این پسره لیاقت اینو داشت که داداشت کتکت بزنه؟

اخره این ادم بی احساس لیاقت داره؟ خاک تو سرت که خودتو بازیچه ی دستش کردی. با دستی که روی شانه اش می خورد از ترس دستش را روی قلبش میگذارد و

هییین بلندی میکشد و چشمانش را روی هم میگذارد.

امیر محمد در حالی که دستانش را روی زانوهایش فشار میدهد و روی زانوهایش خم میشود از میان نفس نفس زدن هایش میگوید:

اخ دختر چقد تند میری؟ چرا هی صدات میکنم صبر نمیکنی؟ ببینم کر شدی خداروشکر؟

صبرکن بابا حرف دارم باهات....

نجمه از پشت هاله ای از اشک نگاهش میکند و با بغض سرش جیغ میکشد:

دیگه چه حرفی میخوای بزنی؟ توکه همه حرفاتو زدی حرفی نمونه واسه گفتن.

امیرمحمد: صبرکن بذار برات توضیح بدم.. با سیلی که درگوشش میخورد حرف در دهانش میماسد.

نجمه: هیچی نگو نمیخوام صداتو بشنوم. منه احمق و بگو که به تو اعتماد کردم، باید از اولشم میفهمیدم که مثله اون برادرتی... نوید بهم گفت داری دروغ میگی من باور نمیکردم.

امیرمحمد با تعجب دستش را روی

گونه اش میکشد، از شدت ضربه احساس میکند گوشش زنگ میزند.

این ضرب دست از یک دختر بعید بود. با صدای جیغ های پی در پی نجمه سرش را بالا می آورد این ضرب دست از یک دختر بعید بود. با صدای جیغ های پی در پی نجمه سرش را بالا می آورد؛

باز هم جیغ زدن های این دختر شروع شد، حالا چگونه باید آرامش میکرد؟

از طرفی از سیلی که خورده بود ناراحت بود و از سویی دیگر با دیدن چهره سرخ شده نجمه غرغر کردن هایش خنده اش میگرفت.

نجمه با دیدن لبخند ریزی که کنج لبان امیرمحمد نقش بسته بود با حرص جیغ میکشد:

چیه؟ به چی میخندی؟ حرص خوردن های من خنده داره؟ آره بایدم بخندی.

چندماه تموم منو وابسته خودت کردی، کلی بهم دروغ گفتی و کلی از ایندمون گفتی...

از خونه ای که قراره توش زندگی کنیم....از ماه عسلی که قراره بریم...حتی اسم بچه هامون هم انتخاب کردیم...

توی تمام این مدت من با حرف های تو رویا پردازی میکردم،اونوقت تو به ریش من میخندیدی،به سادگی من میخندید ی.

احساس اینکه نفس کم آورده است سکوت میکند و نفس عمیقی میکشد و هوا را با تمام وجود میبلعد.

امیر محمد با خنده دستی روی جای سیلی که خورده بود میکشد و با عشق در چشمان وحشی معشوقه اش خیره می شود.

نگاهش همچون تیزی تیغ برنده بود که روح و جسم اش را ذره ذره میشکافت
نجمه:چته باز؟

امیر محمد:تا حالا کسی بهت گفته وقتی عصبانی میشی خیلی خوشگل میشی؟معلوم نیست این پسر با خود چند چند است.

لحظه ای حرف از جدایی میزند و لحظه ای دیگر با کلمات محبت آمیزش کمر به قتل احساسات نجمه میزند،

نجمه با چشمانی که حال رنگ تعجب به خود گرفته بود بی حرف نگاهش میکند.

مگر میشود از زیبایی دختری تعریف کنی و او عصبانی بماند؟

امیرمحمد با دیدن سکوت نجمه جرأت پیدا میکند و تیر بعدی را پرتاب میکند تا به هدف بخورد...اینبار قلبش را نشانه میگیرد.

امیرمحمد:آخه خوشگل من،من به جهنم،نمیگی وقتی منو میزنی دستای نازت درد میگیره؟....

حالا از حق نگذیریم ضرب دستت خیلی سنگینه.

ارامش به چشمان نجمه بازمیگردد

و پشیمان میشود از سیلی که بر صورت امیرمحمد زده است.

با یادآوری اینکه امیر محمد در کافه چه حرف هایی زده بود دوباره پشیمان میشود و اخم هایش را درهم میکشد و با تخیلی میگوید: حقته.

امیر محمد: عجب رویی داری تو دختر چرا حقمه؟

نجمه: یعنی خودت نمیدونی؟؟ ازت متنفرم تو یه ادم دروغگو و حقه بازی.

تا حالا چند تا دختر رو اینطوری سرکار گذاشتی هان؟؟

تا حالا به چند نفر گفتم عاشقتم؟ بادیدن سکوت امیرمحمد عصبی تر میشود: از این سکوت چی بفهمم هان؟؟

امیرمحمد: ای بابا جیغ نزن دارم میشمرم ببینم چندنفر بودن؟

نجمه با جیغی گوش خراش اسمش را فریاد میزند: امیییییرمحمدمدامیرمحمد با خنده دستانش را روی گوش هایش فشار میدهد:

خیلی خوب جیغ نزن شوخی کردم. همه ی حرفایی هم که برای جدایی زدم شوخی بود.

چرا مثل بچه ها قهر میکنی؟... تو منو اینجوری شناختی؟ چرا فکرکردی تنهات میزارم؟

نجمه چقدر دلش میخواست واقعا حرف هایش شوخی باشد،

حتی نمیتوانست به اینکه امیرمحمد تنهایش بگذارد فکرکند،

با فکر به اینکه روزی بخواهد دور از امیرمحمد باشد لرز براندامش می افتد

اما سعی میکند خود را محکم نشان دهد. دو دل میشود برای باور حرف های امیرمحمد...

با چشمان ابری مشکوک نگاهش میکند، همانند کودکان میپرسد:

شوخی کردی؟ راست میگی؟

امیرمحمد:اره قریونت برم...مگه من میتونم تنهات بذارم؟تو همه ی زندگی منی .من بدونه تو هیچم.

نجمه با اخم سرش را پایین می اندازد،

بین دو راهی عشق و منطق گیر میکند... با ان همه کینه دوزی که نوید نسبت به آنها داشت شک و بدبینی به دل نجمه هم راه میدهد.

امیر محمد:نریز این اشک ها رو...انقدر با دل من بازی نکن،تو که میدونی من طاقت دیدن اشک هاتو ندارم؟

نجمه چطوری میتوانست در چشمان امیرمحمد نگاه کند وقتی به صورتش سیلی زده بود

و جواب محبت هایش را این گونه داده بود و چقدر زود قضاوت کرده بود.

با هر حرفی که امیرمحمد میزند گریه هایش شدت میگیرد بیشتر از آنکه آرامش کند،

عذاب وجدانش را بیشتر میکند. با سر پایین افتاده و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آید زمزمه میکند:بخشیه د

امیرمحمد دستش را زیر چانه نجمه میگذارد و سرش را بالا می آورد و با محبت نگاهش میکند

و آرامش را به چشمانش میبخشد و وجودش را سرشار از عشق میکند:

نبینم بلوطکم اینطوری ناراحت باشه....بخشیدم حالا اخماتو بازکن ببینم.

نجمه لبخندی ظاهری به لب می آورد برای دلگرم کردن امیرمحمد،اما در باطن دل آشوب بود،حالا باید با نوید چکار می کردند؟

امیرمحمد دستش را پشت کمر نجمه قرار میدهد و به سمت ماشین هدایتش میکند،

هر دو در سکوت کنار هم قدم برمیداشتند و به آینده ی نامعلومشان می اندیشیدند. امیر محمد در این فکر بود که چگونه باید با نوید رو به رو شود؟چگونه باید راضی اش میکرد؟

درست است حالا برای ازدواج با نجمه زود بود و دلش نمیخواست به این سرعت همه چیز پیش برود ا

ما راه دیگری برای نگه داشتن نجمه در کنارش نداشت،

تازه اگر نوید راضی به این ازدواج میشد.

از فکر رویارویی با نوید ترس در تمام جانش رخنه میکند،

در ذهنش لحظه ای را تجسم میکند که زیر مشت ها و لگد های نوید در حال جان دادن است

و هیچکسی برای بیرون کشیدنش از زیر دست نوید تلاش نمیکند،

همانطور که روی زمین افتاده بود با ترس به نوید که به سمتش می آمد چشم میدوزد.

دستش را بالا می آورد و التماس میکند که رهاش کند.

نوید خوشحال از التماس هایش قهقهه ای مستانه سر میدهد و پاش را بالای صورت امیر محمد نگه میدارد یکدفعه خشم جایش را به لبخند میدهد و صورتش از عصبانیت سرخ میشود و همزمان با فرو آمدن پایش فریاد میکشد.

امیرمحمد از ترس دستانش را روی صورتش فشار میدهد و داد میکشد:

نه نه نه نه نه زن.

نجمه با ترس بازوی امیرمحمد را فشار میدهد: محمد.....امیرمحمد چی شده؟

ارام آرام سرش را از بین دستانش بیرون میکشد و با دست عرق سرد روی پیشانی اش را پاک میکند.

با ترس دستش را روی جای جای تنش میکشد و به اندامش نگاه میکند، باخنده فریاد میکشد:

خدایا شکرست سالمم. خبر ندارد که تا چند لحظه دیگر تمام افکارش به واقعیت می پیوندد.

نجمه متعجب می پرسد: محمد دیوونه شدی؟ چته؟

امیرمحمد: وایای نجمه عجب غلطی کردم عاشقت شدم، این داداشت داشت منو میکشت،

فکرکن از فکرش که انقد ترسیدم خودشو بینم چکار میکنم؟

خدایا منو از دست این مادر فولاد زره در امان نگهدار. الهی امیین.

نجمه میان خنده هایش بریده بریده میگوید: تو... دیوونه ای.... امیر... محمد امیرمحمد: مگه این داداشت میذاره ادم س
الم بمونه؟ خب معلومه دیوونه میشم.

امیرمحمد کنار ماشین می ایستد در حالی که در ماشین را برای نجمه باز میکند میگوید:

میگم نجمه هنوزم دیر نشده ها میخوای همه چی رو تموم کنیم؟

داداشت زندمون نمیذاره ها وباز هم یکی از ان جیغ های فرابنفش نجمه در جواب نصیبتش میشود.

امیرمحمد: خیلی خب جیغ نزن فهمیدم. با خنده به سمت در راننده میرود تا سوار شود.

با شنیدن اسمش از زبان مردی سر برمیگرداند تا جواب دهد بله ،

که با مشتی که بر صورتش میخورد مجال حرف زدن پیدا نمیکند. دستش را روی رد خون بینی اش میگذارد.

سر بلند میکند و با دیدن نوید لحظه ای نفسش بند می آید.

نوید به سمتش می آید و لبه های کتتش را در دست میگیرد.

تقریبا هم قد و اندازه هم بودن، شاید امیرمحمد کمی بلندتر و درشت تر بود.

محکم امیرمحمد را روی کاپوت ماشین پرت میکند و مشت محکمی بر شکمش میکوبد:

بی ناموس میکشمت حالا دیگه چشمت دنبال ناموس من میگرده؟

زنده ات نمیذارم....نیاز کم بود که داداشت بدبختش کرد حالا نوبت خواهره من شده که توی اشغال بخوای ازش سواستفاده کنی. تیکه تیکه ات میکنم.نیاز کم بود که داداشت بدبختش کرد ،حالا نوبت خواهره من شده که توی اشغال بخوای ازش سواستفاده کنی..تیکه تیکه ات میکنم.

نجمه با دیدن امیرمحمد که روی کاپوت پرت میشود از ترس جیغی میکشد و به سرعت از ماشین خارج میشود و به سمت نوید میرود و بازوهایش را در دست میگیرد ...

و با گریه میگوید:داداش....داداش توروخدا ولش کن.

نوید بی توجه به زجه های نجمه مشت هایش را در شکم و پهلوی امیرمحمد فرو می آورد و حرصش را با مشت زدن به او خالی میکند

،گویی امیرمحمد را با کیسه بوکس اشتباه گرفته است.

نجمه:داداش کشتیش ولش کن...

توروخدا....چون مامان ولش کن. نوید،امیرمحمد را روی زمین پرت میکند و با پا در شکمش میکوبد..

نوید:زنده اش نمیزارم به والله

نجمه متعجب از ساکت بودن امیرمحمد نگاهش میکند،حتی از درد ناله هم نمیکند..

حتی از درد ناله هم نمیکند،تنها از درد در خود جمع میشود و دندان هایش را روی هم میگذارد و فشار میدهد.این سکوت عجیب نبود؟

نجمه مظلومیت امیرمحمد را که میبیند بیشتر قلبش فشرده میشود.بازوهای نوید را در دست میگیرد و به عقب برش میگرداند.نوید با دیدن نجمه تازه عصبانیتش شدت میگیرد با خشم به سمتش قدم برمیدارد.

نجمه از ترس به عقب قدم برمی دارد.نوید با خشم دستش را بالا می برد و سیلی ای به صورت نجمه می کوبد،دوباره دستش را بالا می برد تا سیلی دیگری بکوبد که دستش نیمه راه در هوا میماند.

برمیگردد و نیم رخ امیرمحمد جلوی دیدش نقش می بندد.

امیر محمد تک سرفه ای میکند و با عصبانیت در چشمان نوید خیره میشود:دستت به نجمه بخوره بیخیال احترام نگه داشتن میشم،

تا الان اگه چیزی نگفتم واسه این بود که با کتک زدن من اروم بشی چون حق داری ولی این بار دستت به نجمه بخوره کلاهمون توهم میره.

با این حرف امیرمحمد،نوید

جدی تر میشود:تو کی باشی که بخوای این حرفو بزنی؟خواهر خودمه اختیارشو دارم.

با اتمام حرف هایش با سر به صورت امیرمحمد میکوبد.کم کم مردم دورشان جمع میشوند.

نجمه جیغ زنان از مردم میخواهد که جدایشان کند.جدا که نه،بیشتر جلوی نوید را بگیرند.

معلوم نیست چه شده که این امیرمحمد انقدر مظلوم شده بود.

از میان جمعیت کسی بلند میگوید:زنگ زدم پلیس بیاد....

با این حرف نجمه آهی میکشد:داداش بیخیالشو تو رو خدا الان پلیس میاد....

اصلا من غلط کردم هرچی تو بگی...فقط ولش کن،گناه داره داداش....توروخدا....

نوید با دستی که دور بازوهایش حلقه میشود به گمان اینکه نجمه است با عصبانیت به سمتش برمیگردد.

با دیدن سربازی که پشت سرش ایستاده بود گویی آب سردی بر رویش میپاشند و زیر لب غرغمیکند از این بخت بدش

نیاز پله ها را به سرعت طی میکنند.

صدای تق تق کفش های زنانه اش در سال میپیچد.

با نگرانی نگاهی سر سری به سالن می اندازد در سمت چپ سالن تعدادی صندلی کنار هم چیده شده بود.

مردی با اندامی درشت میان دو سرباز کم سن سال روی صندلی ها نشسته بوده و هر از گاهی دستش را بالا می آورد تابی به سیبیلش میداد.

همزمان با هم چشم درچشم می شوند مرد با دیدن نگاه خیره نیاز لبخندی چندش به لب می آورد و ردیف دندان های

زردش را به نمایش می‌گذارد.

نیاز با انزجار صورتش را کج میکند از این همه وقاحت مرد، و رو بر می‌گرداند

کمی آنطرف تر پسر و دختر جوان همراه با دومامور زن مرد پشت در اتاقی به انتظار ایستاده بودند

نگرانی در صورت خیس از اشک دختر هویدا بود و پسر سعی میکرد نزدیکش شود و با حرف هایش آرامش کند

و با هر بار نزدیک شدن به دختر جوان مامور مرد بازویش را میگرفت و به سمت عقب میکشیدش

کمی آنطرف تر کنار آب سرد کن زنی ایستاده بود و به دختر خردسالش آب میداد با آمدن مردی همراه با سربازی اشک های زن روان میشود و دختر بچه خود را در اغوش مرد رهامیکند به انتهای سالن نگاه میکند

با دیدن نجمه که روی صندلی نشسته بود رو به نهال میگوید: اوناهاش اونجا است

و به قدم هایش سرعت میبخشد و به سمت انتهای سالن قدم برمیدارد و نهال به دنبالش به راه می افتد.

جلوی نجمه که روی صندلی نشسته بود و سرش را بین دستانش پنهان کرده بود و آهسته گریه میکرد می ایستند.

ارام تکانی به شانه نجمه وارد میکند.

نجمه با ترس سرش را بالا می آورد با دیدن نیاز و نهال گویی داغ دلش تازه میشود.

خود را درآغوش نیاز می اندازد و گریه هایش شدت میگیرد.

نیاز:چیشده ؟جون به لب شدیم تا رسیدیم اینجا بگو بینم چیشده؟

نهال:نوید کجاس؟چکارکرده؟تصادف کردین؟با ماشین به کسی زدین؟

نجمه در حالی که محکم دستمال را روی بینی اش میکشد سرش را به علامت نه بالا و پایین میکند.

نهال:پس چیشده؟

نجمه با صدایی که از گریه کردن زیاد گرفته بود شروع به تعریف کردن اتفاقات پیش آمده میکند.

نیاز دستی به مقنعه اش میکشد و موهایش را به داخل مقنعه میفرستد.

نیاز: خب الان کجان؟ چکارشون میکنن؟

نجمه: فرستادنشون بازداشگاه.

نجمه: نمیدونم. امیرمحمد زنگ زد به امیرعلی شوهرت اومد. الان رفته دنبال کاراشون

اسم شوهر در گوش نیاز زنگ میزند اخم هایش پیش از پیش در هم گره میخورند و به قصد معاشقه همدیگر را در اغوش میکشند.

با نفرت دستانش را مشت میکند و دندان هایش را روی هم می فشارد و با صدایی که سعی در پایین نگه داشتنش داشت لب به سخن باز میکند.

نیاز: اون شوهرمن نیست... یعنی دیگه نیست فهمیدی؟

نجمه: ببخشید فراموش کردم نمیخواستم ناراحتت..

نهال: بیخیال الان که وقت این حرفا نیست. نمیخواهی زنگ بزنی خاله و پدرت بیان؟

_نه میترسم ازواکنش بابا. چی بهشون بگم روم نمیشه واسه همین زنگ زدم که شماها بیاین

نیاز: حالا باید چکار کنیم؟

امیرعلی: باید منتظر باشیم، رفتن از بازداشتگاه بیارنشون.

همه با صدای امیرعلی به سمتش برمیگردند. نجمه با خجالت و نگرانی سرش را پایین می اندازد و نهال با عصبانیت نگاهش را معطوف به جایی دیگر میکند.

تنها در این میان نیاز با شجاعت و نفرت تمام در چشمان امیرعلی زل میزند.

نیاز: خب بعدش باید چکار کنیم؟

امیرعلی بی توجه به سوال نیاز خیره ی تپله های میخی اش میشود، ضربان قلبش هر لحظه تندتر و دمای بدنش هر ثانیه بالاتر میرود و احساس میکند تمام بدنش با این نگاه ها بالا میرود. دستی به یقه پیراهنش میکشد کمی لباسش را ازتنش دور میکند. چقدر دلتنگ این نگاه بود. چقدر به آرامش گرفتن از این صدا محتاج بود.

حتی اگر زبانش برای پرسجوی حال رقیبش باز شود. باز هم به آرامشی که از این صدا میگرفت احتیاج داشت.

گویی صدایش شرابی داشت که مست میکرد دل و جانش را و عقل و هوش از سرش میبرد.

دوباره نگاهش به سمت تپله های میخی نیاز کشیده میشود، باهر پلکی که میزند چیزی را در بطن وجود امیرعلی تکان میدهد و دلش را به لرزه در می آورد.

امیرعلی لبان خشک شده اش را با زبان ترمیکند، نفسی عمیق میکشد و سعی میکند سر و سامونی به افکار مغشوش بدهد.

امیرعلی: خب نوید شاکی شده ولی به جرم ضرب و شتم هم توی بازداشتگاه،

هر دوشون هم باید رضایت بدن تا آزاد بشن. نیم نگاهی به نجمه می اندازد که تمام جانش گوش شده بود برای شنیدن.

دوباره ادامه میدهد: خب از طرف امیرمحمد که قضیه حله بخاطر عشقش هم که شده رضایت میده.

نجمه با خجالت سرش را پایین می اندازد و امیرعلی پوزخندی به لب می آورد و دستانش را در جیب شلوارش فرو می کند،

عشق چه واژه اشنا ای بود. واژه ای که اوار شده بود بر سر زندگی اش و همچنین بختک سایه ای وسیع دور خوشی های ش انداخته بود و قصد بلند شدن هم نداشت.

سعی میکند تمام حرص و عصبانیتش را پنهان کند، با آرامشی که از او بعید بود در چشمان نیاز خیره میشود.

امیرعلی: و میمونه نوید که باید رضایت بده.

نیاز پوزخندی همانند امیرعلی میزند در چشمانش زل میزند و لب باز میکند حرفی را میزند که جسم نیمه سالمه امیرعلی را به آتش میکشد:

نوید با من، اونم بخاطر عشقش رضایت میده.

به راستی که این دختر کمر به قتلش بسته بود و قصد از پا در آوردنش را داشت. با این حرف ها چه چیزی را میخواست ثابت کند؟

اینکه امیرعلی دیگر در زندگی اش جایی ندارد؟ اصلا از اول هم در زندگی اش جایی داشت؟

و یا اینکه باید تمام امیدهایش برای برگشتن نیاز را از بین ببرد؟ نگاهش رنگ غم و یا رنگ خشم میگیرد. چطور می توانست ساکت بنشیند

و همسرش در برابر او از عشق مرد دیگری حرف بزند؟ همسر؟ نه بهتر بود بگوید همسر سابق.

اما او که راضی به این جدایی نبود؟ بود؟ وقتی او راضی نیست این طلاق معنایی ندارد. امیرعلی با صدای سرباز نگاه از تپله های میشی رنگ نیاز میگیرد و به دنبال سرباز وارد اتاق سرگرد میشوند.

هر یک سری به عنوان سلام تکان میدهند و کنار هم روی صندلی های سمت راست اتاق جای میگیرند.

امیرعلی کنار نیاز روی اولین صندلی نزدیک به سرگرد می نشیند.

اندکی خود را به نیاز نزدیک میکند، دهان باز میکند تا حرفی بزند که با صدای باز شدن در منحصرف میشود.

امیر محمد و نوید دوشادوش دو سرباز دستبند زده وارد اتاق میشوند.

اشک های نجمه با دیدن صورت زخمی و کبود امیرمحمد از گوشه چشمانش شره میکند.

بی طاقت از جایش بلند میشود که به سمت امیرمحمد برود که با دیدن اخم های درهم رفته نوید با ترس قدمی به عقب برمیدارد و بی حرف سرش را پایین می اندازد و مینشیند.

امیرمحمد بی طاقت تر از نجمه با دیدن رنگ و روی پریده و صورت اشکی اش بی توجه به بقیه زیرلب میپرسد:

—خوبی؟

و نجمة تنها با باز و بسته کردن پلک هایش جوابش را میدهد.

امیرمحمد لبخندی به لب می آورد و روی صندلی کنار سرباز مینشیند و کسی نمیفهمد پشت یک پلک زدن ساده یک دنیا حرف بود که آرامش را به بدن امیرمحمد تزریق میکرد و لبخند به لبش می آورد. پشت سر آن نوید کنار سربازی دیگر که ما بین او و امیرمحمد بود مینشیند.

تازه متوجه حضور امیرعلی آن هم کنار نیاز میشود. دوباره غیرتش فوران میکند.

کم از این مرد نکشیده بود که حال بتواند با دیدنش آرام باشد.

چطور میتواندست بعد از آن همه اتفاق باز هم به نیاز نزدیک شود و کنارش بنشیند؟

با عصبانیت از روی صندلی بلند میشود، همراه با او سربازی که دسبند نوید به دستش بسته شده بود به سمت بالا کشیده میشود.

نوید با عصبانیت فریاد میکشد: این اینجا چه غلطی میکنه؟ هان؟ کی بهت گفت پاشی بیای اینجا؟

و به سمت امیرعلی یورش میبرد.

امیرعلی همچون او از جا برمیخیزد و سینه به سینه اش می ایستد.

با صدای سرگرد هر دو سرجاهایشان میخکوب میشوند.

سرگرد: بشین سرجات فکرکردی اینجا چاله میدونه. تا نگفتم ببرنتون بازداشتگاه بشینین سرجاتون.

نوید با عصبانیت دستانش را مشت میکند، دوباره سرجایشان مینشینند.

هر دو با نفرت در چشمان هم خیره میشوند و با نگاهی شان برای هم خط و نشان میکشد.

سرگرد: جناب آقای میرزایی شکایتتون رو پس میگیرین؟

نوید: معلومه که نه. باید بیوفته توزندان تا ادم بشه هوای عشق و عاشقی از سرش بپره یاد بگیره دیگه طرف ناموس من پیدا نشه.

این بار درچشمان امیرعلی خیره میشود و میگوید:

نه خودش و نه خانواده اش.

امیرعلی خیره نگاهش میکند و تلخندی میزندکارش به کجارسیده بودکه یک غریبه برایش خط و نشان میکشیدکه نزدیک زنش نشود. در دل مینالد:

خدایا منو میبینی؟ عذاب از این بیشترکه یه مرد دیگه روکنارزنم میبینم و نمیتونم حرفی بزنم؟
سرگرد: خب آقای پارسا شما چطور؟

امیرمحمد: خبراستش من..... قبل از آن که جمله اش را کامل کند امیرعلی میان حرفش میپرد:

_نخیر جناب سرگرد، برادر من هم به شرطی رضایت نمیده که این اقا هم رضایت بده.

سرگرد: اجازه بدین خودشون بگن، خب آقای پارسا شما رضایت میدین؟

امیرمحمد دستانش را با تردید بهم میکوبد و سرش را بالا می آورد نگاهش در نگاه نگران نجمه گره میخورد

التماس را از نگاهش میخواند از سویی اگر راضیت میداد و نوید رضایت نمیداد حالا حالا بایدگرفتار میشد

و از سویی اگر رضایت نمیداد و گرو کشی میکرد نویدمجبور به رضایت دادن میشد

اما قطعابخاطر این موضوع سرلج می افتد. چه باید میکرد؟

با لج کردن های نوید راحت ترمیتوانست کنار بیاید تا دوری از نجمه.... نگاهش را از نجمه میدزد و با ته مانده ی انرژی اش حرف امیرعلی را تایید میکند:

بله به شرطی رضایت میدم که ایشون هم رضایت بدن.

امیرعلی راضی از تصمیم برادرش لبخندی برای آرام کردنش به لب می آورد و سری به عنوان تحسین تکان میدهد

نوید با دیدن رضایت خاطر و لبخند آنها با حرص میگوید: به خواب ببینی بذارم از اینجا در بری، حتی اگر مجبور باشم خودمم برم گوشه ی زندان.

امیرمحمد: مشکلی نیست اتفاقا من از هم نشینی با شما لذت میبرم حتی اگه توی زندان باشیم

برادرزن جان باز شیطنتش گل کرده بود حتی در بدترین شرایط هم دست از این لوده بازی هایش برنمیداشت

و حرف دلش را به خنده خنده میزد این پسرعاشق پیشه عجیب با بردار عبوس و بداخلاقیش فرق داشت.

مگرمیشود این همه تفاوت وجود داشته باشد بین دو برادر خونی و تنی؟؟؟

نوید با خشم از جایش بلندمیشود. احساس میکند دود از سرش بلندمیشود.

این پسر پرویی و وقاحت را به حدش رسانده بود الحق که ازامیرعلی چنین برادری بعید نبود.

پرویی ریشه در ذاتشان داشت شاید تنها وجه تشابهی که حالا میتواند برایشان پیدا کند همین زبان درازیشان بود....

جلویش می ایستد و دست به یقه پیراهن پاره شده اش میبرد و از جا بلندش میکند درکسری ازثانیه با سربه صورتش میکوبد و فریادمیکشد:

–چه زری زدی بی ناموس....من جنازه خواهرم روهم رو دوش توی یلا قبا نمیندازم...

به من میگی برادرزن؟ تو خیلی بی جا کردی که....

قبل از ان که جمله اش به اتمام برسد توسط سربازی به عقب کشیده میشود و سرباز او را به گوشه دیوار میچسباند. نجمه با ترس جیغ میکشد و دوباره گریه را سرمیدهد. انگاری این دختر از گریه کردن خسته نمیشود.

حتی اگر پشت این چشم های عسلی اش چشمه ای هم در جریان بود با این همه گریه کردن تا به حال باید خشک می شد....

گویی خسته نمیشد از گریه کردن تا مامن آرامشش را پیدا نمیکرد....

نگاه ابری اش را به امیرمحمد و بینی غرق در خونس می اندازد و از پشت حاله ای ازاشک نگاهش میکند و زمزمه می کند:خوبی؟

امیرمحمد تلخندی به لب می آورد و دستش را روی بینی اش فشار میدهد و لب میزند:نگران نباش خوبم

مرد بودن چقدر سخت است....

سخت است وقتی تمام غم ها و دردهای عالم روی شانه ات سنگینی میکند

اما تو به جرم مرد بودن حق اعتراض نداری و تنها در جواب همه سختی ها باید برای آرامش کسانی که تو را تکیه گاه میدانند لبخند بزنی...

وغصه هایت را پشت این خنده های مصنوعی پنهان کنی.

سخت است مرد بودن....سخت است تکیه گاه بودن...

امیرمحمد آهی از اعماق وجودش میکشد و نگاهش را به امیرعلی می اندازد که برادرانه در این لحظه کنارش مانده بود.

با این که میدانست این خانواده دل خوشی از او ندارند و شاید با دیدنش تحقیرش کنند

اما تمام تحقیرها و توهین ها را حتی بی محلی های نیاز را به جان خریده بود،اما پشت برادرش را خالی نکرده بود....

شاید کم کم داشت مردانگی هایش شکل میگرفت و تازه میفهمید مرد بودن به همراه بودن است به محکم بودن و ای ستادن است

دیگر زمان زوری گویی نیست دیگر نمیتواند با اجبار چیزهایی را که میخواهد بدست بیاورد

باید مردانه بایستد و پی همه چیز را به تنش بمالد شاید اگر از اول این گونه بودکارش به اینجا نمیکشید....

سرگرد:این پسره روبیرین بازداشگاه به چه حقی اینکارارو میکنی اونم توی پاسگاه جلوی مامور قانون

وقتی انداختمت گوشه زندان اب خنک بخوری این قلدر بازی هارو فراموش میکنی...عسگری؟

سرباز:بله قربان

سرگرد: سریع ببرینش بازداشگاه

نهال: جناب سرگرد اشتباه کرد شما ببخشین .

نیاز: نه تو رو خدا جناب سرگرد یه چند لحظه صبر کنبدخودم راضیش میکنم رضایت بده. چندلحظه صبرکنید خودم باهاش حرف میزنم...خواهش میکنم بگید نبرنش.

امیرعلی با عصبانیت به سمت نیاز میرود که ملتمسانه با سرگرد حرف میزد تا نوید را به بازداشگاه نفرستند.

چقدر برایش گران تمام میشداین لحظه که همسرش در برابر او برای آزادی مردی دیگر التماس میکرد...

تنهایک بار این گونه التماس کردن نیاز را دیده بود و ان هم زمانی بودکه برای اولین بار در اغوش امیرعلی بود و مرگ دخترانگی هایش را نزدیک میدید و به هر دری میزد تا بتواندجلوی امیرعلی را بگیرد.

دخترانگی های یک دختریعنی تمام ابرو ونجابتش یعنی سندپاک بودنش.

یعنی مهمترین چیز برای یک دختر و تنها نیازبرای ابرو ویرانش رسیده بود یا از سوز هوا بودش ونجابتش و پاکی اش التماس کرده و حالا برای آزادی نوید التماس میکرد...

واقعدنویدبه اندازه تمام دارایی و دخترانگی هایش برایش ارزش داشت که اینگونه برایش به یک غریبه التماس میکرد ؟

سوزشی را در چشمانش احساس میکند.تند و تند پلک میزند تا مانع از ریزش اشک هایش شود.

نمیتواند شاهد شکستن تمام غرور مردانه اش در این جمع باشد.

با صدایی که انگار ازمق چاه بیرون می امد میگوید:اینبار دیگه اصلا ما رضایت نمیدیم حتی اگه نوید خانتون هم رضایت بده.

میبینی که جرمش سنگین تر شده، شاید حالا دیگه اصلا نیازی به رضایت اون نباشه.

کمی مکث میکند و اسمش را با حرص ادامیکند نیازخانوم.

پوزخندی به لب می آورد و عقب میکشد.

نیاز بی توجه به زخم زبان های امیرعلی میگوید:جناب سرگرد فقط چند لحظه بذارین باهاش حرف بزنم.
خواهش میکنم

نوید:من رضایت بده نیستم نیاز الکی اسرار نکن

سرگرد سری به علامت تاسف تکان میدهد برای این پسره لجباز و یک
دنده.جوان های امروزی عجیب کله شق شده بودندگرچه غیرتش را تحسین میکرد اما باید به انتخاب خواهرش هم
توجه داشته باشد.

سرگرد به نیازنگاه میکند:خیلی خب. بیا
باهاش حرف بزن بلکه سرعقل بیاد اینجوری به نفهشه.

همه بیرون منتظر باشین عسگری دستبندشو باز کن همه. رو مرخص کن بیرون.

همه پشت سرهم از اتاق خارج میشوند و تنها نوید،نیاز و سرگرد
در اتاق میمانند

نوید نگاهی به خطی که دستبند روی دستش ایجاد کرده بود می اندازد و آرام مچ دستش را ماساژ میدهد.

با شنیدن تق تق کفش زنانه ای که نزدیکش میشود سرش را بالا می آورد و نگاه خسته اش را در چشمان میشی نیاز می
دوزد.

نیاز درمانده صدایش میکند:نوید

نوید:جانم خانومی اینجوری صدام نزن دلم میگیره،نبینم غم توی صدات باش

_مگه میشه غم نداشته باشم و صدام نلرزه وقتی تو رو اینجا و با این حال میبینم...

_میگذره

نه نوید نمیگذره این منو و تو هستیم که باید بگذریم.

نوید سرش را پایین می اندازد و نگاهش را از نیاز میدزد و با نوک کفش هایش به زمین ضرب میگیرد: از چی؟

از همه چی از همه ی ادمایی که بهمون بد کردن بهمون از پشت خنجر زدن

حتی از نجمه ؟

اره حتی از اونایی که از عتمادمون سواستفاده کردن

اما من نمیتونم نیاز من مردم غیرت دارم نمیتونم ببینم نجمه هم سرنوشتش مثل توبشه. من... من میتروسم نیاز دیگه طاقت ندارم.

بخدا که هربار حال و روز تو میبینم هزار بار جون میدم میفهمی نیاز برام سخته عزیزهام اینجوری زجر بکشن.

میدونم اما من گذشتم تو هم بگذر

نوید احساس میکند دیگر هوایی در اتاق جریان ندارد نفس کم می آورد نه.... نه او نمیتواند... چطور بگذرد؟

از چی؟ از گناه امیرمحمد؟ یا از آینده خواهرش؟

با عصبانیت به موهایش چنگ میزند احساس میکند سرش سنگین شده است.

صدای یورتمه رفتن چند اسب و صدای رژه رفتن سربازها درسش میچید .

دلش میخواهد موهایش را از جا بکند شاید از سنگینی سرش کمی کم کند.

باز صداها درسش میپیچند صداهایی مبهم که تیشه میکشند روی عصاب متشنجش...

سرش را بالا می آورد و فریاد میکشد:

نمیتونم بگذرم من مثل تو بخشنده نیستم. خسته ام نیاز، دیگه نمیکشم...

من نمیتونم از آینده خواهرم بگذرم باید این پسره تو زندان بمونه تا نجمه فراموشش کنه میفهمی؟

—میفهمم اما این راهش نیست...

—پس راهش چیه؟ تو به من راه و نشون بده

—اول باید رضایت بدی باشه؟

و منتظر چشم میدوزد به لب های نوید.

نیاز: بخاطر من نوید.

خواهش میکنم به حرفم گوش کن. فقط میخوام کمکت کنم اینجوری هیچ چیز درست نمیشه.

بخاطر من رضایت بده؛ باشه؟

مگر میشود همه ی زندگی ات چیزی را از تو بخواهد و تو جواب رد بدی به خواسته اش؟

نه انقدر هم دل سنگ نبود که بتواند جلوی نیاز بایستد و در جوابش قاطعانه نه بگوید...

دستش را روی پهلویش میگذارد و با دست دیگرت ریشش را لمس میکند

نیاز دارد کمی فکرکند و آرام شود اما چه فکر کردنی که اخر جوابش همان میشود که نیاز میخواهد بشنود.

تردید را کنارمیگذارد بار دیگر دستی روی ته ریشش میکشد. سری به علامت باشه تکان میدهد و خسته روی صندلی می نشیند.

حس میکند در همین چند لحظه به اندازه تمام زندگی اش انرژی صرف کرده بود.

نیاز لبخندی از سر رضایت برلب

می آورد و به سمت سرگرد که تا آن لحظه خود را با پرونده هایش سرگرم کرده بود میروید

سرگرد: چیشد؟

لبخند روی لبش عریض تر میشود:

رضایت میدهد.

سرگرد برگه های روی میز را یک به یک امضاء میکنند و همه گوش میسپارند به حرف های سرگرد:

خب امیدوارم دیگه کارتتون به اینجا کشیده نشه...

اینبار تنها امیرمحمد را مخاطب قرار میدهد:

شما هم بهتره از یه روش دیگه وارد بشی برای بدست آوردن کسی که بهش علاقه داری نه اینجوری .

امیرمحمد بی حرف سری به علامت چشم تکان میدهد. او چه میداند در این خانواده چه گذشته بود که اینگونه پنهانی عشقش را ابراز میکرد.

مگر میتوانست جلوی نوید بایستد و از علاقه به خواهرش حرف بزند؟؟

نفسش را با صدا بیرون میدهد و نگاهش خسته اش را در نگاه نگران نجمه غرق میکند و کاش را با ان تپله های عسلی شیرین میکند و از شهد وجودش جانی تازه میگیرد.

مگرمیتوانست از این دختر دست بکشد؟ حتی اگر مجبور باشد تا اخر عمر نوید را التماس کند از تنها شیرینی زندگی اش دست نمیکشد....

با دستی که دور شانه اش حلقه میشود از فکر خارج میشود نگاهش را به نوید میدوزد.

نوید: به نفعه نگاهتو کنترل کنی یه بار دیگه دور و بر نجمه ببینمت زنده ات نمیذارم فهمیدی؟

امیرمحمد: اما من ونجمه، یعنی ما....

نوید میان حرفش میپرد و دستش را به علامت سکوت روی بینی اش میگذارد:

هیششش، تو ونجمه ای وجود نداره شماها راهتون از هم جداست مایی بین شما وجود نداره اوکی؟

امیرمحمد دستانش را با عصبانیت مشت میکند دیگر صبرش دارد لبریز میشود

امروز به اندازه کافی خود را کنترل کرده بود سرش را پایین می اندازد و لبش را به دندان میگیرد تا صدایش را درگلو خفه کند و فریاد نکشد

سر این مرد خودخواه اوکه خود عاشق نیاز بود و عشق رامیشناخت

چطور میتوانست انقدر بی رحمانه حرف از جدایی نجه و امیرمحمد بزند؟

امیرمحمد: اما من نجه رو دوست دارم

_اسم خواهرمنو به زبونت نیار

_اونم منو دوست داره شما نمیتونی مانع علاقه ما بشین...

_چرامیتونم چون من برادرشم اختیار دارشم من تعیین میکنم که به کی علاقه داشته باشه.

_علاقه که دست خود ادم نیست مثلا شما چطور میتونستی عاشق یه زن شوهر دار باشی؟هوم؟

و همراه با اتمام حرفش پوزخندی به لب می آورد.

نویدخشمگین نگاهش میکندکم کم صدایش اوج میگیرد:

اونی که من میخواستمش از اول زن شوهردار نبود. وقتی بهش دل بستم که یک دخترچه بود هم بازی کودکی هام...

و بعد هر روز بیشتر بهش دل بستم تا روزی که یه دختر دبیرستانی شد و از عشقم بهش گفتم

اما اون داداشش پست فطرت همه زندگیمونو بهم ریخت

اون ما رو از هم جداکرد میفهمی اون بین ما جدایی انداخت برادرتوووو...

_شماهم مثل برادر منی فقط اون ناخواسته وارد این مخمسه شد و باعث جدایی شما شد

اما شما به خواست خودت داری ما رو از هم جدا میکنی. من...من با امیرعلی فرق دارم

تو هم یکی هستی لنگه برادرت من نمیذارم آینده خواهرم بشه مثل نیاز پاتو از زندگیش بکش بیرون

حتی اگه منم کنار بکشم نجمه بخاطر من صبر میکنه شاید بتونی بینمون جدایی بندازی

حتی اگه منم کنار بکشم نجمه بخاطر من صبر میکنه شاید بتونی بینمون جدایی بندازی

ولی عشق چیزی نیست که به حرف بقیه و سنگ اندازیشون از بین بره مثل حسی کی شما به نیاز داری

حتی حالا که مطلقه اس و با یه مرد دیگه چند ماه زیر یک سقف زندگی کرده و همه چیز رو باهاش تجربه کرده باز عاشقش و به چشم همون دختر دبیرستانی بهش نگاه میکنی

نوید هاج و واج به لب های امیرمحمد چشم میدوزد لب باز میکند تاحرفی بزند اما حرفی برای گفتن پیدا نمیکند.

چه داشت که بگوید؟ حرف حساب جواب ندارد او نیاز را با تمام کاستی هایی که حالا داشت

با روح خسته اش با عصاب نا آرامش دوست داشت مگرمیشود از عشق گذشت ؟

عاشق که شوی چشمانت راروی همه چیزمیبندی و تنها با لشگر تک نفربرای بدست آوردن معشوقه ات می جنگی.

چی میتوانست به این پسر و احساس نو پایش بگوید.

در چشمان امیرمحمد خودش را میبیند روز هایی را میبیند که با شوق درکوچه مدرسه به انتظار آمدن نیاز می ایستاد و لذت میبرد از دیدن دخترنوجوان پیش رویش در ان لباس های فرم که باشوق کوله اش را روی دوشش جابجا میکرد و به سمتش میدوید.

از یادآوری خاطراتشان لبخندی به لب می آورد اما دوباره با یاد حرف های امیرمحمد لبخندش محو میشود نه نباید در برابر حرف هایش نرم شود

چه تضمینی بود که او هم همچون برادرش نباشد؟

گرچه خودش هم میدانست امیرمحمد اگر خورده شیشه داشت در این چند ماه رابطه اش با نجمه زهرش را میریخت و حالا برای بدست آوردنش این همه کتک نمیخورد و تحقیر نمیشد.

اما باز هم شک و بدبینی حس کینه از این خانواده مثل خوره بر جانش افتاده بود هر چه تلاش میکرد دلش با این جماعت صاف نمیشد.

در این میان نجمه چه گناهی داشت که باید تاوان کینه و حس انتقام جویانه ی نوید را بدهد؟

حسی دوگانه در وجودش شکل میگرفت تنها راه رهایی از این همه فکریهای بی سروته رفتن و فرار کردن بود باید میگریخت

از این مهلکه و فکرش را ازاد میکرد. قدمی به عقب برمیدارد و از اتاق خارج میشود صدای قدم های کسی را از پشت سر میشنود که نزدیکش میشود.

بی توجه به شخص پشت سرش از کلانتری خارج میشود با حس خیس شدن صورتش سرش را بالا میگیرد.

قطرات درشت باران با شدت به صورتش میکوبند و تمام صورتش را در اغوش میکشند.

چقدر دلش قدم زدن زیر باران را میخواست. دلش پرمیکشد برای یک قدم زدن عاشقانه با نیاز و شاید هم خوردن یک قهوه ی تلخ در کافه باران.... و بلعیدن بوی عطر کابتن بلک قهوه چی.

دلش یک اغوش گرم میخواست که سرش را روی پاهای نیاز بگذارد و مثل کودکی هایشان نیاز با شیرین زبانی برایش کودکانه شعر بخواند و فارغ از همه دنیا شود.

با صدای نفس نفس زدن های امیر محمد نگاهش را از قطرات باران میگیرد و در چشمان امیر محمد خیره میشود.

امیر محمد خود را در اغوش میکشد. نمیداند از نگاه سرد و بی تفاوت نوید بود که سرما تا مغز استخوانش رسیده بود یا از سوز هوا بود....

امیر محمد: چرا هرچی صدات میکنم نمی ایستادی فکر کردی با اینکارت من از نجمه دست میکشم؟

بخدا که داری اشتباه میکنی من اگه میخوام نجمه رو ازار بدم که دور از چشم بقیه اینکارو میکردم. من با امیر علی فرق دارم....

نوید بی تفاوت نگاهش میکند انقدر خسته است که حتی توان اعتراض هم ندارد دیگر نایی در تنش ندارد که فریاد بزند:

اسم خواهر منو به زیونت نیار

تنها سکوت میکند ترجیح میدهد فقط شنونده باشد

امیرمحمد: قول میدم خوشبختش کنم اصلا حاضرم چیزی رو در عوض تضمین بدم که خیالتون راحت بشه

اجازه بده خانوادمو بفرستم با مادر و پدرتون صحبت کنن فقط یه فرصت میخوام که خودمو ثابت کنم

خواهش میکنم زمان بده بهم که بتونم خودمو نشون بدم تا بهتر بشناسیم انوقت اگه بازم گفتی نه میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم.

فقط یه فرصت بهم بدهنویس با شنیدن اسمش از زبان نجمه سرش را به سمت انطرف خیابون میچرخاند

و چشم درچشم نجمه میشود التماس را از چشمانش میخواند و ترس از این فاصله هم میتوانست در وجودش احساس کند.

ارام از خیابان گذرمیکند و خود را به دخترها که کنارماشین ایستاده بودند میرساند

و اشاره میکند سوارش شوند در لحظه اخر به سمت امیرمحمد میچرخد و قبل از سوار شدن انگشت اشاره اش را بالا می آورد و با صدای بلند میگوید:

_فقط یه فرصت داری

از فرصت استفاده کن و بی توجه به لبخند عمیقی که روی لب های امیرمحمد جا خوش میکند سوار ماشین میشود و به سمت خانه میراند.

شاید این فرصت را به خود داده بود که بعد پشیمان نشود از اینکه اجازه نداده بود خواهرش به مرد ارزوهایش برسد.

شاید برای اسوده کردن خیالش و سرپوش گذاشتن روی عذاب وجدانش
امیرعلی دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد و یقه پیراهنش را بالاتر میکشد.

از سردی هوا خود را در آغوش میکشد و بیشتر در خود جمع میشود، بینی اش را بالا میکشد

و با تک نفسی بوی رطوبت خاک را به ریه هاش میفرستد، نگاهش را از سیاهی شب میگیرد

و به ادم های دور و برش میدوزد؟ چهره های متفاوت هرکدام با خنده یا اخم نشان از یک زندگی متفاوت میدهد،

هرکدام بی توجه به دیگری از کنار هم میگذرند بدون آنکه بخواهند از حال یکدیگر باخبر شوند.

نگاهش به پیر مردی که زیر طاق شیروانی مغازه ای در خود مچاله شده بود می افتد،

کاسه ای مسی جلوی پای پیرمرد در نگاهش نقش میبندد .جلوتر میرود و نگاهی به درون کاسه می اندازد، پر از خالی است....

کاسه خالی که زیر چراغ های خیابان برق میزند و به هر عابریاده ای دهن کجی میکند.

-اقا یه کمکی میکنی....گرسنه ام.

چند روزه چیزی نخورده ام.

با صدای پیرمرد نگاه زده اش را به او

می اندازد .حلقه اشک در چشمان پیرمرد به خوبی مشخص بود. مگر میشد این نگاه مظلوم و دردمند را ببینی و بی توجه از آن بگذری؟؟؟

این ادم ها مگر در سینه هایشان قلب نداشتند؟! چگونه بیخیال میتوانستند بگذرند از اینهمه ناتوانی پیرمرد.

اسکناسی از درون جیب کت خیسش بیرون میکشود در دست پیرمرد میگذارد. چشمان پیرمرد با دیدن تراول از خوشحالی زیاد برق میزند

پیرمرد:خدا عوض بده جوون. انشالله هرچه از خدا میخوای بهت بده....انشالله دست به خاکستر بزنی طلا بشه.

پیرمرد به سرعت کاسه اش را با کارتنی که زیرش انداخته بود برمیدارد و در سیاهی شب حل میشود.

انقد میرود که از دید امیرعلی محو میشود و او میماند و یک خیابان بی انتها و بارانی که هر لحظه شدیدتر میشد و تند تند بر تن خانه ها و شیشه های مغازه ها میکوبید.

دوباره به راهش ادامه میدهد و

حرف های آن پیرمرد را زیرلب

زمزمه میکند:خدا عوض بده جوون...

بیشتر که فکر میکند میبیند درماندگی الانش نشان از عوض کارهایی بود که برسر خانواده اش و نیاز آورده بود

و در عوض ظلم هایی که کرده بود حالا داشت تقاص پس میداد.

با رفتن نیاز، با مرگ بچه هایش، با بی مهری های پدرش، حتی دیگر بین کارمندانش هم انچنان ارج و قرب نداشت.

<انش الله هرچه از خدا میخواهی بهت بده>

مگر جز برگشتن نیاز چیز دیگر هم از خدا میخواست؟ او فقط از همه ی عالم نیازش را میخواست.

مگر نیاز حقش از زندگی نبود؟ او نیازش را میخواست برای بی نیاز شدن از همه چیز و همه کس.

پس چرا خدا جواب خواسته اش را نمیداد؟ مگر داشتن یک زندگی آرام کنار عشقش خواسته ی زیادی بود؟

این خواسته ی زیادی است که میخواست زندگی اش سر و سامان بگیرد و مثل قبل نیاز درکنارش باشد و تنش سالم شود؟

<انش الله دست به خاکستر بزنی طلا بشه>

او طلا نمیخواست، پول نمیخواست، مقام و منزلت نمیخواست، چه فایده دارد ثروتمند باشی وقتی نمیتوانی از آن لذت ببری؟

چه فایده خانه ای ویلایی چند هزار متری داشته باشد وقتی خانم خانه اش، نیازش درکنارش نباشد و سرو صدای کودکانش در آن نیپیچد؟

چه فایده دارد پولی که خوشی را به همراه ندارد؟ او تنها خوشی و آرامش در کنار معشوقش را میخواست و بس.

پوزخندی به لب می آورد. چه دل خجسته ای داشت پیرمرد؛ دعاهايش حداقل برای او کارایی نداشت.

دوباره جمله اخر در گوشش طنین می اندازد

<انش الله دست به خاکستر بزنی طلا بشه>

شاید اگر از اول پولی نداشت، اسم و رسمی نداشت و پشتش به پدرش گرم نبود و به خود اجازه نمیداد زندگی چند دختر را به خاکستر تبدیل کند،

دقیقا چند نیاز و عاطفه در زندگی اش آمده بودند و رفته بودند، بعضی ها خود مقصر بودند و به خواست خود آمده بودند و

بعضی ها از ترس بی ابرو شدن از گناه امیرعلی گذر کرده بودند و جایی در عمق خاطراتش به سیاهی بدل شده بودند.

دوباره به راه می افتد و خیابان جدیدی را از سر میگیرد. به قصد فرار و به قصد گریختن،

نمیداند کجا میرود و فقط میخواهد برود. خسته است از ادم ها و از آمدن ها و رفتن ها، از خیابان ها و پیاده رو ها. احساس تنهایی میکند در میان این همه زن، این همه مرد، این همه کودک و این همه پیرو جوان.

میان این همه انسان جایی ندارد. چقدر سخت است میان کسانی باشی که متعلق به تو نیستند چقدر سخت است میان این همه آشنا غریبه ای بیش نباشی، چقدر سخت است تنهایی.

به سر چهار راه میرسد، می ایستد تا چراغ قرمز شود، نه برای آن که با ماشینی برخورد نکند،

نه برای آن که از شلوغی خیابان یا از مرگ میترسد. نه، آب از سرش گذشته بود.

دیگر یک وجب یا دو وجبش فرقی نداشت، تنها نمیخواست با مرگش راننده ای را گرفتار کند.

ایستادن چند ماشین پشت خط های عابر پیاده نشان از چراغ قرمز میداد.

گام برمیدارد و از خیابان گذر میکند. میان آن همه ماشین در این سیاهی شب دختر بچه ای را میبیند که با التماس از راننده میخواهد تا گل هایش را بخرد.

نگاهش را به آسمان میدوزد:

خدایا داری میبینی اینارو؟ داری میبینی منو؟ پس چرا کاری برامون نمیکنی؟ پس چرا جوابمونو نمیدی؟ مگه این آدم ها

غیر از بنده های دیگه ات هستن؟

گویی این بیماری و رفتن نیاز برایش تلنگری شده بود تا به خودبیاورد و درد مردم را بفهمد و درک کند.

سرش را پایین می اندازد و به سمت دخترک میرود:

دختر جون....دختر...بیا اینجا.

دختر:بله عمو گل میخوای؟

-اره عمو چنده؟

-سه تا پنج هزارتومن.

-باشه سه تا بده .گل ها را از دختر میگیرد و پولش را میدهد. دوباره صدایش میزند:دخترجون

دختر:عمو اسمم نیازه،بگو نیاز نه دختر جون.

انگار پتکی محکم برسرش میکوبند،اسم نیاز در سرش میپیچد و همه وجودش پراز نیاز میشود.

این ادم ها،این خیابان چه از جان نیمه سالم اش میخواستند که امشب همه او را یاد نیاز می انداختند.

نگاهش به پایین کتش که در دست کودک بود می افتد.

دختر:عمو بگو دیگه چرا صدام زدی؟

دوتا از شاخه گل ها را به سمت نیاز کوچولو میگیرد:

بیا عمو اینا هدیه من به تو،دوباره بفروشنون من یه گل برام کافیه.

دخترک لبخندی عمیق به لب می آورد و با دست اشاره میکند که امیرعلی خم شود.

امیرعلی مردانه روی زمین زانو میزند:جانم عمو بگو.

با بوسه ای که روی گونه اش مینشیند پراز مهر میشود و پراز محبت، پراز عشق.
بوسه ای با طعم پاکی را میچشد، بوسه ای به دور از کینه و نفرت.

کاش این بوسه را نیازش روی گونه اش میکاشت. از جا برمیخیزد و به راه می افتد.

شاخه گل را در دستش جابه جا میکند و زیرلب آرام نجوا میکند:

توی این خیابون لعنتی دارم به یاد تو قدم میزنم. شک ندارم که دیوونه ام،

هنوزم به یاد تو و برای تو گل میخرم .دستش را روی قلبش فشار میدهد، تپش قلبش هر لحظه بیشتر میشود.

تنها منبع آرامش شنیدن صدای نیاز بود. بی طاقت تر از همیشه میشود و طاقت از کف میدهد.

تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون میکشد و بی تردید شماره را میگیرد، شماره ای که سه ماه تمام مدام تکرار می کرد و به آن زنگ میزد و هر بار صدای بوق آزاد در گوشش میپیچد و تنها سهم اش از نیاز همان بوق های پی در پی تلفن میشد.

صدایی که عذاب اور این روزهایش شده بود و هربار بعد از ۹ بوق، بوق ممتدی در گوشش میپیچد.

به عادت این سه ماهه دوباره بوق ها را می شمارد. یک.....دو.....سه...هشت... بازهم امیدش ناامید میشود.

لب باز میکند تا بوق نهم را بشمارد که صدای زنانه ای در گوشش میپیچد:الو.....

احساس میکند نفس کم می آورد، لبانش را با زبان تر میکند و لب باز میکند سخن میگوید و اسمش را با تمنا صدا می کند:

نیازم...

-من نیاز تو نیستم

-هستی،تو همیشه ماله منی.تو قلب من جا داری.

-برای چی انقدر به من زنگ میزنی؟

-برای شنیدن صدات،از امروز که دوباره
توی کلانتوری دیدمت دلم هوایی شد.دیگه نتونستم طاقت بیارم.

نیازیه فکر دیگه به حال دلت بکن.

-بخدا نمیشه فقط مرهم قلبم تویی.

-تو که خوب بلدی جایگزین کنی،یکی دیگرو جایگزینم کن.

_چرا اشتباهاتمو به رخم میکشی من خودم میدونم مقصرم

-عه جدا؟میدونی مقصری وبازم زنگ میزنی؟

-اره میدونم اما حریف این دل صاحب مرده نمیشم.

نیاز:امیرعلی دیگه نمیخوام زنگ بزنی،بزار همه چیز و فراموش کنیم.

هم من هم تو .دیگه نمیخوام هربار یاد زندگی که ازم خراب کردی بیوفتم.

_خدا...خدا.....

-صبر کن نیازم....قطع نکن .بذار حرفامو بگم.کلی حرف توی دلم مونده،خواهش میکنم برای یه بارم که شده بعد از سه ماه به حرفام گوش بده .نیاز میشنوی صدامو؟

-اره میشنوم بگو ...

نیاز میخوام درمان بشم،اگه تو باشی همه چیز و درست میکنم.تو فقط یه فرصت بهم بده.

نیاز: تو همه فرصت هاتو از دست دادی دیگه فرصتی در کار نیست.

-اخه لامصب چرا گوشت بدهکار حرفام نیست؟ تو بگو چجوری عشقمو بهت حالی کنم؟

-از چه عشقی حرف میزنی؟ عشقی که با تجاوز شروع شد و با خیانت تموم شد؟

از چه برگشتنی حرف میزنی؟ تو چی داری که دلمو خوش کنم به برگشتم؟

دلمو خوش کنم به گذشته سیاهت؟ با کارایی که در حقم کردی یا به تنه مریضت؟

-انقدر به روم نیار که مریضم، که هیچی ندارم، که بدبختم. نیاز من همه چیمو باختم تو رو خدا تو دیگه از این خراب ترش نکن،

حداقل بیا کنارم باش تا درمان کنم. اگه درمان جواب نداد میرمو پشت سرم نگاه نمیکنم خوبه؟

بهت نیاز دارم نیازم، تنهام نذار تو این موقعیت

-اون موقعی که من مریض بودم، اون موقع که من درد داشتم، غم داشتم تو کجا بودی که الان توقع داری کنارت باشم هان؟ چکار برام کردی که میخوای در حقت خوبی کنم؟

-خیلی بی انصافی نیاز خیلی بی رحمی.

-اره بی انصاف شدم، بی رحم شدم، سنگ دل شدم، همش هم بخاطر بلاهایی که توبه سرم اوردی..

نیاز: بخاطر زجرهایی که تو زندگی باتو کشیدم.

امیرعلی: میدونم، حق با توعه اما یه فرصت بهم بده، به عشق بینمون

قسم ات میدم، به زندگی که باهم داشتیم...

-امیرعلی عشقی بین منو تو نیست. از اول هم نبوده، قلب من فقط ماله یه نفر بوده و هست پس اگر باهات تو اون زندگی لعنتی کنار او مدم را پای عشق نذار.

امیرعلی احساس میکند چیزی در درونش میشکند چیزی مثل غیرتش!!!

چطور میتواند عشق همسرش را به مرد دیگری ببیند و دم نزند.

یعنی همه ی آن شب ها و روزها که نیاز در آغوشش بود و یا حتی زمانی که مادر فرزندش شده بوده به مرد دیگری فکر میکرد؟

آب دهانش را به سختی قورت میدهد و به جدول کنار پیاده رو چشم میدوزد، حالا زمان عصبی شدن نبود، باید التماس میکرد برای بدست آوردن کسی که تنها امید زندگی اش بود.

-باشه....باشه قبول...تو درست میگی حداقل یه فرصت بهم بده قول میدم همه چیز و مثل روز اولش بکنم.

- امیرعلی

-جانم عزیزدلم

-بعضی چیزها شاید درست بشه، ولی درست شدن با مثل روز اول شدن خیلی فرق میکنه، آبی که ریخته میشه رو نمیشه جمعش 500 کرد.

امیرعلی: اما....

با صدای مردانه ای که در گوشی میپیچد حرف در دهانش میماسد.

نوید: خانم، نیازم....بعد یه روز خسته کننده توی بازداشگاه بودن اومدم عشقمو ببینم.

دو ساعته با کی حرف میزنی نمیخوای بیای بیرون از این اتاق یه سری به اقاتون بزنی؟

نیاز: چرا عزیزم تو برو منم الان میام....

امیرعلی: نیاز این صدا....نوید....تو داری چکار میکنی؟

.....

جوابی نمیشنود.

امیرعلی: نیاز با توام. اون پسره چی میگه.

نیاز: امیرمن.... من دارم ازدواج میکنم با نوید، کمتر از دو ماهه دیگه عقد میکنیم.

امیدوارم تو هم زندگیت سر و سامون بگیری و حالت خوب بشه. حلالیت کردم.

دیگه به من زنگ نزن، خدا حافظ.

با پیچدن صدای بوق درگوشی تلفن از دستش رها میشود و با زانو روی زمین می افتد

پایان تمام امیدها و آرزوهایش را میبند و بی صدا میشکند و بغض درگلویش هر لحظه سنگین تر میشود.

مات و مبهوت خیره گوشی میشود.

سرش به دوران می افتد

<محسن چاووشی>

«همخواب رقیبانی و من تاب ندارم....»

بیتابمو از غصه ی این خواب ندارم....»

احساس میکند توان سر پا ایستادن ندارد و دیگر رمقی در پاهایش نمانده است....

«بسیار ستم کارو بسی عهد شکن هست...»

اما به ستم کاری آن عهد شکن نیست...

عهد شکن نیست... عهد شکن نیست...»

صدای ظریف زنانه اش در گوشش میپیچد و ناخون میکشد روی عصابش مغشوش:

امیرعلی من به تو،

به بچمون، به زندگیمون خیانت نمیکنم... حتی اگه تو بدترین کارها رو در حقم کرده باشی .

نیاز: از وقتی سمت به عنوان شوهر کنار اسمم اومد به هیچ مردی جز تو فکر نکردم و نمیکنم من به زندگیم تعهد دارم .

مگر نگفته بود به این زندگی تعهد دارد؟

پس چه شد ان نیاز وفادار ؟

اوکه قلبش به وسعت کهکشان ها بود پس چرا اینبار نبخشید؟

مگر نمیدانست قلب امیرعلی گرفتار خنده ها و شیطنت های گاه و بی گاهش شده بود؟

مگر نگفته بود حتی اگر او بدترین کارها را در حقش بکند بازهم خیانت نمیکند؟

ازدواجش با نوید چیزی به جز خیانت را میرساند؟؟؟

«پیشه تو بسی از همه کس خوارترم من...»

زان روی که از جمله گرفتار ترم من...

روزی که نمائد دگری بر سر کوی ات...

دانی که ز اغیار وفادارترم من...»

دیگر چگونه باید التماسش میکرد که ببخشد و از گناهش بگذرد حتی قول وفاداری هم داده بود اما انگاری نیاز گوشش بدهکار این حرفا نبود دگرچه باید میکرد که نکرد؟

«بر بی کس من نگران چاره ی من کن

زان کز همه کس بی کس بی یارترم من

بی یارترم من، بی یارترم، بی یارترم...»

باران شدیدتر میبارد و قطرات باران تمام تنش را در اغوش میکشد و سرما تا مغز استخوانش نفوذ میکند.

لرزش خفیفی در تنش میپیچد نمیداند از سرما است که میلرزد یا از ان خریزه که خورده بود و حالا باید مردانه پای لرزش می ایستاد.

نه دیگر دلش نمیخواهد مرد باشد دیگر دلش نمیخواهد تظاهر به قوی بودن بکند.

او شکسته بود و حالا قلبش همانند جسمش بیمار بود نیازمند اغوش گرمی بود که تن سردش را در اغوش بکشد و سرمای درونی اش را کم کند

شاید اغوشی از جنس خدا از جنس آرامش و شاید اغوشی از جنس خاک ابدی و ماندگار!!!

سرش را بالا میگیرد و چشم میدوز به آسمان شب که هم رنگ اقبال اش سیاه و تاریک بود.

قطرات باران محکم بر صورتش سیلی میزند و هشدار میدهند که از خواب غفلت بیدار شود دیگر وقت خوابیدن نیست باید هشیار باشد و خوشبخت شدن نیازش را ببیند.

ببیند مرد دیگری را در کنار معشوقش و واقعیت را بپذیرد.

دیگر نیازی نخواهد بود و دیگر ای زندگی، زندگی نخواهد شد.

احساس میکند چیزی روی دلش سنگینی میکند.

باید فریاد بکشد، داد بکشد و خود را خالی کند دیگر قلبش تحمل این همه سنگینی را ندارد

دست هایش را آرام باز میکند و توجهی نمیکند به اینکه هر لحظه بارش این باران شدیدتر میشود

انگاری امشب آسمان هم در دلش غوغا بود که هر لحظه شدت اشک هایش بیشتر میشد....

بی توجه به رهگذران که با تعجب نگاهش میکنند و درگوش هم پچ پچ میکند

اسم خداااا را فریاد میکشد و میگوید از هرآنچه که تا به آن شب روی دلش تلنبار شده بود: خداااااااااا

داری میبینی بندتو؟

داری میشنوی صدامو؟

خسته ام....

دیگه نمیکشم...

چرا تمومش نمیکنی؟

بس نبود مرگ بچه هام؟

بس نبود دردمند کردن تنم؟

بس نبود بی ابروشدنم جلوی
خانواده ام؟

دیگه چی از جونم میخوایی؟

چرا تموم نمیشه این عذاب الهی ات؟
نمیخوای تمومش کنی
؟

به خوت قسم دیگه نمیکشم دیگه طاقت ندارم

داری میبینی بی کسی هامو؟

داری میبینی تنهایی هامو؟.....

به خوت قسم دیگه نمیکشم دیگه طاقت ندارم

داری میبینی بی کسی هامو؟

داری میبینی تنهایی هامو؟

چرا با نیازم امتحانم میکنی؟ چرا با غیرتم بازی میکنی؟

اخه د نوکرتم من که همه چیزمو باختم دیگه چرا با نبود نیاز عذابم میدی؟؟؟

نفس در سینه اش میشکند وگریه هایش شدت میگیرد.

بی رمغ دستانش را کنار تن بی جاناش رها میکند و با نفسی عمیق هوا را میبلعد.

عجیب است با این همه درد و غم باز هم نفس میکشد و زنده مانده است.

شاید زنده مانده بود تا بیشتر عذاب بکشد و با مرگی تدریجی ذره ذره بمیرد.

خود را عقب میکشد و به دیوار مغازه ای تکیه میدهد از شدت سرمای زیاد دندان هایش رو هم ساییده میشوند و چانه اش شروع به لرزیدن میکند.

لبه های کتش را در دست میگیرد و بهم نزدیکشان میکند و بیشتر درخودجمع میشود.

حتی توان تکان خوردن هم ندارد شاید هم میخواهد با این سرمای طاقت فرسا خود را به دست مرگ بسپارد برای رهایی ازاین زندگی .

کلید را در قفل میچرخاند و وارد خانه میشود،بی حال روی مبل مینشیند و کت خیسش را از تنش خارج میکند و روی دسته ی مبل می اندازد.

صدای جیغ های نیاز در گوشش زنگ میزند:

امیرعلی مگه نگفتم وقتی میای خونه لباساتو روی مبل ننداز؟

-اه نیاز بیخیال خستم گیر الکی میدی.

_نخیر آقا گیر نمیدم من از صبح خونه رو تمیز کردم منم خستم

-قربون خانومم برم خسته نباشی.....

دکمه های پیراهنش را باز میکند و از جا برمیخیزد و داخل اتاق خوابشان میشود

و به حمام میرود و لباس را در سبد لباس های کتیف پرت میکند و زیر دوش می ایستد، آب داغ که روی تنش میریزد

و عضله هایش شل میشود و کم کم گرما به تنش برمیگردد. دستش را روی صورتش میکشد و موهایش را که روی پیه شانی اش ریخته بود را کنار میزند.

تقه ای به در میخورد و صدای نیاز از پشت در به گوش میرسد:

امیرعلی برات حوله اوردم.

به سمت در میرود و قفل در را پایین میکشد، نگاهش در نگاه نیاز قفل میشود، دست میبرد و به جای حوله دست نیاز را میگیرد و او را به داخل حمام میکشد.

نیاز شرم زده سرش را پایین می اندازد و سعی میکند به اندام امیرعلی نگاهی نکند.

لبش را به زیر دندان میکشد. چشمان خجالت زده و گونه های گل انداخته اش و لب های سرخش همه و همه دست به دست هم میدهند تا عقل و هوش از سر امیرعلی بپراند.

آب دهانش را به سختی قورت میدهد و خیره ی لب های اناری نیاز میشود.

دستانش را به سمت نیاز میبرد.

تردید دارد برای به آغوش کشیدنش

چشمانش را میبندد و دستانش لرزانش را دور کمر نیاز قفل میکند، عجیب است هر چقدر حلقه دستانش را تنگ تر میکند

نمیتواند در آغوشش بکشد

.

ارام لای پلک هایش را باز میکند. پیش چشمش تنها دیوار سرد حمام را میبیند،

با کلافگی به موهایش چنگ میزند و عقب میکشد هنوز هم به نبودنش عادت نکرده است.

حوله تن پوشش را به تن میکند. از حمام خارج میشود همزمان با خشک کردن موهایش به سمت کمد میرود. لباس ها را در آویز جابجا میکند،

پلیور توسی رنگی را بیرون میکشد و خیره اش میشود..

.

ارام روی تخت کنار نیاز مینشیند و خیره حرکاتش میشود:خانمم چکار داری میکنی؟.

نیاز دستی روی شکم برآمده اش میکشد و بالشت پشت کمرش را جابجا میکند.

نیاز:دارم برات لباس میبافم

.

-اوه مگه بلدی؟؟

-نه تازه از مامان یاد گرفتم ببین برای بچمون هم کلاه بافتم،دستش را دراز میکند و کلاه کوچک سفید رنگی را پیش چشمان امیرعلی میگیرد.

امیرعلی نفس عمیقی میکشد،در کمد را میبندد و به سمت تخت میرود و رویش مینشیند،لباس را به بینی اش نزدیک م
یکند،بوی عطر نیاز در بینی اش میپیچد.

چگونه میتواند فراموشش کند وقتی با هرچیز کوچکی که میدید یادش

می افتاد؟

مگر میشود به این آسانی عشقت را فراموش کنی و قبول کنی که عشقت همسر دیگری شود؟؟!

کلافه تر از قبل پیراهن را در دستش مچاله میکندو روی تخت می اندازد و از اتاق خارج میشود،

به سمت آشپزخانه میرود و از درون یخچال بطری آبی را بیرون میکشد و به دهانش نزدیک میکند ،

با صدای داد و فریادنیاز سرش را به سمت سالن پذیرایی میچرخاند.

نیاز:امیرعلی چکار داری میکنی؟ باز که به شیشه دهن زدی،مگه نگفتم از شیشه آب نخور....

با حرص کنارش می ایستد و با مشت های ظریفش به بازوی امیرعلی میکوبد.

امیرعلی:ای....ای...خیلی خب باشه دیگه دهن نمیزنم به شیشه.

نیاز:هردفعه همین و میگی ولی آخر کار خودتو میکنی.

دستانش را دور کمر نیاز حلقه میکند و از روی زمین بلندش میکند و روی کابینت مینشاندش.

امیرعلی:چشم جوجه ی من.از این به بعد هر کاری که تو بگی رو انجام میدم.

لب هایش را غنچه میکند و به سمت امیرعلی خم میشود،بالحنی دلخور و لوس که مختص خودش است میگوید:قول؟

امیرعلی همانند مسخره شده ها خیره ی لبان غنچه کرده اش میشود.زیر لب میگوید:قول قول

ارام سرش را به سمت نیاز میبرد.دلش میخواهد از آن شراب ناب مست کننده لبان نیاز انقدر بنوشد که فارغ از همه ی عالم شود.

صورتش که در یک سانتی صورت نیاز قرار میگیرد تصویر جلوی چشمانش همچون دود به هوا میرود و از پیش چشمانش محو میشود.

چه قدر برای بهتر شدن زندگیشان تلاش کرده بودند .امیرعلی با محبت کردن و نیاز با تظاهر به محبت کردن.

این خاطره ها چه از جانش میخواستند که دست از سرش برنمیداشتند؟مگر یک ادم چقدر توان دارد برای مقابله کردن با انبوهی از خاطرات؟

نبودنش انقدر اذیتش نمیکند که خاطراتش اذارش میدهد.

بطری آب را محکم بر روی زمین میکوبد و فریاد میکشد و به زمین و زمان لعنت میفرستد.

صدای خنده های نیاز در گوشش میپیچد .از آشپزخانه خارج میشود و گلدون بلندی که کنار سالن بود را برمیدارد و به زمین میکوبد.

شیطنت ها و جیغ زدن های نیاز جلوی چشمش نقش میبندد .از روی این اشپزخانه مجسمه ها را برمیدارد و به زمین م یکوبد

کم کم گریه های نیاز پیش چشمانش پر رنگ میشود .

سرش به دوران می افتد، روی زمین مینشیند و دستش را روی شقیقه هایش فشار میدهد و از درد و غم فریاد میکشد:

خدایاااا خستم چقدر دیگه میخوای عذابم بدی؟! دارم دق میکنم توی این خونه.

من نیازمو میخوام خداااا. نیازم.... کجایی.... ببین از خدا میخوام فقط برگردی.... تو را به خدا برگرد.... ببین چکارکردی باهام.... دارم تقاص پس میدم.

تورو خدا برگرد دیگه بدون تو نمیتونم.

لعنت به این زندگی... لعنت به من.... لعنت به تو که رفتی.... صدای گریه هایش دل هر آدمی را میسوزاند. مگر میشود

گریه های یک مرد را ببینی، لرزش شانه هایش را ببینی و ازش بگذری؟ بی ان که برای آرام کردنش تلاشی بکنی؟

امیرعلی: جونم به لبم رسیده نیازم.. تورو خدا برگرد.. من.... من خسته ام.
دلم زخم خرده است.

بیا مرحمم شو دست نوازش بکش رو این قلب ناآرومم... توارومم کن. خیره میشود به قاب نیاز که روی دیوار نصب شده بود. با عجز مینالد:

ببین، ببین نیازم دارم بدون تو میمیرم... دیگه طاقت ندارم، ببین تب دارم.

مانند دیوانه ها دستش را روی پیشانی اش میگذارد و سرش را بالا و پایین میکند:

آره... آره تب دارم، دارم تو تب نبودنت میسوزم. دارم اتیش میگیرم .

الان باید توباشی وپاشویه ام کنی، باید شیر گرم برام بیاری.

باید لباس گرم بهم بدی بپوشم. الان باید کنارم باشی پس چرا نیستی؟

د لعنتی چرااااا نیستی پیشم؟ اونطوری بهم زل زنن من عکستو نمیخوام من خودتو میخوام خودتو.... من اغوشتو میخوام. نگاه کردن به اون چشمای قشنگتو میخوام

با عصبانیت از جا برمیخیزد و به سمت دیوار میرود، قاب عکس را از روی دیوار برمیدارد و روی زمین میکوبد.

نگاهش را در خانه میچرخاند، هر جا که قاب عکسی از نیاز میبیند برمیدارد و روی زمین میکوبد و خرد میکند.

چندی بعد با تنی خسته به سمت اتاق خواب میرود و روی تخت دراز میکشد.

صدای زنگ موبایلش بلند میشود و چند ثانیه بعد قطع میشود.

قفل موبایلش را باز میکند. ۳ تماس بی پاسخ از امیرمحمد. ۷ تماس بی پاسخ از مادرش و ۲ تماس از الهام...

پیام هارا باز میکند از امیرمحمد، مادرش و الهه با این مضمون که نگران هستیم،

کجایی؟ چرا جواب تماس ها را نمیدی؟

بیخیال جواب دادن پیام ها میشود. چشم هایش را روی هم میگذارد و پتو را تا زیر گلویش میکشد،

سر دردش هر لحظه شدید تر میشود و سوزش و دردی طاقت فرسا در گلویش احساس میکند.

تک سرفه ای میکند و بیشتر زیر پتو در خود جمع میشود. احساس سرما میکند اما تمام بدنش از گرما عرق میکند.

دستش را روی عرق سرد روی پیشانی اش میکشد و دندان هایش را از سرما روی هم میفشارد.

دوباره موبایلش به صدا در می آید، حتی توان جواب دادن به تلفنش را هم ندارد.

شاید اگر نیاز کنارش بود به این حال و روز نمی افتاد و حالا محتاج پرستاری چون نیاز بود.

صدای زنگ موبایلش با صدای زنگ خانه در هم میپیچد، از سر درد زیاد سرش را زیر بالشت میبرد و بالشت را روی سرش میفشارد.

چند دقیقه بعد صدای زنگ موبایلش و زنگ خانه هردو قطع میشود.

خوشحال از اینکه صداها قطع شده سرش را بیرون می آورد.

اما با صدای شکستن در، دست هایش را محکم روی گوش هایش میفشارد.

صدای قدم های کسی را که به اتاق نزدیک میشود میشنود.

قبل از اینکه پلک هایش روی هم برود صدای مادرش را میشنود و چشمانش بسته میشود و در سیاهی مطلق فرو می رود.

امیرعلی در جایش چرخی میزند و آرام چشمانش را باز میکند،

با نور شدیدی که اتاق بود دستش را جلوی چشمانش میگیرد و تند تند پلک میزند تا چشمانش به نور عادت کند.

نگاهش در اتاق به گردش در می آید....

اتاقی آشنا با ترکیب رنگ قهوه ای و کرمی که درو دیوارش پراز عکس های خواننده های قدیمی و جوید بود و کنار تخت گیتار و ویالونی قرار داشت.

این امیرمحمد عجب سلیقه ای داشت. از چسباندن این عکس ها به درو دیواره اتاقش چه چیزی نصیبش میشد؟

دستش را حائل بدنش میکند و از جا برمیخیزد. با سوزشی که در دست چیش میپیچد،

صورتش در هم جمع میشود و اخم میکند. سوزن سرم را از دستش خارج میکند و انگشتش را روی دستش میفشارد و از آمدن خون جلوگیری میکند.

از روی تخت بلند میشود و به سمت اتاق میرود و از اتاق خارج میرود
صداها از پایین به گوش میرسد.

کنار راه پله ای ماریچی که به طبقه پایین میرسید می ایستد و پشت دیوار پنهان میشود.

امیرمحمد: چرا زنگ نمیزنی ماما؟! دلیل مخالفتتون رو نمیدونم.

سمیه: یعنی واقعا نمیدونی؟ با چه رویی زنگ بزنم بگم چی؟؟ میخوای سنگ رو یخم کنند؟؟
امیرمحمد: همچین کاری نمیکنند. یجوری حرف میزنی انگار اونارو نمیشناسی.

-چون میشناسمشون میگم زنگ نمیزنم.

اصلا زنگ بزنگم چی؟ نمیگن اون پسرت چه گلی به سرمون زد که این یکی بخواد بزنگه؟؟

-یعنی چی مامان؟ یجور حرف میزنی انگار من مثل امیرعلی ام. من با داداشش حرف زدم خودش اجازه داد بریم خاستگاری.

-اها! چون اجازه داد افتادی بازداشتگاه؟

-اون بحثش جداست قضیه اش فرق میکنه. مامانم!! تو نمیخواهی خوشبختی پسرتو ببینی؟ زنگ بزنگ دیگه.

و مظلومانه نگاهش میکند.

سمیه: خیلی خب قیافتو مظلوم نکن، زنگ میزنم اما الان نه.

-دیگه براچی؟

-بذار حال امیرعلی خوب بشه، بچه ام سه روزه داره تو تب میه سوزه. با این حال که نمیتونه بیاد مراسم خواستگاری.

-ولی امیرعلی قرار نیست بیاد.

-وا ینی چی؟ چرا نباید بیاد؟

-یعنی نمیدونی نوید با امیرعلی مشکل داره؟ میخوای خواستگاری بهم بخوره؟؟

سمیه: اولاً برادر بزرگته چجوری میخوای بهش بگی که نیاد؟

بعدشم به این فکرکردی که بعد ازدواج شما رفت و آمد زیاد میشه، امیرعلی و نوید چجوری باید باهم کنار بیان؟

-بعدش دیگه به من ربطی نداره فقط خواستگاری من بهم نخوره بعدش هرکار میخوان بکنن.

-امیرمحمد اون برادرته، پس فردا تو مراسم عروسی تو، نیاز رو کنار نوید ببینه دق میکنه میفهمی؟

-اره میفهمم اما اون خودش خواسته به اینجا برسه. توقع نداری که بخاطر امیرعلی از نجمه بگذرم؟؟

-امیرمحمد

- امیرمحمد و چی مامان؟ خب حرف راست میزنم دیگه، انقدر هم طرف امیرعلی رو نگیر، منم پسرتم هستم ها.

- خیلی خب زنگ میزنم، برای امشب یا فردا شب قرار خواستگاری میذارم، شیرمو حلالتم نمیکنم اگه دل بچمو بشکنی، حق نداری بهش بگی نیا، فهمیدی؟؟!
_مامان

- یامان... مطمئن باش اون بخاطر نوید و نیاز نیامد. تو احترام نگهدار بهش بگو بعنوان برادر بزرگترت بیاد.

- خیلی خب باشه، بیا زنگ بزن دیگه.

- شمارشونو بگیر.

ادامه مکالماتشان را نمی شنود، کنار دیوار روی زمین سر میخورد و سردردش بیشتر میشود و پشت سرهم سرفه می کند.

تلخندی به لب می آورد و سرش را به دیوار تکیه میدهد و زانو هایش را در آغوش میکشد و در دل مینالد:

ببین به کجا رسیدم که حتی برادرمم نمیخواهد من تو مراسم ازدواجش باشم.

من حتی توی خانواده ام هم زیادی ام. به مهره سوخته ام که به هیچ کاری نیام.

آه کجایی نیاز؟ بیا ببین رابطمون تموم شده اما هر لحظه بی تو دارم از پا در میام و شکسته تر میشم. کاش حداقل برای تو ارزش داشتم.

امیرمحمد: عه داداش بیدارشدی؟

تکیه اش را از دیوار میگیرد و به زحمت بلند میشود: آره تازه بیدار شدم.

-بهتری؟ درد نداری؟

-نه خوبم.

-راستش میخوامستم باهات حرف بزنم،

حوصله داری؟

امیرعلی بدون هیچ حرفی سرش را به نشانه باشه بالا و پایین میکند و به سمت اتاق میرود.

امیرمحمد همراهش وارد اتاق میشود و روی صندلی مینشیند و امیرعلی رو به رویش روی تخت مینشیند:خب میشنوم ؟

امیرمحمد:خب راستش دکتر گفته که هرچه زودتر باید درمانتو شروع کنی.

الان هم سه روزه که تب داری و سرماخوردگی هنوز تو تنت هست،امکان داره همین سرماخوردی ساده از پا درت بیاره.

باید بیشتر مراقب باشی و اینکه...اینکه...

-حرف دیگه ای هست که باید بزنی؟

-راستش..چجوری بگم،با مامان اینا حرف زدم،قرار خواستگاری گذاشتیم واسه امشب. میخوام با نجمه ازدواج کنم.نظرت؟

-تو دیگه همه کاراتو کردی،بریدی و دوختی.دیگه نظر منو میخوای چکار؟

-خب تو برادر بزرگترمی،نظرت برام مهمه.

امیرعلی سیگاری روشن میکند و میان

لب هایش قرار میدهد،پک عمیقی از سیگار میگیرد و سیگار را از لبش جدا میکند،

کمی خودش را نزدیک امیرمحمد میکند و دود سیگارش را در صورت امیرمحمد پخش میکند و خیره نگاهش میکند.از آن نگاه ها که پشتش حيله گری ای نهفته بود....

امیرعلی:امیرمحمد یعنی اگه من بگم قیده نجمه رو بزنی بیخیالش میشی؟

امیرمحمد با دست دود سیگار را کنار

میزند و متعجب و با ترس در چشمان امیرعلی مینگرد:

—یعنی چی داداش برای چی باید قیدشو بزنم؟

امیرعلی: چون من میگم...مگه نمیگی نظر من برات مهمه؟

-خب...خب...اره...اما.....

-میتونی؟

امیرمحمد سرش را پایین می اندازد و با پاهایش روی زمین ضرب میگیرد،چطور میتوانست انقد خودخواه باشد که همچنین نظری بدهد:خب نه نمیتونم.

چگونه به خودش اجازه میداد بخاطر مشککش با نوید بخواد جلوی ازدواج امیرمحمد و نجمه را بگیرد؟

امیرعلی عقب میکشد و سیگارش را در زیرسیگاری خاموش میکند و روی تخت دراز میکشد:پس نگو نظرم برات مهمه.

توی عشق همیشه با حرف کسی پیش رفت. بخاطر داشتن عشقت با حرف همه بجنگ.

من نتونستم خوشبخت بشم کنار عشقم .تو خوشبخت شو.

امیرمحمد لبخندی به لب می آورد و شرمنده از قضاوت بی جایش نگاهش را میدوزد.

امیرمحمد:ممنون داداش. پس برای شب آماده باش،من دیگه میرم. به سمت در میرود تا از اتاق خارج شود.

امیرعلی:من برای شب نمیام. شرمنده که تو همچنین روز خاصی نمیتونم کنارت باشم و برات برادری کنم.....

امیرعلی: نیومدم به نفع خودته.

امیرمحمد:اما داداش.....

امیرعلی دستش را به معنی سکوت بالا می آورد:

حرفاتو با مامان شنیدم. درست میگی اینطوری به نفع همه اس. هم من هم تو.

امیرمحمد: شرمنده داداش نمیخواستم ناراحتت کنم.

-ناراحت نیستم. امیدوارم حداقل شما خوشبخت بشین.

-ممنون.

_خانم نجمه میرزایی آیا به بنده وکالت میدهید شما را بامهریه معلومه یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آینه و شعمدان و به عقد دائم جناب آقای امیرمحمد پارسا دریاورم؟

رها: عروس رفته گل بچینه.

نوید دستش را روی شانه ی امیرمحمد میفشارد و لبخندی عمیق به لب می آورد.

مگر میشود خوشحالی خواهرت را ببینی و باز هم کینه به دل بگیری؟ چرا باید امیرمحمد را برای گناه نکرده آزار میداد ؟

انقدر از مردانگی اش در این مدت مطمئن شده بود که اطمینان داشت اگر خواهرش با مرد دیگری ازدواج میکرد به این اندازه خوشبخت نمیشد.

-برای بار دوم عرض میکنم، دوشیزه مکرمه پاکدامن خانم.....

نهال: عروس رفته گلاب بیاره.

نگاهی به صورت امیرمحمد که خیس از عرق بود می اندازد. به سختی خنده اش را کنترل میکند.

بیچاره داماد این گونه از استرس عرق میریزد و یک عده دختر سرخوش عروس را برای چیدن گل و گرفتن گلاب، به دشت و گلاب گیری میفرستند.

یادش باشد حتما به نیاز بگوید همان بار اول بله را بگوید. طاقت سه بار شنیدن خطبه را ندارد.

— برای بار سوم عرض میکنم.....

همه نفس ها در سینه حبس میشود

.

بزرگترها با چشمان اشکی و جوان ترها با نگاهی پراز شوق و اشتیاق خیره

لبان نو عروس امشب میشوند.

سحر:عروس زیر لفظی میخواد.....

پوووووف. اینها دیگر چه رسوم مسخره ای است. مگر حال داماد را نمیبینند که اینگونه معطلش میکنند؟

نوید دستانش را در جیب شلوار خوش دوخت مشکی اش فرو میبرد

و خیره دستان لرزان امیرمحمد میشود که دستبند ظریفی را به دست نجمه میبندد. صدای هلهله و کل کشیدن ها بلند میشود.

نجمه روی قرآن کریم بوسه ای میزند و از ته دل برای خوشبخت شدنشان دعا میکند.

قرآن کریم را میان سفره عقد میگذارد.

دوباره سکوت برپا میشود و تنها صدای تق تق قندهایی که بالای سر عروس و داماد به هم میخورد به گوش میرسید.

نجمه:با اجازه پدر و مادرم و برادرم.

بله.

اولین صدایی که در جمع به گوش میرسد صدای نفس عمیق امیرمحمد بود که از سراسودگی با صدا بیرون میدهد

و بعد صدای جیغ کشیدن و دست زدن در اتاق میپیچد.

نوید نگاهش را از آجیل های درون سفره عقد میگیرد و به آینه میدوزد.

چشمش به نهال که بالای سر عروس و داماد قند میسایید می افتد و کنارش رها با آن شکم برآمده اش که نشان از بارداری اش میداد دست به کمر و ایستاده بود.

اونطرف تر خواهرهای امیرمحمد ایستاده بودند.

دوباره حاج آقا خطبه عقد را میخواند تا اینبار جواب بله را از داماد بگیرد.

هنوز جمله حاج آقا به اتمام نرسیده است که صدای بله امیرمحمد در اتاق منعکس میشود.

اینبار به جای دست و سوت، خنده جمعیت بلند میشود برای این داماد هول و عجل.... و تنها برلبان او لبخند نمی آید و نگاه سرگردانش را در اتاق عقد میچرخاند.

نه نیاز را میبیند، نه امیرعلی را. نگران خود را به نهال میرساند: نهال

نهال: جانم

نوید: نیاز کجاست؟

نهال: رفت بیرون

نوید: براچی؟

-خب سرسفره عقد کسایی که طلاق گرفتن یا همسرشون مرده نباید باشن. همه رفتن بیرون....

با عصبانیت از بین دندان های کلیدشده اش میگرد: این چه رسم مسخره ایه؟؟

نمیگید شاید ناراحت بشه اه

به سرعت از اتاق خارج میشود.

نگران میشود از نبودن نیاز و امیرعلی باهم.

نکند بلایی سر نیاز بیاورد؟ سرش را به چپ و راست تکان میدهد و سعی میکند

افکار منفی را از خود دورکند و خود را آرام کند. اما چه آرام کردنی؟

دستانش به لرزش در می آیند. هر قدمی که برمیدارد به اندازه ده قدم انرژی اش را میگیرد.

بادیدن امیرعلی که روی صندلی کنار سالن نشسته بود و فارغ از همه ی عالم سیگارش را به آتش میکشید

پاهایش شل میشود و درجایش می ایستد، نفسش را از سر آسودگی بیرون میدهد

و بی توجه به امیرعلی از سمت دیگری از سالن به سمت باغ میرود، میان انبوهی از درختان باغ سایه ای را میبیند،

به قدم هایش سرعت میبخشد و تا انتهای باغ میدود و با دیدن نیاز لبخندی به لب می آورد و از پشت در آغوشش می کشد.

نیاز از ترس در جایش تکانی میخورد که با شنیدن صدای بم و مردانه اش آرام میگیرد.

دستانش را دور شانه های نیاز حلقه میکند و او را به سمت خود برمیکرداند.

نوید:نبینم خانومم ناراحت باشه چیشده عزیزم؟

نیاز:نوید

جان نوید

هنوز هم میخوای که باهم ازدواج کنیم؟

معلومه که اره.

چرا فکر کردی چند روز مونده به ازدواجمون نظرم عوض میشه؟

نمیدونم دلهره دارم.از انتخابی که کردی مطمئنی؟

اره مطمئن ام

مطمئنی پیشمون نمیشی؟

برای چی باید پیشمون بشم بالاخره دارم به نیازم میرسم بعداز این همه وقت

اما من نیاز سابق نیستم

نوید:درسته بزرگتر و خانوم ترشیدی نسبت به قبل

نه فرق من با نیاز سابق مهر طلاقیه که توی شناسنامه ام خورده و حرف و حدیث هایی که پشت سرم زده میشه و...

میدونی که هیچ کدوم از این چیزا برای من اهمیتی نداره

اما تو حق داری با یکی که مثل خودته و قبلا ازدواج نکرده تشکیل زندگی بدی....

ببین...من حتی جایگاهم توی خانواده و فامیل فرق کرده همه منو به چشم یه زن مطلقه میبینن...

حتی دیگه توی جشن عقد نزدیک ترین کسانم نمیتونم شرکت کنم همه امثال منو نحس میدونن میفهمی چی میگم؟

نوید دستش را نوازش وار روی گونه نیاز میکشد و با سرانگشت قطرات اشکی را که از گوشه ی چشمانش شره می کردند را پاک میکند.

از اول هم باید میفهمید که از چه چیزی دل نازک نارنجی نیازش اینگونه به درد آمده بود.

نوید:داری چشمای خوشگلتنو واسه حرف مردم اینجوری ابری میکنی؟

کی گفته که تو نحسی؟تو شانس زندگی منی. من از انتخابم مطمئنم نظرم عوض نمیشه

همیشه عاشقت بودم و عاشقت میمونم حالا اگه تو از ازدواج بامن پیشمون شدی یه حرف دیگه است....

نیاز:من هیچ وقت پیشمون نشدم و نمیشم. همیشه کنار پنجره مینشستم و چشم میدوختم به خیابون تا با نریمان از مدرسه بیاین....

بیاین.همیشه و هروقت که صدای قدم های پاتو میشنیدم قلبم شروع میکرد به تپیدن.

هرشب با فکر تو میخوابیدم .هرروز هرساعت بیشتر عاشقت میشدم.

اما یدفعه همه چیز به هم ریخت. من نمیخواستم اینجوری بشه .همه ی تلاشمو کردم تا اون اتفاق نیوفته،اما....

من ضعیف بودم،ترسیده بودم.نمیتونستم جلوی امیرعلی رو بگیرم...من...

بغضی که چنگ انداخته بود به گلویش مجال بیشتر حرف زدن را از او میگرفت.

نوید:هیـــــــــــــــــس میدونم تو مقصر نبودی اما تقدیر برای ما اینطوری رقم خورده بود که عمق علاقمون به هم ثابت بشه.

دیگه نمیخوام به گذشته فکرکنی .امروز رو بچسب،امشب رو،این لحظه رو،این لحظه ماله ماست.

قانع باش به کنارهم بودنمون. گذشته هرچی که بوده باید تو همون گذشته دفنش کنیم.

منو تو آینده ی همدیگرو میسازیم،

کنار هم و به عشق هم.قسمت این بود که بعداز اینهمه سختی ماله هم بشیم و قدر همدیگرو بیشتر بدونیم.

نیاز:من میت رسم نوید .امیرعلی به این راحتی از این ماجرا نمیگذره.من...من از این مرد میت رسم.....

نوید:تا وقتی من کنارت هستم

از هیچی نترس...هیچکس نمیتونه اذیتت بکنه.

تو فقط قول بده که همیشه کنار من میمونی. من جلوی همه ی دنیا می ایستم.

امیرعلی که کسی نیست.

نیاز:من نگرانتم،کنه بخواد بلایی سرت بیاره.

نوید:نگران من نباش..تو بخند.

خنده هات بهم انرژی میده که جلوی همه ی دنیا سینه سپرکنم. هیچکس نمیتونه بلایی سرمن بیاره و حریف من بشه
وقتی انرژی خنده هات پشتیبان منه.

نیاز:اما...

نوید:هیششش،هیچ چیزی نمیشه.انقدر نگران نباش...

امشب جلوی همه روز عروسیمونو اعلام میکنیم. انقدر هم نگران نباش. به هیچ چیز جز عشقمون هم فکر نکن.همه چی زو درست میکنم.قسم میخورم.

دستش را به علامت قسم خوردن بالا می آورد و تکرار میکند:قسم میخورم.

لبخندی عمیق مهمان لبان نیاز میشود. چقدر لذت بخش است کسی باشد اطمینان دهد برای خوشبخت شدن و خوشبخت ماندن....

چقدر آرامش بخش است وجود کسی که میتواند تکیه گاهی محکم برایت باشد و چقدر زیباست وجود کسی که نوید دهنده ی عشق و محبت است.

با بوسه ی گرمی که روی پیشانی اش مینشیند دلش هم گرم میشود از وجود مردی که این روزها تمام زندگی اش شده بود.

نیازسرش را روی سینه ی نوید میگذارد و گوش میسپارد به ضربان قلب نوید که خوش آوا ترین موسیقی برای قلب ب ی تاب نیاز بود

و ارامشی عمیق از آغوش مردش بر جای، جای تنش نفوذ میکند و یکباره تمام ترس ها و حس های بد را از او دور می کند.

حلقه ی دست های نوید که دور کمرش محکم میشود سرش را بیشتر در آغوش نوید فرو میبرد و به قطره های اشکی که در چشمانش لانه کرده بودند اجازه ی باریدن میدهد

و هردو در سکوت گوش میدهند به موسیقی که در سالن و باغ پخش میشود.

« تو چشمت سواله،یه عالم سوال نگاهت پراز آرزوهای کال میدونم تو ذهنت چیا میگذره

میبینی تو اما کی عاشق تره میمونم کنارت،درست مثل سایه ات

از امروز تا هرروز تا اون بی نهایت

نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو

نیمیره این عشق.قسم میخورم.»

چقدر این جمله ها و بیت ها با حال الانشان همخوانی داشت.

نوید، نیاز را از آغوشش جدا میکند، یک دستش را روی شانه ی نیاز میگذارد و

دست دیگرش را نوازش وار روی کمرش حرکت میدهد و همراه با ریتم آهنگ نیاز

را به حرکت در می آورد و درچشمان اشکی اش خیره میشود و بیت های بعدی آهنگ را به زبان می آورد.

«تاوقتی که قلبم هنوز میزنه

تاوقتی که که جونی توی این تنه

توروز های خوب، توروز های بد

همیشه باهاتم، قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم، قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم»

با هر جمله ای که به زبان می آورد،

تمام جان نیاز را به آتش میکشد و قلب ناآرامش را ناآرامتر میکند.

نیازقدر شناسانه از پشت حاله ای از اشک در چشمان نوید چشم میدوزد و سرپا پر میشود از عشق این مرد.

نوید سرش را جلو میبرد و صورتش را مماس با صورت نیاز در چندسانتی اش نگه میدارد.

نگاهش بین چشمان و لبان نیاز به حرکت در می آید. احساس میکند چیزی در بطن وجودش پایین می افتد.

لبانش را با زبان تر میکند. با دیدن چشمان بسته نیاز جرات پیدامیکند و حلقه آغوشش را تنگ تر میکند و سرش را جلو میبرد....

عرق سرد روی گردنش به حرکت در می آید و روی کمرش مینشیند.

کف دستان لرزانش را دورکمر نیاز میفشارد و اجازه ی هر تردیدی را از خود میگیرد و یک باره بوسه ی عمیقی روی لب

های نیاز مینشانند،

وجود هر دو از گرمای این عشق پر میشود و بدون آنکه ذره ای ترس بر جانشان باشد لذت میبرند از وجود هم و در آغوش یکدیگر حل میشوند.

قافل از آن که آنطرف تر زیر آن درخت میان باغ مردی، روی زمین میخورد و کمرش میشکند

از دیدن بوسه ای که از جانب مرد دیگری روی لب های همسرش مینشیند و شانه هایش به لرزش در می آید

از گرمی که از سوی مردی دیگر به بدن همسرش تزریق میشد. مگر زجری بالاتر از این هم در دنیا بود؟؟

دستش را به درخت میگیرد و از جا بلند میشود، باید برود از این باغ که برایش حکم قتلگاه را داشت.

دیگر دلیلی برای ماندن نداشت. باید میرفت، دیگر در این میان جایی برای او نبود. گاهی وقت ها انقدر میشکنی که حتی ی نای اعتراض کردن هم نداری،

فقط نگاه میکنی و بی صدا میشکنی. آری امشب شکسته بود.

قلب و روح و جسم این مرد شکسته بود، وقتی عشقش با میل خودش در آغوش مردی دیگری رفته بود. دیگر حتی اجازه ی اعتراض کردن هم ندارد.....

چه باید میگفت؟ برای زندگی همسر سابقش که نمیتوانست تعیین تکلیف کند؟

او حتی چیزی از خود نداشت که بتواند با آن نیاز را به زندگیشان برگرداند. نه سلامتی و جسم سالم، و نه پیشینه درخشان. چه باید میکرد؟

تنها باید میرفت و از همه چیز میگذشت.

آن زمان که باید پای زندگی اش می ایستاد

راه اشتباه را انتخاب کرد و حالا نتیجه خیانت و بدی هایش این شده بود.

دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد و از میان درختان باغ گذر میکند.

بدون آن که در نظر دیگران جلب توجهی کند به سمت ماشینش میرود و سوار میشود و به سمت پاتوق همیشگی اش

میراند.

اینبار نه سرعت ماشینش را زیاد میکند، نه ضبط را روشن میکند.

تنها به خیابان روبرویش زل میزند و
بی حرف به مقصد از پیش تعیین شده
میراند. اینبار میداند دلش چه می خواهد.

حتی میداند بعد از این قرار است با
زندگی اش چکار کند. تصمیمش را گرفته بود. مرد جا زدن نبود اما زندگی بعضی
وقت ها با آدم بد تا میکند.

دیگر نمیتوانست این همه شکست را در زندگی اش تحمل کند. این همه غم و غصه روی شانه هایش سنگینی میکرد.

ای کاش در آن زمان که از همه چیز و
همه کس بریده ای و هیچ نور امیدی در زندگی ات نیست، کسی پیدا شود و
آرام در گوشت زمزمه کند:

هیسس آرام باش، کابوسی بیش نبود و پایان یافت... خبری نیست، ببین
دستان من اینجاست... در دسری نیست...
آرام باش، خوشبختی همین حوالی است،
در نزدیکی تو....

از ماشین پیاده میشود، آرام قدم برمیدارد و چشم میدوزد به شهری که از این بالا زیر پایش قرار گرفته بود،

به خانه هایی که تنها با یک چراغ معلوم میشدند و تنها در آن سیاهی شب تعدادی چراغ نمایانگر این شهر نفرت برانگیز
بود.

شهری که حداقل برای امیرعلی یادآور روز های سختی است که گذرانده است و پایان تلخی که خواهد داشت.

چقدر دلش می خواست محکم روی پاهایش بایستد و با غرور همیشگی اش سرش را بالا بگیرد

و با همه دنیا بجنگد و تمام خوشی های دنیا را به عنوان غنیمت جنگی به دست بیاورد و بارکد بزند روی تمام آدم های

خیانتکار اطرافش.

چقدر دلش می خواست بلند فریاد بزند و بگوید من ادامه میدهم به این زندگی عذاب آورو جواب تمام سختی ها را با محکم بودن و ایستادن بدهد.

اما آن امیرعلی سنگدل و خوش گذران کجا و این امیرعلی دل مرده خسته کجا....

دیگر پایی برای ایستادن،سینه ای

برای سپر کردن،دل خوشی برای خندیدن نداشت.چه باید میکرد؟....

سرش را بالا می آورد و چشم میدوزد به سیاهی آسمان که به سیاهی گذشته اش بود.

نمیداند از این آسمان لعنتی چه می خواهد که اینگونه باالتماس خیره اش شده است.

شاید در میان اینهمه تاریکی به دنبال

نوری میگشت که امیدی برای ادامه زندگی پیدا کند.

شاید هم به دنبال خدا میگشت در

این تاریکیو.نه برای التماس،نه برای

دعا کردن.

تنها برای درد دل و گلگی کردن. گله داشت از اینهمه سیاهی،از اینهمه تباهی...گله داشت

از اینکه خدا دستش را نگرفته بود و کمکش نکرده بود.مگر کم زجه زده بود؟

مگر کم التماسش کرده بود؟

مگر او با بنده های دیگرش فرق داشت؟

پس چرا جواب دل شکسته اش را

این چنین داد؟امیرعلی:خدایا....

نیومدم بگم نیازم وبهم برگردون....

نیومدم بگم سلامتیمو بهم برگردون...

نیومدم بگم از گناهم بگذر....

نیومدم بگم خوشبختم کن....

اومدم ازت گله کنم.

واسه اینکه هواست به همه بنده هات هست جز من...من که گفته بودم غلط کردم. من که گفته بودم اشتباه کردم

من که توبه کرده بودم. من

که قول داده بودم آدم خوبی بشم

پس چرا داری اینجوری عذابم میدی؟

امشب خورد شدم، شکستم وقتی عشقمو تو بغل یه مرد دیگه دیدم. میدونی چقدر سخت بود؟

همه ی غرورم تبدیل به خاکستر شد. همه ی غیرتم زیرسوال رفت....مگه چی ازت خواستم؟

من فقط نیازمو میخواستم. هر

چقدر که خطا کار باشم باز هم جواب کارهام این نبود.

این نبود که مرد دیگه زمو ببوسه و تو آغوش بگیره. خدایا تقاص چیه داری ازم میگیری؟ چرا همه میگویند تو بخشنده ای ؟

این کارایی که داری در حقم میکنی بخشنده نیست خدا....تورو خدا انقدر عذابم نده

دیگه طاقت ندارم، دارم هر لحظه

و هر ثانیه جون میدم. دیگه خسته ام.

هه...میبینی تو رو دارم به خودت قسم میدم. خدا ببین چه به روز من آوردی.

خدا من خسته ام...خسته...دلگیرم از دنیاات. لعنت یه من...لعنت به نیاز...لعنت به همه آدم هات...این رابطه تموم شده اما هرروز داره پیترتم میکنه...داره از پا درم میاره...خسته ام، خیلی خسته...چرا تمومش نمیکنی؟

دیگه نمیخوام زندگی کنم....مگه نمیگی ما تو زندگیمون حق انتخاب داریم؟ من انتخاب کردم، دیگه نمیخوام زندگی کنم.

زندگی من اخرش هیچی جز تباهی نداره. من نمیخوام با این بیماری لعنتی زمین گیر بشم.

نمیخوام تو چشم بقیه خاربشم...
نگاه پرترحم بقیه رو نمیخوام....
اصلا...اصلا نمیخوام باشم تا وجود
مرد دیگه ای رو کنار زنم، کنار ناموسم ببینم.

زنی که مادر بچه ام بود، خانم
خونم بودو...
چندماه و چندروز تو اغوش
من بود...نمیخوام ببینم کسه دیگه ای
تو آغوش بگیرتش.

هر لحظه صدایش اوج میگیرد و طپش
قلبش بالا میرود. اینبار رو به آسمان
شب فریاد میکشد:

خدایا تمومش کن خسته ام از این زندگی اجباری...یا تمومش کن یا تمومش میکنم....من همه ی تلاشمو کردم اما
درست نشد...

نیاز درست میگفت. هیچی مثله روز
اولش نمیشه. من خواستم اما نشد.

دوست داشتن اجباری نیست. همیشه
کسی رو زوری مجبور کنی که دوستت
داشته باشه که فقط بین این همه آدم
دلش برای تو بتپه و شب هایش رو
گره بزنه به رویای شیرین دو نفره.

نیاز از اولش هم مال من نبود. اما آشوبی توی دلم به پا کرد که نمیتونم فراموشش کنم.

فقط یک راه داره...اونم اینکه من نباشم....اگه من نباشم اون هم خوشبخت میشه.

برام سخته ولی سهم من از تمام زندگیم همینه....خسته ام از تقدیرم...باید تمومش کنم...آره باید تمومش کنم.سرش را پایین می اندازد و با عجله سوار ماشین میشود و زیرلب مدام زمزمه میکند:

باید تمومش کنم...آره تمومش میکنم.پ ایش رو روی گازمیگذارد و ماشین با سرعت از جایش کنده میشود.

با سرعت به سمت خانه میراند حالا دیگر از تصمیم که گرفته است مطمئن است

انقدر در تصمیمش جدی است که حتی اگر نیاز هم بیاید نمیتواند نظرش را عوض کند جلوی خانه ترمز میکند و داخل خانه میشودو ... با پاهای لرزان پله ها را بالا میرود و هر لحظه بغض در گلویش سنگین ترمیشود.

عجیب تر ان است که قصدشکستن هم ندارد نفسی عمیق میکشدو دستگیره ی در را بالا و پایین میکند و وارد اتاق میشود.

عرق سرد تمام تنش را در برمیگیرد کتش را درمی آورد و روی صندلی پرت میکند.

چمدانش را از زیر تخت بیرون میکشد.چمدانی که تشکیل شده بود از مقداری لباس و به میزان لازم خاطره که از خانه اش آورده بود

به خانه پدری اش برای چند روز ماندن در اینجا...جعبه چوبی را از چمدان خارج میکند دستی روی در جعبه میکشد و تلخندی به لب می آورد.

ارام در جعبه را باز میکند و نگاهی به البوم چوبی در جعبه می اندازد چقدر زود گذشته بود

انگار همین دیروز بود که لباس دامادی به تن کرده بود همراه عروس اش در اتلیه مشغول عکس گرفتن بودند.

یاد ان جمله ی معروف می افتد:هر چه اید به سرم باز بگویم گذرد...وای از این عمر که با میگذرد،میگذرد...

البوم را باز میکند با ورق زدن هرصفحه از البوم داغ دلش تازه میشود و چهره ی زیبای نیاز پیش چشمانش نقش می پندد

ان چشم ها، ان نگاه ها، ان لبخند ها همه و همه برای عاشق تر کردن امیرعلی بس بودند و تنها، نبود ان ها برای به جنون کشاندنش کافی بودند.

حالا دیگر این نگاه ها ، این خنده ها حتی گرفتن این دست های ظریف زنانه حق مرد دیگری بود...
مردی که از روز اول سایه اش بر سر زندگی ان ها تنیده بود و دست از سر رابطه دونفره ی امیرعلی و نیاز برنداشته بود. آخر هم کار خود را کرد و بلاخره نیاز هم مال او....

نه حتی فکر کردن به این که نیاز مال او بشود هم عذابش میدهد پس چگونه دیدن ان ها در کنار هم را میتواندست تحمل کند؟

شاید اگر برود از اینجا از این زندگی نفرت انگیز همه چیز درست شود هم برای او هم برای نیاز.

تقدیر است دیگر کسی را میخواهی که دیگری را میخواهد و کسی تو را میخواهد که علاقه ای به او نداری و در این می ان همه تنهایند.

چه میشود کرد یا باید بمانی و بسوزی و بسازی یا بروی و راه را برای عاشقی کردن دیگران باز کنی اما اینگونه حداقل بقیه خوشبخت خواهند شد....

البوم را روی تخت میگذارد. از درون جعبه تعدادی عکس دیگر بیرون می آورد هنوز وقت نکرد بودند البوم دیگر برای عکس های دیگرشان تهیه کنند.

هرعکسی را که نگاه میکند زیر عکس دیگری میگذارد. عکس هایی که روز عید در باغ گرفته بودند یا عکس هایی که هنگام گردش کردن و شب گردی هایشان در خیابان انداخته بودند.

و آخرین عکس ها را در مغازه سیسمونی فروشی گرفته بودند نگاهش به شکم برآمده نیاز می افتد. دوباره اه جانسوز ی میکشد.

مگر میشود فرزندات را از دست بدهی و دلگیر نباشی حتی اگر جنینی بیش نبوده باشد....

یاد ان روزی که برای تشخیص جنسیت بچه بیش دکتر رفته بودند می افتد و تصاویر ان روز پیش چشمانش رژه می روند.

صدای ضربان قلب پسرکش در گوشش میپیچد و با صدای خنده های نیاز در هم امیخته میشوند.

با عصبانیت عکس ها را روی تخت پرت میکند صداها بلند تر میشود.

دستانش را محکم روی گوش هایش میفشارد اما هر لحظه صدای ضربان قلب پسرکش بلند تر میشود

نگاهش به گوشه ای از اتاق می افتد نیاز را میببند که لباس بارداری سفیدی به تن دارد و لباسش پر از شکوفه های ابی رنگ است

دستش را روی شکم بر آمده اش گذاشته و بلند بلند از ته دل میخندد و...

یک دفعه خنده هایش تبدیل به گریه میشود با چشمانی که سرشار از نفرت بود در چشمان امیرعلی خیره میشود.

محکم زیر دلش را میفشارد. نگاهش از روی شکم برآمده نیاز به میان پاهایش کشیده میشود.

سفیدی پاهایش پشت انبوهی از خون پنهان میشود با ترس خیره اش میشود که گریه ی نوزادی در اتاق میپیچد

به سرعت به سمت نیاز میدود در کسری از ثانیه نیاز پیش چشمانش محو میشود

و تنها صدای ضربان قلب و گریه های نوزادی در اتاق میپیچد. سرش به دوران می افتد با وحشت همه اتاق را از نظر م یگذرانند و بازهم صداها بلند تر میشود

دوباره دستانش را روی گوش هایش میفشارد و فریاد میکشد: بسه...بسه...بسه....خفه شو....

گریه نکن....خدااااااااااا....

سرش را بالا می آورد و با دیدن تصویر عاطفه در آینه که نوزادی مرده را از پاهایش اویزان کرده بود و در دست داشت تمام تنش شروع به لرزیدن میکند.

ادکلنی را از روی میز بر میدارد و به سمت آینه پرت میکند. آینه با صدای بلندی میشکند و تیکه خورده هایش روی زمین پخش میشود و همراه با آن بازهم صداها بخش میشود.

با زانو روی زمین افتد دستانش را روی زانوهایش میفشارد و نفس نفس میزند.

از تمام تنش عرق سرد شره میکند

میان نفس زدن هایش زمزمه میکند: بسه....گریه نکنید بابایی....

میدونم من مقصرم....هیچ کدومتون نمیخواستین بمیرین....من زندگیتونو گرفتم....شماها حق زندگی داشتن...

اره...اره من مقصرم...من قاتلم...

قاتل بچه های خودم..

یه قاتل هم باید تقاص پس بده

تقاصش هم قصاصه....

دیگه نمیتونم این عذاب وجدان و تحمل کنم میام پیشتون خیلی زووود....گویی مجنون شده بود.

این حرف ها برای یک ادم عادی نبود؟انقدر عذاب وجدان و دوری نیاز برایش گران تمام شده بود که حالا جنون آنی بهش دست داده بوده.

همچون دیوانه ها فریاد میکشد:اره باید تقاص پس بدم .تکه ای از اینه ی شکسته شده را از روی زمین برمیدارد و روی رگ دست راستش میگذارد.

از سردی شیشه لرز بر اندامش می افتد و تیغ روی رگش می ماسد.

قبل از ان که به عواقب کارش فکر کند بی درنگ تیغ را روی رگش میکشد و خون همچون فواره از شکافه ایجاد شده روی دستش بیرون میزند و چندی بعد جسم سرد و بیجاناش میان اتاق روی پارکت های سرد زمین می افتد.

با سوزشی که درمعهده اش میپیچد صورتش را جمع میکند و اخم هایش را درهم میکشد و اخی زیر لب میگوید.

ارام چشمانش را باز میکند و خیره میشود به سفیدی سقف.

کمی در جایش تکان میخورد و نگاهش را در اتاق به گردش در می اید و خیره میشود به قامت شکسته ی پدرش که کمی از طرف تر روی صندلی کنار اتاق به خواب رفته بود.

کمی انطرف تر تخت دیگری قرار داشت که مردی هم سن و سال خودش با دست و پای شکسته روی ان خوابیده بود و دست سالمش را روی چشمانش قرار داد بود.

آرنجش را حائل بدنش میکند تا بلند شود که با دیدن باند خونی که به مچ دست چپش بسته بود جا میخورد.

کم کم تصاویر کوتاهی پیش چشمانش نقش میبندند....

عروسی امیرمحمد، باغ، نیاز و نوید،

تصویر عاطفه در اینه، شکستن اینه، و تکه شیشه که روی دستش کشیده بود....

سرش به دوران می افتد و چشمانش سیاهی میرود.

دوباره روی تخت دراز میکشد. چشمانش را روی هم میگذارد و قطره اشکی را که سمجانه از گوشه چشمش پایین می چکد را پاک میکند.

با، باز شدن در چشمانش را باز میکند و به قامت مرد جوانی که روپوش سفیدی به تن داشت و در چهار چوب در نمایان میشود نگاه میکند.

دکتر: به به میبینم که بهوش اومدی مرد. دیگه کم کم داشتیم نگرانیت میشدم

امیرعلی: مگه چند ساعت بیهوش بودم؟

_بگو چند روز نه چند ساعت. درست یک هفته اس که بیهوش بودی البته با امشب 8 شبه که توی بیمارستانی

خون خیلی زیادی از دست داده بودی گروه خونت هم که O+ هست به سختی برات خون پیدا کردیم.

_کی منو آورده بود بیمارستان؟ یعنی کی منو توی اون وضعیت دیده بود؟

_پدرت و خواهرت. گویا بقیه خانواده خبرن ندارن اونجوری که خواهرت میگفت برادرت و خانومش رفتن ماه عسل به اونا خبرندادن .

مادرتون هم که بیماری قلبی داره به خواست پدرت بهشون گفتن که مسافرتی

ولی دیگه مسافرتت داره طولانی میشه بهتر دیگه مرخص بشی بری خونه...

بی توجه به اخم های در هم رفته امیرعلی شروع میکند به خندیدن به حرف خود.

امیرعلی: کی گفت که منو نجات بدین؟ چرا نجاتم دادین؟

دکتر جوان با چشمان گرد شده و

ابروهای بالا پریده از تعجب در چشمان امیرعلی خیره میشود

دکتر: خب معلومه نجات دادیم که زنده بمونی، هنوز زوده واسه مردن بهتره توی کار خدا دخالت نکنی رفیق

امیرعلی: خدا کاری به من نداره و منو به کل فراموش کرده. در ضمن من خودم واسه زندگیم تصمیم میگیرم نباید نجاتم میدادی

د من تصمیمو گرفتم پامو از این خراب شده بذارم بیرون خودمو خلاص میکنم.

چقدر نا امید و خودخواهی یکم به خانواده ات فکر کن. N.اگه بمیری اونا هم عذاب میکشن

شاید تا چهللم گریه کنن ولی بعدش براشون عادی میشه حداقل از دستم راحت میشن.

هیچی مادر و پدری به مرگ بچه اش راضی نمیشه N. میخوای پرده ها رو کنار بکشم نور بیاد توی اتاقت؟

نه نیازی به نور نیست. زندگی من سراسر سیاهییه، تباهیه..

ناشکری میکنی ها....

شکر چیو بکنم؟

شکر واسه تن سالم... واسه

خانوادت... واسه موقعیت خوبی که داری شنیدم مهندسی شرکت داری. اخه ادم تحصیل کرده خودکشی میکنه؟
یکم منطقی باش

امیرعلی پوزخندی به لب می آورد و لبش را به سمت بالا کج میکند چه دل خجسته ای دارد این مردک.

امیرعلی: چی میگي دکتر، تن سالم؟ هه تو چه میدونی من چی کشیدم تو چه میدونی تو زندگی من چی گذشته.

راحت نشستی تو مطبت سرت با مریضات گرمه نمیفهمی به ادم ها چی میگذره تن سال؟ گفتم که من چیزی ندارم که بخوام بخاطرش شاگرد باشم

دکتر: منم یه ادمم مثل تو همه تو زندگیشو کلی مشکل دارن درکت میکنم پسر.

دستش را روی دست امیرعلی میگذارد و لبخندی پر از آرامش به لب می آورد.
امیرعلی با عصبانیت دستش را پس میکشد و با صدایی که سعی در کنترل کردنش دارد که تبدیل به فریاد نشود

میگوید: نه تو نمیتونی منو درک کنی حتی یه لحظه هم نمیتونی خودتو و جای من بذاری تا حالاشده بقیه باترحم نگاهت کنن؟

یا با نفرت زل بزن تو چشمتا؟ تا حالا عشقتو کنار مرد دیگه ای دیدی؟ بچه اتو چی؟ بچه تو از دست دادی؟

جمله ی اخرش را با فریاد میگوید: ایدز چی ایدز گرفتی که حتی خانواده ات هم مثل جزامی ها باهات رفتارکنن؟

نه تو نمیتونی منو درک کنی چون جای من نیستی. چون تنت سالم چون خانوادت و همسرت کنارتن چون. اه

—اره من جای تو نیستم چون من سعی میکنم ادم خوبی باشم.

پدرت همه چیز و برام گفته تو خودت خواستی که زندگیت به اینجا برسه. بعدش هم کی گفته که تو ایدز داری؟

امیرعلی: آزمایش ازم گرفتن توی آزمایشم مشخص شد که مبتلا شدم

دکتر: میخوام یه چیزی رو بهت بگم اما قبلش ازت میخوام که اروم باشی، باشه؟.....

امیرعلی کلافه سرش را تکان میدهد و تنها به گفتن باشه اکتفا میکند هیچ
علاقه ای به هم صحبتی با این مردک ان هم در این وضعیت نداشت.

—خب راستش این حرفی که میخوام بگم خیلی مهمه میخوام همه ی حواست به من باشه. توی کدوم بیمارستان بستر
ی بودی و آزمایش دادی؟

—بیمارستان.... چتو؟

_خب تو رگ دستتو زدی وقتی اوردنت بیمارستان که خیلی زمان گذشته بود و خون خیلی زیادی از دست داده بودی

نیاز بود که بهت خون تزریق بشه دقیقا مثل همون اتفاقی که قبلا برات افتاده بود ماهم از گروه خونیت مطلع نبودیم ازت آزمایش گرفتیم تا بتونیم بهت خون تزریق کنیم اما....

_چیه نکته مریضیه جدیدی رو کشف کردین؟ فکر کنم کلکسیون همه ی

درد ها و مرض هام راحت باش دکتر بگو، من پوست کلفت شدم طاقت شنیدنشو دارم

_اگر زبون به دهن بگیری میگم پسر خوب جواب آزمایشت منفی بود یعنی سالمی

اما با حرفایی که پدرت زد مشکوک شدیم که شاید جواب آزمایش اشتباه شده دوباره خونت و فرستادیم برای آزمایش باز هم جوابش منفی اومد.

امیرعلی ناباور چشم میدوزد به لب های دکتر جوان هضم حرفایی که شنیده است برایش دشوار است .

احساس میکند قسمتی از حرف ها را اشتباه شنیده است و شاید هم تمام حرف ها را اشتباه شنیده بود به گوش های ش شک میکند.

خیره میشود در چشمان مشکی دکتر که پشت ان عینک گرد با فریم مشکی پنهان شده بود.

لبانش را همچون ماهی باز و بسته میکند سعی میکند تا حرفی بزند یا حداقل سوالی بپرسد: یعنی.... یعنی...

دکتر: یعنی اینکه شما سالم هستی و.... و اینکه جواب آزمایش اولت اشتباه بوده!!!!!! البته میتونی از اون آزمایشگاه شکایت کنی!!!!

امیرعلی چند ثانیه در صورت دکتر خیره میشود تا شاید ردی از شوخی را در چشمانش ببیند

اما با دیدن چهره ی جدی دکتر که موشکافانه نگاهش میکند نفس در سینه اش حبس میشد

و به سختی اب دهانش را قورت میدهد و سرش را به طرفین تکان میدهد:

_نه این امکان نداره.

و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن میکند، خنده ای هیستریک که نشان از اوج عصبانیتش را میداد.

از صدای

خنده هایش، آن مریض دست و پا شکسته و نادر از خواب بیدار میشوند و نادر خیره میشود به حال ناخوش پسرش پس بالاخره فهمیده بود.

کم کم خنده هایش قطع میشود و دوباره اخم هایش در هم کشیده میشوند تازه می فهمد که چه بر سرش آمده است.

یک باره از روی تخت بلند میشود و ظرف پانسمانی را که روی میز کنار تخت قرار داشت را روی زمین پرت میکند و فریادمیکشد: خدا!!!!

چرا با من اینطوری تا میکنی؟ یعنی

همه ی زندگی من بخاطر یه جواب آزمایش اشتباه از بین رفت؟

میکشمشون هم اون دکتر اسدی نامرد و هم اون یکی رو... اون بیمارستان و رو سرشون خراب میکنم...

نادر: امیرعلی اروم باش بابا، الان که باید خوش حال باشی سالمی پسر.

امیرعلی: مگه میتونم اروم باشم بابا، تقاص تمام این شب ها و روز هایی رو که بدون نیازم سرکردم و ازشون میگیرم...

تقاص غروری که ازم شکستن، ابرویی که ازم بردن. میدم گل بگیرن در اون آزمایشگاه خراب شده رو.

اون دکترای بی همه چیزو میندازم گوشه زندون.

وای خدا

دکتر: خیلی خب تو اروم باش میگم بیان یه اروم بخش بهت تزریق کن بیا بشین. بعدا میتونی ازشون شکایت کنی

امیر پاهای بی جاناش را روی زمین میکشد و به سختی خود را به تخت میرساند و مینشیند.

لیوان ابی را که دکتر به سمتش گرفته بود را میگیرد و یک نفس سر میکشد.

امیرعلی: اره شکایت میکنم اما الان کار مهمتری دارم باید برم پیش نیاز بهش بگم باید جلوی اون ازدواج مسخره رو بگم، یرم.

دکترنگاهی به چهره ی گرفته ی نادر می اندازد و با درماندگی سرش را پایین می اندازد: خیلی خب اما امشب نه هنوز خوب خوب نشدی دستت هم دوباره خون ریزی کرده باید پانسمانشو عوض کنم ...
بی حرف مشغول عوض کردن پانسمان دست امیرعلی میشود.

امیرعلی:میشه برگه آزمایشو بهم بدی میخوام پیشم باشه تا بعد نشون زنم بدم

دکتر:تو همین کمد کنارتخته یکی
دیگه اش هم گذاشتم توی پرونده ی پزشکی ات.

من دیگه میرم به پرستار بگم بیاد ارام بخش بهت تزریق کنه

نادر:اقای دکتر منم باهاتون حرف دارم اجازه بدین باهم بریم

دکتر:بله حتما بفرمایین .هر دو از اتاق خارج میشوند.

امیرعلی دستش را به سمت کمد میبرد و کاغذ آزمایش را بیرون میکشد. نه طاقت اینکه تا فردا صبرکند را ندارد باید همین امشب به نیاز بگوید.

همین حالا هم به اندازه ی کافی دیر شده بود .شاید اصلا نیاز راضی نشود عروسی اش را با نوید به هم بزند و پیش امیرعلی برگردد.

به هر حال تیری است در تاریکی ؛بهتر از هیچی است.

لباس هایش را از اویز برمیدارد و با لباس های بیمارستانش تعویض میکند دستش را در جیبش شلوار فرومیبرد؛

خدا روشکر کیف پولش هنوز هم در جیبش بود.برگه ی آزمایش را در دستش میفشارد

و از اتاق خارج میشود وبه سرعت سالن را طی میکند و وارد محوطه ی بیمارستان میشود.

لباس هایش را از اویز برمیدارد و با لباس های بیمارستانش تعویض میکند دستش را در جیبش شلوار فرومیبرد؛

خدا روشکر کیف پولش هنوز هم در جیبش بود .برگه ی آزمایش را در دستش میفشارد و از اتاق خارج میشود وبه سرعت سالن را طی میکند و وارد محوطه ی بیمارستان میشود.

پاورچین پاورچین از جلو نگرهانی که مشغول تماشای فوتبال از تلویزیون سیاه و سفیدش بود میگذرد و خود را به سر خیابان میرساند.

برای اولین ماشینی که رد میشود دست بلند میکند.

امیرعلی:دربست ماشین جلوی پایش ترمز میکند سریع سوارمیشود و ادرس را میدهد.

طپش قلبش بالا میرود و کف دستانش عرق میکند، لبخند لحظه ای از روی لب هایش محو نمیشود.

کلمات و جملات را در ذهنش ردیف میکند تا به محض رسیدن پیش نیازان ها را بگوید.

با صدای ترمز ماشین از فکر خارج میشود اسکناسی از کیف پولش بیرون میکشد و به راننده میدهد و از ماشین پیاده میشود.

هنوز چند قدم نرفته که صدای بوق ماشین توجهش را جلب میکند سرش را به سمت ماشین برمیگردند.

راننده:اقا بقیه اش وبگیر

امیرعلی:نوش جونت شیرینی بگیر برای زن و بچه ات

راننده:چاکریم داداش

راننده تک بوقی میزند و از انجا دور میشود.

دوباره به راه می افتد و مسافت کوچه را طی میکند هر قدمی که به خانه ی نیاز نزدیک میشود لبخندش عریض تر و استرسش بیشترمیشود.

حس پسر بچه 18 ساله را دارد که یواشکی به دیدار معشوقه اش میرود....

نزدیکتر که میشود به قدم هایش سرعت میبخشد با دیدن انبوهی از جمعیت که جلوی در خانه نیاز میبند

ترس برجانش می افتد نکند برای کسی اتفاقی افتاده باشد اب دهانش را به سختی قورت میدهد

و مسافت باقی مانده را با قدم های بلندتری طی میکند.

با دیدن چراغانی جلوی درخانه نفسی راحت میکشد حتما جشنی در خانه دارند شاید کودک نریمان متولد شده باشد.

با یاد اوری نریمان ترس برجانش می افتد خوبی اش ان است که برای کسی اتفاقی نیوفتاده است.

شاید نریمان اجازه ندهد که با نیاز صحبت کند اما آمده بود که نیازش را برگرداند دیگر وقت جا زدن و ترسیدن نبود

با این فکر دوباره لبخند به لب

می آورد و نگاهی به برگه آزمایش در دستش می اندازد.

پایش را بالا می آورد تا قدمی دیگر بردارد که چشمانش میخکوب درخانه ی نیاز میشود به چیزی که میبیند اعتماد ندارد

کمی جلو میرود تا دقیق تر نگاه کند با دیدن نوید در لباس داماد و عروسی که زیر شنل ساتن سفید پنهان شده بود نفس در سینه اش میماند.

احساس میکند هوا برای نفس کشیدن کم آورد است . محکم به گلویش چنگ می اندازد تا راه تفسش را باز کند.

صدای هلهله و دست وکل در کوچه میپیچد عده ای از زنان فامیل برای مراسم خداحافظی عروس از خانه ی پدری اش شعری سنتی را یک صدامیخواندند:

عروسک چادرتو سرکن که هوای رفتنه

و دختران جوان جواب میداند:

من نیام من نیام خونه ی بابا بهتره....

عروس داماد دست در دست هم به اغوش مادر نیاز میروند

زنان:خونه بابا نون وانجیر خونه شوهر قفل زنجیر...

@pouyadl info

شروع به دست زدن میکند و شعری را زمزمه میکند:

«امشب عروسितه گلم

بگو چطور باور کنم

عشقی که کاشتی رو دلم

امشب باید بغل کنم

امشب تموم خاطرات

طعنه به روحم میزنند

میسوزم از ریشه ولی

از دور برات دست میزنم

شاید خدامونم نخواست

انگار اونم دوسم نداشت

همون خدا که امشب داغ تورو رو دلم گذاشت

انگار دارم خواب میبینم از این به بعد سهم اونی

عشقمونو حاشا نکن

آره گلم تو همونی....

نویسنده: g.taghizade

پایان جلد اول